دیوان
رفعت سمنانی

برهم زدند مجمع دلهای عاشقان
باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف
«رفعت»

دیوان

رفعت سمنانی

با مقدمه استاد ذبیح الله صفا
استاد دانشگاه

بکوشش نوح

چاپ مطبوعاتی نیکپو
بهارستان اول کوچه نظامیه جنب پاساژ آشتیانی

حاجی محمد صادق (رفعت سمنانی)



رفعتم من گر شناسی داروی هر درد را
داروی هر درد و درمان بوده‌ام تا بوده‌ام

مقدمه

آقای دکتر ذبیح‌الله صفا استاد دانشگاه تهران

اخیراً دوست و همشهری ارجمندم آقای نوح نسخه‌یی از دیوان رفعت شاعر سمنانی را که برای نشر حاضر کرده‌است بمن داد تا مطالعه کنم . رفعت از صوفیان پاکباز و نیکوعقیدت ایران در قرن اخیراست که بنابر سنت صوفیان حقیقت جوی قدیم، زندگانی را ازطریق کارو کسب حلال میگذراند وچشم برکیسه و سفرهٔ این وآن نمیدوخت . شغل او اگرچه حقیر بود لیکن همین اشتغال بکار برای آزادی در تفکرات عارفانه حکایتی روشن ازصفای باطن او می‌کرد. ای بسا مردمان فاضل که در تمدن اسلامی برهمین سنت میرفته وهمین سیرت مرضیه را جامهٔ عمل می‌پوشانیده‌اند . کارکردن با علم آموختن و تفکر ودانش مباینتی ندارد .

بهرحال ارادت من به «رفعت» تنها ازآن روی نیست که او صوفی پاکدلی بود. بلکه بیشتر از آنست که عرفان را از خانقاه بدکان برد. تنها خودرا ازغرقاب برکنار نداشت بلکه کوشید تا دست غریقان را نیز بگیرد .

با توجه بهمین یك خاصیت اخلاقی ازروی میل ، دیوان اورا خواندم واز برکات انفاسش بهره بردم. وی شاعری آزادمنش ودور از دستگاههای اقتدار وثروت است. همین دوری ازقدرت وثروت، اورا بی نیاز ومستغنی ببار آورد و آزادش گذاشت تاهرچه می‌خواهد بیندیشد وهرچه اندیشید بشعر آرد. دواندیشه بارز، ازدو نوع متقارب در آثاراو بیش ازهرچیز مشهودست: اندیشه دینی، اندیشه عرفانی .

رفعت مانند هرصوفی پاك اعتقادی دارای ایمان وعقیده دوراز تعصب و آزادی نسبت بخالق وقوانین موضوعه حضرت احدیت است. اسلام برای او مانند هرصوفی دیگر بیشتر ازآن جهت قابل ستایش است که سالك عاشق را بهتروآسانتر ببارگاه حق نزدیك می‌کند. او و نظایر او از دین فقط ظواهر وقواعد و قوانین قشری را نمی‌بینند بلکه لب ومغزرا می‌یابند وباآن عشق میورزند واگرعلمای قشری دین با آنان سازشی نداشتند از همین بابت بود .

میدانیم که از سلسله‌های مختلف تصوف بندرت می‌توان سلسله‌یی را یافت که نسب تعلیم خودرا بپیشوایان تشیع واز آنان بمولای متقیان واز او بحضرت ختمی مرتبت نرساندگویی اینان همه سخن فردوسی را بیاد داشتند:

که من شهر علمم علیم در است　　　درست این سخن گفت پیغمبر است

و همه می‌کوشند از دروازهٔ شهرعلم بآن شهر راه جویند.

رفعت نیز یکی از آنانست. او بعلی بن ابیطالب علیه‌السلام ارادتی خاص می‌ورزد و از اینروی قسمتی بزرك از دیوان او حاوی اشعار و علی‌الخصوص مسمطهای شیوایی در مدح آن یگانه دینست .

وقتی از افکار دینی که باید حقا آنرا لب ومغز تصوف اسلامی دانست بگذریم دردیوان رفعت میرسیم بغزلها و قصائد خوبی که همگی از تفکرات عارفانه او حکایت‌میکند.

معلومست که رفعت درهیچیك از آن افکار یا غزلها و قصائد مبتکر نیست ازین باب براو ایرادی نمی‌گیریم . ابتکار دراشعار یکنواخت ویکسان دورهٔ قاجاری واوائل مشروطیت کم است مگردرموضوعات اجتماعی وانقلابی که در صدر مشروطیت گاه گاه بآنها بازمیخوریم. رفعت در نتیجه همین عامل اصلی نه فکر تازه‌یی دارد ونه‌سخن‌وگفتار نو. همان مضامین وهمان‌ترکیباتی را تکرار می‌کندکه قدما داشته‌اند وبرای آنکه از هرخرمن توشه‌یی بردارد میکوشدکه بهر یك ازآنها سری بزند و ازهرکدام بهره‌یی بدست آرد .

با اینحال در رفعت یکنوع خلوص وصفا وصمیمیتی هست که در بسیاری دیگر از شاعران‌هم‌عصراو نمیتوان یافت‌آن صفاوخلوص را رفعت مدیون افکار آزاد عرفانی وعدم تعهد خود در نزد بزرگان ومراکز ثروت وقدرت روزگار خویش است .

اما ذکراین مقدمات وارادتی‌که از دو باب، همشهری بودن و قرابت در اندیشه ، با رفعت دارم مانع نقد و تحقیق بی‌طرفانه من درسخن این مرد نیست. درست است‌که اومردوارسته دوست داشتنی بود اما شاعر توانا و مقتدری نبود . اگرچه گاه در اوج‌آسمان سخن پروازمیکند وغزلها و قصائد خوب می‌سراید اما بسیار اتفاق می‌افتدکه دچار خطاهای نابخشودنی گردد. گویا دور بودن ازمحیطهای رسمی وکلاسیك ادب، وعدم‌آمیزش او با ادبای مدرسه‌یی وخوی نداشتن با مطالعات جدی ادبی باعث بودکه درلغت فارسی کم‌مایه باشد وگاه ازعهدهٔ استعمال کلمات بجای خود وایجاد ترکیبات درست ومقرون بفصاحت برنیاید . اینست که گاه سخنان دور از قاعده در آثارش می‌بینیم مثلا «ترکیب سیل سرابی» در این بیت .

نه معمار ازل آباد سازد این‌خرابی‌را   نه استاد ابد بندد ره سیل سرابی را

که دور از معنی است زیرا سراب نما ونمود آب در بیابان و شوره زار است و در لهجه‌های فارسی آنجاست‌که برودخانه وآب ازهمه جا نزدیکتر باشد و هیچیك ازین دو معنی در ترکیب فوق ملحوظ نیست .

یا کلمهٔ «بس» که بجای «بس‌که ، از بس‌که» در بیت ذیل بکار رفته است .

بس مرکب عزمم بتمنای وصالش   در بادیه صبر وسکون تاخت‌پی‌انداخت

ویا استعمال کلمه غیر فصیح «هی» در بیت ذیل :

درحلقه چین وشکن وزلف سیاهش   هی غمزه او برد دل خلق وهی‌انداخت

و یا کلمه ارژنك که معلوم نیست شکستن رونق آن با «ترکش عزم» چه ربطی‌دارد و معمولا رونق «ارژنك مانی» را با «نقش بدیع صورت» و«چهره دلارا» و «روی زیبا » و امثال اینها می‌توان شکست ونمی‌توان آنرا آماج تیری‌که ازترکش عزم و ازاده بیرون میآید قرار داد .

بترکیب شاد کردن که برای غم دراین مصراع بکار رفته است نگاه کنید.

کن شاد ودوا درد وغم متصلما . ..

والبته تصدیق دارد که غم را شاد نمی‌کند بلکه چون غم رفت شادی می آید .

نظایر این ترکیبات وکلمات در اشعار او زیادست ومن فرصت ذکر همه آنها را ندارم برای نمونه خوبست قصیده‌یی که ازصفحه ۱۶۱ همین دیوان شروع شده مورد نقد و تحقیق هر سخن شناس قرارگیرد برروی‌هم اشتباهات رفعت در قصائد او بیشتراز سایر انواع اشعاراوست زیرا مسلما سرودن قصیده مایهٔ کثیرادبی می‌خواهد وهرشاعری را تاب نزدیك شدن بدان نیست. از دوست‌عزیزم آقای (نوح) بسیار سپاسگزارم که بطبع دیوان رفعت همت گماشت و با بذل جهد آن را ازگمنامی و نیستی نجات داد . امیدوارم خداوند باین دوست فاضلم فرصت خدمات پیاپی ارزانی کند . بمنه وکرمه وعلیه التکلان

تهران ۱۴ خردادماه ۱۳۳۹ـ ذبیح‌الله صفا

***

غزل

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف — من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف

افکنده باز صید دل من زلف و خال — دام بلا زیکطرف و دانه یکطرف

از عشق او بگریه و در خنده روز و شب — عاقل زیکطرف دل دیوانه یکطرف

برهم زند مجمع دلهای عاشقان — باد صبا زیکطرف و شانه یکطرف

ترک شراب کردم و ساقی بعشوه گفت — پیمان زیکطرف من و پیمانه یکطرف

ایمان و کفر زلف و رخش دل چه دید گفت — زد کعبه یکطرف ره بتخانه یکطرف

در حیرتم که دل ز چه رو میبرند و دین

نمونه‌ای از خط رفعت

مقدمهٔ مؤلف

من نیز مانند آنهائیکه با شعر و ادب سرو کار دارند رفعت را با غزل معروفش (شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف) شناختم، سالها گذشت ولی از رفعت جز یکی دو غزل در گلچین جهانبانی و بهترین اشعار پژمان نیافتم تا اینکه در سال ۱۳۳٦ که مشغول جمع آوری تذکره شعرای سمنان بودم بنامه سخنوران تالیف آذرگشسب برخوردم که شرح حال مختصری از رفعت وچند غزلی از او درج شده بود بعداز آن در (نابغه علم وعرفان) نیز شرح حال وعکس وآثار رفعت را مشاهده کردم چنین بنظر میرسید که مأخذ تمام اینها یکیست چون شرح حال و غزلیاتی که درآنها چاپ شده بود فرق نمیکرد بعداز تفحص و تجسس بسیار یکی از دوستان گفتند که دیوان رفعت دراختیار آقای دکتر نورالحکماست بحضور ایشان رفتم واز ایشان خواهش کردم که آنرا دراختیار من بگذارند ایشان نیز نسخه خطی دیوان رفعت را بمن لطف کردند وچند قصیده وغزل از آن استنساخ کردم که در تذکره شعرای سمنان چاپ شد .

ازهمانموقع تصمیم گرفتم دیوان رفعت را تنظیم کرده بچاپ برسانم قبلا باید ازطرف خود وهمشهریان خوداز جناب آقای دکتر نورالحکما که از دوستان مرحوم رفعت بوده‌اند و نسخه خطی دیوان اورا سالها حفظ کرده‌واینك با کمال گشاده روئی در اختیار ما گذاشته‌اند صمیمانه تشکر کنم وسلامتی وجود ایشان را از درگاه احدیت خواستار باشم .

زندگی و آثار رفعت

آثار رفعت آئینه تمام‌نمای زندگی اوست، مردی بود که خشت زیر سر داشت و بر تارك هفت اختر پای می‌گذاشت، قلندری بود وارسته‌وآزاده ، حق‌جوی‌و حق‌گوی که باکدیمین وعرق جبین زندگی خودرا می‌گذراند وهرگز بدستگاههای دولتی نزدیك نشد بیش‌ازهرچیز بسیاحت ومصاحبت عرفا مایل بود بطوریکه درآثارش مشهوداست اکثر ممالك آسیاو کشورهای‌عربی راپیمود .

گشتم و دیدم بپای و دیدهٔ عبرت	هند و دیار عرب ممالك ارمن
با همه دانشوران و خیل پزشکان	پارسی و پارسای وجوجی و جوجن
بودم در سومنات و دیر و کلیسا	همسر رهبان و همنشین برهمن
با همه شهزادگان و خیل وزیران	با همه‌صاحب دلان رند و نکو فن
از من شد کشور علوم مسخر	کردم بس‌دفتر ورساله‌مدون(ص۲۷۳)

سالهای زندگی او در سمنان منحصر باوائل جوانی اوست بعد از سفر حج در سلك فقرای نعمت‌اللهی سلطان علیشاهی درآمد ومدتها درگناباد ازمحضر سلطانعلیشاه استفاده کرد و بعداز او به نورعلیشاه تجدید عهد کرد روزگاری نیز در نشابور ونهاوند و خراسان بسر برد بطوریکه از آثار او پیداست ، همانطورکه استادصفادرمقدمه‌دیوان‌مرقوم داشته‌اند ابتکاردراشعار یکنواخت ویکسان دوره قاجاری جزاوائل مشروطیت کم است مگردرموضوعات‌اجتماعی وانقلابی. بایدگفت این رکود و در جا زدن منحصر برفعت نیست او فرزند آنزمان است وباید آثاراورا با طرز تفکر اجتماع آنروز مقایسه کرد او از شعرای هم‌عصرخود چیزی کم نداردواگرچیزی‌هم‌کم داشته باشد آن متملقی‌وچاپلوسی‌ومداحی‌وآستان‌بوسی‌است شایدهم بهمین علت گروهی با او ازدر مخالفت برمیخاستند و (رفعت بودن!) اورا انکار میکردند، برای ایشان تعجب‌آوربودکه مردی درلباس‌درویشی بقول باباطاهر(چوروزآیدبگردد گردگیتی ـ چو شوآید بخشتی وانهد سر)صاحب آن طبع بلندوآن‌آثارواشعارزیبا باشد. رفعت نیز ازاین زخم زبانها رنج میبرد و در دیوان خود بارها این گروه را بباد انتقاد وتمسخرگرفته :

شنیدم که لعبتی سروده بانجمن — که‌رفعت‌نبوده است‌مگرناطق‌سخن
و یا شعر دیگران ببندد بخویشتن — ویا شاعری دگر بوی بوده مقترن

وگرنه کسی ندید بدین دور واین زمن
کلامی که عنصری گزد دست ازآن‌کلام

امیرا! بدان خدای که خد تو آفرید — بدان‌دست قدرتی‌که حق‌گشت‌زوپدید
که اندرگه سخن چوطبعم برون چمید — بقفل سخن شود، زقدرت عیان کلید

زگنج نهان مرا مدد هاست با نوید
که هردم شود پدید از آن‌گوهرکرام (صفحه۸٦)

یکی‌سرود که رفعت زنیك مرداست — نه منکرم من قائل بشان ایشانم
کتاب اوکه زعرفان بروی بسته نقاب — رواست‌گر همه ارژنك‌مانیش خوانم
زنظم و نثروی آمد نظام ملك سخن — زخلق وخلقش نك قاصراست عنوانم
ولی‌نه رفعت این‌گوژپشت‌آبله روست — بخویش بسته‌که من‌رفعت‌اینت دیوانم
اگرکه رفعت‌این‌ازچه درنشابوراست ؟ — گدا چگوید در شهر عشق سلطانم
کتاب رفعت دزدیده دست او ببرید — سزای سارق اینك بدست قرآنم
بزعم مردم نادان اگر منم رفعت — چرانباشد اسب و یدك فراوانم ! ؟
چرا درشکه وکالسکه‌ام نباشد و نیست ! — چراکه نیست غلامان همچوغلمانم ؟
چرا لباسم نبود ز پرنیان و حریر ! — چرا سریرنباشدبقصرو ایوانم؟ (ص۲۱۱)
چرا بمجلس شهزاده نیست تکیه گهم ! — چرا نباید دیدن کند فلان خانم ؟ ! ..

وخیلی «چراهای» دیگر بودکه رفعت را ازشعرای عصرخود ممتازمیکرد ، آنها نمیتوانستند قبول کنندکه ممکن‌است‌کسی شاعرباشد ومداح نباشد شاعرباشد وتکیه گاهش مجلس خان وشهزاده

نباشد، غلامانی چون غلمان ولباسی از پرنیان وحریر برتن نداشته باشد آنها تا دیده بودند اینگونه دیده بودند نمیتوانستند قبول کنند که ممکن است درویشی هم پیداشود که پشمین کلاه خویش را بصدتاج افسری برابر نکند ،

آری همین‌هاست که رفعت رابقلهٔ رفیعی برفراز تخت استغنا مینشاند بهمین علت بود که هرگزدهن بمدح کسی نیالود وهرگز نه کرسی فلك را اندیشه زیرپانگذاشت تابوسه بر رکاب ملك ارسلان زند !

وارستگی و آزادمنشی او مانع ازاین بود که چون مداحان عصر خویس بخاطر دونان بمدح دونان تن دردهد

رفعت آن نیست که بیهوده سخن سازشود | یاکه از بهرکسی قافیه پرداز شود
بسخن‌گر لبش از همت تو باز شود | نصرت و فتح بوی همدم وهمرازشود

شعراوهمنفس ناله مرغ سحراست

بباد نبستم در این چکامه بچنبر | آب نسودم در این بدیهه بهاون
نیست زمن درخوراین صفت که باغراق | زین زرین بر نهم بکومه توسن

در برمن جامه اربلاس ور اطلس | برسرمن تاج یاکه سنك فلاخن
خازن گنج قناعتم من و دارم | برکف مفتاح قفل وقفل مهیمن (ص ۲۷٤)

باید هم چنین باشد مردی‌که تاج وسنك فلاخن برتارك او بی تاثیراست وپلاس و اطلس را بیك چشم می‌بیند و می پوشد وخازن گنج قناعت است چراغیرازاین باشد

ولی این خازن گنج قناعت . گوشه گیرو عزلت نشینی‌که بسرنوشت میهن وملت خویش بی علاقه باشد نیست او بانظر تیزبین خود تمام فسادمحیط ودستگاه قاجاریه رامی بیند ومیکوبدازمشروطه و مشروطه خواهان پشتیبانی میکند بااینکه در دیوانش اشعاری راکه راجع بمشروطه سروده بود پاره شده (ویاپاره کرده‌اند) ولی همین اندازه‌که مانده کافیست‌که نظررفعت را در باره نهضت مشروطه بدانیم

از زمین شدتا زمان ازدست استبدادداد | ای وکیلان خانه انصافتان آبادباد
یك زمان سازید ازاین ملك بی بنیادیاد | حالیاکاین مادر اقبالتان آزاد . زاد

همتی شایدکه گردد یك دل ناشاد . شاد
فکری آخر بلکه یابد ملت ناکام . کام صفحه ٦٦

ازسر و قد لاله رخان لاله و لادن | بس سرزده گوئی همه عالم شده گلشن
آمد گل قانون اساسی بشکفتن | عدل آمد و زد بیخ ستم رازبن وبن

بستان و نگارستان شد پر گل و سوسن
از ظلم نه سرماند و ز بیداد نه دستار

اطفال ریاحین همه سر گرم نظامند | از ننگ خزان رسته کنون در پی نامند
جم وار پی ساختن گیتی جامند | هرچند که یك چندی محسود عوامند

نی سوختهٔ سوخته . نی پخته نه خامند
آسان شود این سختی در عاقبت کار صفحه ٦٤

تاراج کرد فتنه فتانش | با نیم غمزه ملك دل و دینم
ملك بدن چو کشور ایران شد | ویران و بر سراست سر چینم
آشفته خوابهای پریشان را | دور ازشتر بخوابم و کم بینم
در کام اژدها چه کنم منزل؛ | تا بگسلد بوبژه شرا ئینم
نی پشت شیر شرزه‌هی خارم | نه موی ببر گرزه‌هی چینم
آنجا که ظلم وجور بود حاکم | محکوم غیر فتنه نمی بینم
رفت آنکه دست جوروستم سازد | پا مال حادثات نو آئینم
رفت آنکه میسرود فلان الملك | من بر عروس دولت کابینم
بگذشت دورآنکه فلان سردار | گوید خدای کل عناوینم ....

دربین آثار رفعت گاهی بغزلیات وقصایدی برمیخوریم که بابزرگترین شعرای پارسی‌زبان پهلو میزند درست است که‌رفعت درزمان‌ومکانی‌زندگی‌میکرد که‌شعر فارسی دوران‌رکود خود را میگذراند وشعرای معاصراو نیز جزمداحی‌ودنباله روی‌واستقبال‌آثار قدماکاری نداشتند ورفعت‌هم ازاین قاعده مستثنی‌نبود‌باهمه اینها رفعت مخصوصاً درغزلیات شخصیت خود را بخوانندهمیقبولاند گاهی مضامین وصنایع‌شعری را چنان بجا و بمورد میآورد که خواننده از روانی و سلاست شعر صنعت‌رافراموش میکند

حال طوفان‌دیدگان‌غرقه غم راچه‌دانند | آنکه‌ازدریاوازدلبر نخواهدجز کناری؛

دل زخود می بری‌و آب‌زآئینه اگر | روی را با رخ آئینه مقابل داری

دولت جاوید ما چیست؟ قد افراختن | در برتیغ کجش راست سر انداختن
چشم بجز مهر او ازهمه‌کس دوختن | سینه بجز یاد او از همه پرداختن

مهربان‌ماها؛ شمس الشرفی یا قمری؛ | ما در گل بدنان سیم تنان را پدری
دیده‌چرخ ندیدست چوچشم توبچشم | مادر دهر نزادست بحسنت پسری

محمل لیلی دل میگذرد ای مجنون | ناقه راپای بگل مانده چرابیخبری؛
به ترو خشك‌زدآتش‌غم او لیك‌گذاشت | بهررفعت لب‌خشکی و دوچشمان تری

بر هم زدند مجمع دلهای عاشقان | باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف

عشق تو میکشاندم شهر بشهر کو بکو | مهر تو میدواندم .پهنه بپهنه سو بسو

سیل سرشك و خون دل از دل و دیده شد روان
قطره بقطره شط بشط بحر ببحر جو بجو

وگاهی نیز در مسمطات خود باستقبال منوچهری دامغانی میرود و طبیعت را باتمام زیبائیهایش توصیف میکند هر چند مسمطات رفعت بیشتر عرفانیست باز هم میتوان در آنها عالیترین توصیف طبیعت را دید

برسرو قد سبز خطان شمس و قمر بین — در گلشن رخسار بتان سنبل تر بین
در کوثر لعل صنمان لعل و گهر بین — بستان بستان شوخی در سحر نظر بین
خرمن خرمن عنبر افشانده ز سر بین
گر لاله بخرمن بری ومشك بخروار

صحن چمن امروز به از سطح جنانست — بس حوری و بس غلمان در سبزه روانست
گلها همه در غنچه خندان بتانست — هر شاخ مرصع چو کف حورو شانست
گوئی بکف حوروشان شاخه بانست
یا پای شکوفست بهر شاخه گرفتار

مغبچگان را چو برگ لاله شبنم خوشا — بدستشان جام زر پر ازمی جم خوشا
بچین هر تارزلف صدگره وخم خوشا — در خم هر تارشان دل ز دو عالم خوشا
در حرم خاصشان محرم محرم خوشا
نقل و می اندریسار چنك و نی اندریمین

غلمان خدا ! خدایرا بنما خد — تا که ره طعنه حسود کنی سد
آنکه ندیدست آن جمال وخط و قد — گوید رفعت ز عقل گشته مجرد
کاش ببینند آنکه یوسف اگر دید
دست چو : و سر از هوای تو ببرید

رفعت بزبان عربی مسلط بود در علوم هیئت وجفر ورمل وفلسفه وحکمت نیز وارد بوده نامش حاجی محمد صادق و رفعت تخلص میکرده ممرین سمنان میگویند (شعوری) نیز تخلص داشته ولی در آثاری که از او بنظر نگارنده رسیده بتخلص شعوری بر خورد نکرده‌ام آثار رفعت را (نامه سخنوران) تألیف ایزدگشسب چهل و پنج هزار بیت تخمین میزنند ولی رفعت در مقدمه‌ایکه بر کتاب سرالاسرار (تفسیر سوره یوسف) خویش نوشته آثار خود را پنجاه‌هزار بیت ذکر میکند دیوانی که از رفعت دردست داریم درحدود هفت‌هزار بیت است و سرالاسرار نیز ٦ هزار بیت از باقی آثار او اطلاعی دردست نیست

شهرت رفعت بیشتر بخاطر غزلیست که در اول کتاب کلیشه شده و اکثر تذکره نویسان بناصرالدینشاه هم نسبت میدهند در حالی که این غزل در دیوان ناصرالدینشاه نیست شاید بعداز او استقبال کرده وساخته باشند در هر صورت آنچه در دیوان بخط او موجود بود کلیشه کردیم رفعت باعارف قزوینی نیز رابطه نزدیك داشته و نامی از او در یك غزل خویش آورده ولی عارف دردیوان خویش چند صفحه‌ای را اختصاص به آشنائی با رفعت داده و غزلیاتی که برای هم ساخته‌اند درج کرده و غزل رفعت را نیز بیادگار او نوشته ولی

نکته ای که توضیح آن لازم است: دو غزل (خم دو طره طرار یار یکدله بین) صفحه ۵۰ و غزل (از غم هجر تو رر زگار ندارم) این دو غزل در دیوان عارف هست ولی عارف می نویسد «این غزل موشح بنام «خانم بالا» است که همان دختر فوق الذکر است حاجی رفعت علیشاه که درویشی بود وارسته برحسب دعوت من بقزوین آمد چون از حالت محبت من نسبت باین دختر مسبوق بود این غزل را برای من واز زبان من ساخته اند! یامن بکمک ایشان درهرصورت این غزل ازمن است واز من نیست ! ! (صفحه ۱۷۸ دیوان عارف) ولی در مورد غزل دوم عارف هیچ توضیحی نداده که غزل از اوست یا از رفعت یا اشتراکی ساخته اند آنچه مسلم است از آدم غیری نیست یا از عارف است یا رفعت ! ! در غزل اول نیز رفعت در نسخه خطی خود دست برده و غزل بنام خانم بالا موشح نیست، رفعت زندگی بی تکلف خود را تا آخر عمر از دست نداد وتا زنده بود مجرد زیست و تاهل اختیار نکرد و سالهای آخر عمر خود را در تهران بسر برد ودر سال ۱۳۱۰ شمسی مطابق ۱۳۵۰ قمری روی در نقاب خاك کشید ماده تاریخ اورا حاج شیخ المشایخ امیر معزی کتابدار کتابخانه سلطنتی ساخته که ذیلا درج میشود مقبره او در شاهزاده عبدالعظیم است

حاج رفعت ز شوق دیدن دوست — شست از این جهان فانی دست
مرغ جانش ز بام تن بر خاست — بر سریر بهشتیان بنشست
داعی حق را ز جان لبیك! — گفت همچون بلی بروز الست
بر همه زخرف جهان زد پای — چون در معینش رسید بدست
بار هر رنج را کشید بدوش — بند هر علقه را برید زشست
شعر ها گفت در فضایل عشق — ناله ها داشت همچو بلبل مست
شاهدی غیر حق بدل نسپرد — در همه عمر آن خدای پرست
با همه خستگی که یافت ز خلق — دل جنبنده‌ای ز خویش نخست
چون سفر کرد سوی دار بقا — دل نوروزیان ز غصه شکست
خواستم تاریخ فوت او گفتم — (حاج رفعت بجان جان پیوست) (۱۳۵۰)

در خاتمه لازم میدانم از انجمن سمنانیان مقیم مرکز که همواره در کارهای ادبی وجمع آوری آثار شعرای سمنان مشوق من بوده‌اند صمیمانه تشکر کنم وامیدوارم که این انجمن بتواند در راه آبادانی وعمران سمنان قدمهای مؤثری بردارد

نصرالله نوحیان (نوح) نوزدهم خردادماه ۱۳۳۹



خطبه بی نقطه

خطبه بی نقطه‌ای که بخط رفعت‌در نسخه خطی ثبت شده عیناً درج شد

سرلوح اسرار، واول هرکار ، حامد حمد محمودم که عروس کلام گوهر اساس رادر حرم اهل‌دل محرم آورده. و مدام علم‌آدم را درکئوس کرام. آدم دوردمادم داده. هرماه وهور را مهره مهراو در طاس دل . اسماو. دوا . ودرد او . ولا. علم‌علم را دردارالسلام‌عالم‌اعمال ، سودا و سودرا درصومعه وحرم آمال. سرمه سرمد را درمردمك مكحول اهل‌حال کحل کمال‌داده . واطلس احمر را درکارگاه‌مهروماه صورمسدس آماده. راحل‌مراحل کرم . وساحل مساحل امم . مالك‌الملوك‌ممالك‌اسلام . لااله‌الا ملك‌العلام. که عام وکرام درمحل سرور والم صراط عدل‌اورا مصدرآورده . صحراو کوه‌را کمرالماس وگوهر داده. درسر هرسرو دلاراو ماه مهرآرا ودلدار مسلسل مو وگل روسر او مسطرآمده. وطرهٔ طرار ودلاراراعطارکرم او معطرکرده .کردگار لاوالد ولاولد و واحداحد. کارگاه‌لااله اورا حرم- عالم‌وعلام و دادارو کرم - ودرود لامعدود والمحدود مر احمد محمودرا رواکه کلمه لااله‌الاالله را درهردم مسموع سمع سامع واصم. مالك ممالك ملك وملك . وسالك مسالك سما وسمك . سائر سرائر اسرار. رسول رسائل کردگار.حامل محامل لوا. حامد محامد ولا. طلسم اسم احد. اس اساس سرمد. محور سماء لولاك عاکس‌عکس آدم . لمعه لوامع طور امم. رسول اکرم. محرم حرم ملهم . الهام الاه . آمال هرمرادرا آگاه کمال‌کل‌کمال. وسردرهرملال . موسس اساس عدل وداد. و سرمه مردمك عمل را مداد . داور دادار دار . و سرورکامکارکار . اصل‌کرم. مهرامم . سعد دول سودملل. عطارد اسدسده، ومهر ماه مده . ممد عطا وکرم. ومصدر مصالح امم ـ محمد سروروسردار عالم- رسول کردگار وسر اکرم ـ وسلام لاحصر وحمدمرصهراحمد را روا. که ادهم ادراك واوهام در مدح او درکل‌حاکم احکام محکم، وصراط مسطح اهل‌عالم. گوهرمدار مراد. ومهر سماء وداد . مصور صورآدم .معمار معموره عالم.حال،مسئله موهوم معلم معالم محوالموهوم وصحوالمعلوم . عادل عدل کردگارودود. معلم آدم وهود . رسول رسائل احمد .سرسرائر صمد. دلدل سوار عرصه‌اعصار . ومحرم کل‌اسرار طراح دارالسلام‌اسلام. صراح کلمه هوالملك العلام . سکه‌درهم مراد. ومکه کل‌آحاد. حاصل حکم الاه را محصول. سئوال هرسائل را مسئول . درعلو محامد اوکلام‌الله صادر. و در محکمه امراو امرالله آمر . سهام‌الماس کرداراواسم کردگار را در عالم‌علم‌کرده واعدا را درهرمعرکه در مهلکه عدم معدوم آورده . مدام مرك را در رطل عمراعدا دور داده . اهل و لارامدام سرور و مائده درکام‌مرام آماده. مرهم مراحم صدورصلحا ، محل‌محال ماسواـ

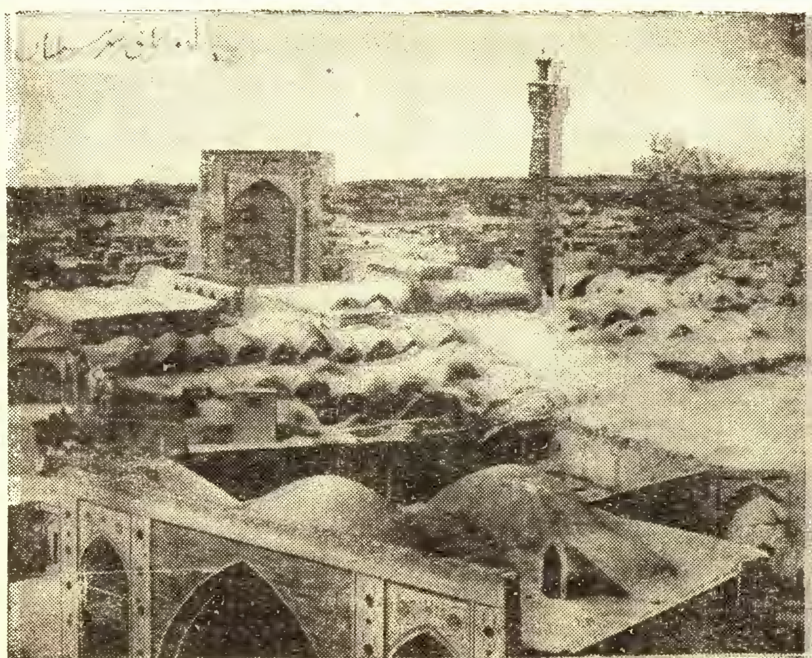
اسدالله و کلام‌الله داماد رسول   حاصل عالم وآدم را آمد محصول

دلدل سوار عرصه لامحرم الاه   کامد کرام گوهر او سر کردگار

هراسمو رسم داور در اسم اوطلسم   الا دو اسم کامده در اصل کامکار

مقدمه سرالاسرار از رفعت

فاتحه مفتاح کنوز رموز غیب و شهود وقائمه قوام قیام مرموز ، بروز بود و نبود یکتائی یکتائیست که وجود هرموجودرا بجودی جود، از بحرنمود نمود،و سر سرائر اسرار رادر سویدای هویدای عابد ومعبود شاهدی مشهود فرمود، تا هرذره و خورشید را آئینه آیت او در کف،و درگرانبهای جلالت او درصدف صدق وشرف نهان‌وعیان‌باد. لسان و جنان‌انسان را بحلیه درك و رشاقت و ذوق و بلاغت محلی تا برذات وصفات اودانا‌وبرصفات وذات اوتواناوگویا آیند وگوی طلسم جسم را از عالم جان بربایند ودرمیدان جان بتکاپوی جانان سراز پا ندانند ودر بیدای نافرمانی و ناتوانی نمانند وخودرا باو رسانند تا بدانند جانانند هرچند مجسمه‌جسم ودر طلسم جهانند سیمرغ مرغزار قیومیت‌قدیم را بقای حضرتش درقاف‌کاف منزل داده واختری از آسمان عزتش مهریست بی‌زوال هرریزه‌ای ازخوان بیدریغش نوال‌بخش ماسوا و هرجرعه‌ای ازجام توفیقش هستی بخش ماورا قبهٔ قباب سرادق رفعتش سر برسماء اسماء سایدوطناب خیام حشمتش‌عقده‌دلها‌گشایدزمام‌ومهار‌آغازوانجام‌رادر‌کف‌کفایت‌ظهورمظاهرسبحانی‌هیاکل‌آثاررحمانی نهاده‌مطلع‌این‌مطالع‌انواریزدان‌یزدانیانندکه‌شموس مشرق‌نفوس و نفوس‌مغرب شموسندوارستگانی ازتقرب رسته، و مقربانی ازوارستگی جسته ،بیگانگانی‌خویش شکسته‌وخویشانی بیبگانگی پیوسته یگانگانی‌ازدوئی‌دست‌شسته‌وپیوندچون‌وچندگسسته،ازشهرشهرت گذشته ،ورشتهٔ‌عبرت‌رشته، تن بطوفان بلاداده،سر بپای‌ولا نهاده‌دست‌ازلا کشیده‌جانش‌شهدولا‌چشیده،ماومن‌داده‌او گرفته،اوشده‌بل‌هوشده‌بازش طهیو شده، شیرش آهوشده، یکدل‌ویکروشده،خصوص جالسان مجلس لی‌مع‌الهی‌وواقفان رموز آگاهی



نمای عمومی سمنان

کنوز جواهر ذات و منبع لئالی آیات و بینات، انبیا و اولیاء لمواتﷲ که توشه بخشان گوشه نشینان وحدت، وخوشه کشان خرمن کثر تند خلاصه خالق کثرت ووحدت، رزاق علم وقدرت دلیل هدایت وخلیل رحمت رسول اکرم و نبی اعظم و پیغمبر خاتم باعث ایجاد عالم (رباعی) یعنی احدی ذات و محمد آیات ـ بحر ازلی کشتی ار باب نجات ـ هم اول هر مدد هم آخر به ابد ـ جزاو نه کسیست بر محمد صلوات. و آل اطهار او که دفینه اثبات ذات و سفینه نجاتند سیماجوهر کنه ربوبیت و گوهر بحر عبودیت، زینت بخش بساط سرمدو رتبت افزای مقام احد، صدر نشین بارگاه صمد حقیقت رسالت احمد، نورطور جمال و جلال، سر دفتر آیات کمال شیرازه کتاب هستی و اندازه قبای حق پرستی، شهباز بلند پرواز قدرت، و خورشید مشرق شموس را درمرایای مغرب نفوس جلوگره فرموده؛ معرف حقوق حدود ربانیتش بسجود دقوق انسانیت وشقوق امکانیت کائن و محرف وثوق نمودآیات سبحانیتش در فرود حقوق حیوانیت ساکن سمو سماء عظمت و جلالش از جلوات جمال جمیل ظاهر وعلوعلاء قدرت واجلالش درعلوات نبال نبیل باهر هرشماعی ازاشعهٔ انوارش آثاریست و هرشعشعهٔ از شماع نارش انواری، طلوع خورشید مطلمان طلمتش از مطلع ماسوی بدیدار و رجوع رجعت راجعان حضرتش از مرجع ماوری نمودار، معموره بنای جبروتش بانی مبنای ملکوت و محصوره تولایش مبنای منای لاهوت، معراجیان معارج حکمت رادرسدره ثنایش براق تصور لنك و سیاحان اوج بروج مشیت رادر قدره آلالش عرصه تدبیر تنك علو تقدیسش برغلو تکبیر شاهد و سمو تکبیرش برعلو تقدیر عاید، عین عصمت برسرصاد صدق نهاده و میم حکمت بر کمر کاف کمال بسته، تاصدق و عصمت و کمال و حکمت را مجمع البحرین یقین وطراز پیکر مصداق فتبارك الله احسن الخالقین فرماید، عقل آفرینیکه روح مجرد را جوهر فرد بسیط فرموده و کلمه آفرینش را بکلمهٔ آفرین ستوده، انجمن جهان را بشمع وجود جان جهان منورو منزل انس و جان نموده، مشرق هویت را بشمس الشموس معرفت مشمس آورده ازجمال جمیل بی پرده حدوث وقدم پرده گشوده؛ مفصل تمام صفات را در مجمل ترین آیات نهاده و ذوات ذرات را درمرآت بینات کالشمس وفی وسط السموات جلوه گر فرموده، جنت جنانرا محل نظر و رتبه انسانرا فوق خشك وتر نموده هر موجی ازبحار رحمتش بحریست مواج وهر قطره ازسحاب کرمش لئالیست وهاج، هردانه ای از خوشه نعمتش زمینیست پرنعم وهربرگی ازشجر حکمتش باغیست چون ارم، هرگوهری ازخزانه عطایش مخزنیست پرلئال، وهرسیمرغ قاف حول وقوت، مشرق انوار هویت، و مشرق ادوار رسالت مطلع

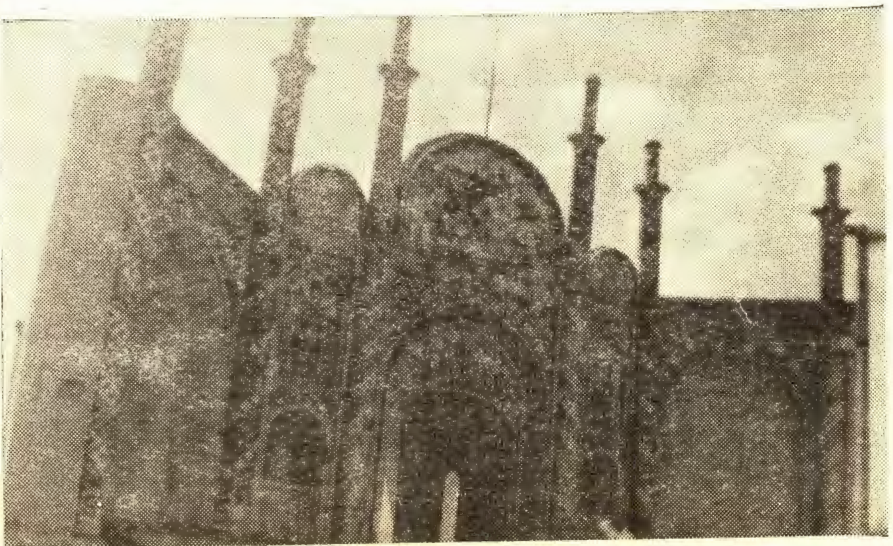


تشکر

از دوست بزرگوارم آقای حاجی حسین طلوعی که از مردان نیکنام بشمار ند ودرانتشار این کتاب ازهیچگونه کمکی مضایقه نکرده اند تشکر و بعنوان تقدیر مبادرت به چاپ عکس ایشان گردید

و عکس هائی که دراین کتاب گراور شده از آلبوم ایشان است

قصیده امامت،و خاتم جریده ولایت، الواح اسرار معرفت، ارواح اشباح حقیقت،مشکوی طریقت مصباح شریعت، قاموس حکمت، معلم کل علوم، اصول نمایش محو الموهوم و صحو المعلوم تاج تارك تبارك و محیط آیات مبارك،رهبر و اصلان بالله اسدالله علی عالی اعلا صلوات‌الله ملك الاعلی (رباعی) آن گوهر بحر سرمدی وازلی ـ مجموعه آیات خفی نور جلی ـ رمزیست نهان بسرالله وولی ـ یعنی که ولی کائناتست علی ـ صلوات‌الله علیه وعلی آله واصحابه اما بعد غرض از این مجموعه پریشان ومعموره ویران آنکه بردانایان رموز دانشوری و بنایان مرموز سخن گستری پوشیده نماند که در نوبهار جوانی وشباب که گلهای رنگارنك آرزو وهوا و اثمار ارژنك تمناولقا در گلزار دل زاد وجویبار هوس بسیار بود،نظر را منظوری دیگر،وخیال رامثالی در نظر،شاهد تمنا بر تخت تکابو نشسته سپاه خواهشهااز هرسو صف بسته،نفس ناصواب پا برکاب شهوات نهاده، غرور ابواب سرور گشاده ،جهالت را ردای رذالت بردوش و خجالت را پنبه بطالت در گوش،نادانی را عمامه عمابر سرودست خطا بر کمر،حرص راعصای عصا بردست و نعلین جفا درپا،زبان راقصد زیان این و آن و نظر را تیر خود بینی در کمان،این عبدا ثیم صادق ابن ابراهیم الملقب برفعت علی در میان این همه دشمن تنهاو بی جوشن دیو رنك وریورا بفلاخن لاحول از بر رانده تامدد غیبی آشکار،و بختی عقل درزیر بار آمد اغیار کناره کرد رسید آنچه رسید از میان دیار به بیابان خالی ازدبارم برد،موی آلایش وغبار آسایش را ازصفحه کردارم سترد،بسیر آفاقی سردر بیابازطلب نهادم زبان بنظم وشرح مطلب گشادم درهر میدان قدم نهادم، دادسخن دادم،مرحبا باستادم تقریبا پنجاه هزار بیت از هر بابت نظماًو نثراًدر عرصه روزگار بیادگار نهادم گواه عاشق صادق در آستین باشد درسنه هزار وسیصدو بیست ودو بسیر انفس عازم وابتدا بنظم احسن القصص پرداختم که دراتمام مقامات سلوك،ومجموعه قانون،وروش ملوك ، مراتب کثرت ووحدت را در سیر آفاق وانفس شارح، طلسم سعادت وکشور کرامت رافاتح ، ناطق تبیان علم وحکمت، وشارق آفتاب عشق ومحبت،مثبت تقوی وعصمت،مستجمع جمع آداب و رسوم از موهوم ومعلوم،هر کلمه از آن ندای لارطب ولایابس الافی کتاب مبین زند وهر حرفی از آن صلای فبای آلاء ربکماء تکذبان دهد ، برواقفان اسرار آیات بینات مخفی نیست که چه گوهرهای گرانبهاو چه جوهرهای ولادر این معدن وکان نهان وعیانست برعارفان معارف سخندانی پوشیده و پنهان نیست



دروازه ارگ سمنان که در دوره قاجاریه ساخته شده

که مصنف هر کتابی بواسطه اختلاف آرا باید که از رد و قبول شاد و ملول نگردد چرا که تلون صورت بر تلون سیرت شاهدیست ناطق، هر کس را مدرکی و هر خس را مشعریست، کل حزب بمالدیهم فرحون، هرچند هیچ مصنفی از خطا و لغزش بر کنار نیست معصوم را سزد که کلامش از کتابخانه عصمت چون وحی منزل و پاک از غل باشد اما اگر بنا باشد که رد و قبول هر کس را مقبول شمرد بسر چشمه باید بر گشت باری ضعیف از اول شباب تا کنون مشتاق وار گاهی با صبر گاهی بی سکون از جرجان تا اهواز را بپای طلب پیموده در ایران ترکستان عربستان و هندوستان بقدر امکان از خارجه داخله سیر نموده با هر طایفه و قبیله و هر مذهب از شام تا بام رفیق حجره و شبستان، بل انیس و همزبان آمدم باهیچکس بجز از راستی قدم نزدم و در جمع مال و منال نکوشیدم باوجود آنکه فتوحات کلی برای فقیر حاصل بوده و هست، هم گوش سخن نیوش داشتم هم زبان نصیحت توامان، دوستان را عزیز و حق سابقه دوستی و صحبت را لازم، بر سر خون و خوان کسی نبوده و پرده از کار یار و اغیار نگشودم آنچه برخود نه پسندیدم بر دیگری روا نداشتم اگر لقمه‌ای رسید از ارباب استحقاق پنهان نبود بدانچه رسید قانع و از مصرف بیجا مانع بودم طریقی جز طریق محمد(ص) و آل نپیموده منع غیر ننموده و زبان بهجو نگشودم بحدیکه املای هجو را با تفکر یافتم، از نخل صدق ثمرها چیده و برها برده‌ام از این راه بمقصود رسیده ناملایمات افزون دیده و زحمتهای بیچند و چون کشیده، گرد تلافی نگردیده بدی را نیکی پاداش دادم بر بدکننده ابواب نیکی و احسان گشادم، از رنج سفر ملول نیستم چون علامت منزل هویداست بیت (نشان میرس که سرهای سالکان طریق ـ نشانه‌هاست که منزل بمنزل افتاده) هیچ آنی و زمانی غفلت از سرپنجه تقدیر نداشته، همه وقت خود را هیچ انگاشته، بامتحان یا ذوق، یا بشهود و عیان، یا بدلیل و برهان آنقدر دانسته و فهمیده‌ام که باید سر بپای تسلیم و گردن بیش تیغ رضا نهاد و گفت: رضاءاً برضائه و تسلیماً لامره: چون آنچه باید و شاید میشود، یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید، ادیان و مذاهب معروفه و غیر معروفه را اگر کسی بچشم دقت ببیند داند که شرع احمدی را که چنین از دست دادیم چه مقدار است اگر کسی را مقامی حاصل شده بتولای این خانواده و اطاعت او امر ایشانست و الا اگر الفاظ چهار کتب را از بر داشته باشند نادان بل در جرگه حیوانند، بل هم اضل سبیلا، امید که ناظران این کتاب حجاب معاصریت و لجاج عصبیت را از پیش نظر مرتفع و هرجا اشتباه و غلطی ببینند بنظر صحت و قلم محبت اصلاح فرمایند (رفعت علو)



نمای گوشه‌ای از مسجد شاه سمنان

غزلیات

دلکی مراست که دلبران همه محو او شده بر ملا
پی بردنش ز هزار سو شده بس پریرخ دلربا
یکی‌از دو طره عنبرین یکی از کرشمه نازنین
یکی از ملاحت شکرین یکی از صباحت جانفزا
کشدش‌یکی‌سوی‌بزم‌جان ز کمین یکی کشدش کمان
کندش زغمزه یکی نشان دهدش یکی خبر لقا
یکی از وفا کشدش ببر یکی از جفا زندش شرر
بربایدش یکی از نظر یکی از خطر کندش رها
من‌ودل زهر طرفی کشان ز کشاکش ازپی‌این وآن
نروم اگر من بی نشان بردم بجذبه اجتبا !!؟
نه باختیار من است دل نه بمن شود هله متصل
چکنم ز هر طرفم خجل گهی ازنویدو گه از نوا
پی مشورت بر آن پری شدم ازخود ودل خود بری
که ایا بعالم دلبری توچو شاه ودلبرکان گدا
چه کنم که رام شود دلم دمکی بکام شود دلم
پی ننك و نام شود دلم سوی کوی‌خویش کندهوا
بجواب گفت خموش شو پی پند من همه گوش شو

سر و پا جواهـر هوش شو همه فهم باش و همه ذکا
چو زبرج خویش مه کرم بسپهر مهـر زنـد علم
همه ذره ذره ز کیف و کم همه بهره بهره زما سوا
خطوخال‌وعشوه‌وعشوه گر لب‌لعل و زلف ورخ ونظر
همه راازاوست بجان شـرر همه را ازاو ست‌بسر هـوا
نه‌کسی ز دایره اش برون نه کسی بدایـره‌رهنمون
یکی از هواش بسر جنون یکی از خرد شده رهنما
نه از او بهیچ دلی نشان نه دلی از او شده‌بی نشان
یکـی از پیش بسوی زمین شده وان یکی بسوی‌سما
غم او به (رفعت) از آنزمان که‌قرین‌جان‌شدوشدقـران
شب‌وروز سرخوش وشادمان بتمـام خـلق زنـد صـلا

***

نه معمار ازل آباد سازد این خرابی را نه استاد ابد بندد ، ره سیل سرابی را
بشوخی‌شیخ‌شهرم گفت‌بشکن‌شیشه‌تقوی مـکن‌برساحل‌مقصودسد ، شکل‌حبابی را
شدم فارغ ز تحصیل علوم عشق، آنروزی که خواندم‌ازالف.تایا کتاب‌بی کتابی را
شباهنك شباب و شاهد شکر لب اندربر نبوسم باکدامین عذرآن لعل مذابی را
لبالب‌جام و دلبر رامو حاصل‌کام‌دل ایجان گناه‌من‌چه‌ناصح **گوش کن** حرف‌حسابی‌را
مسلسل جام‌جم ده. ساقیا ازخم افلاطون شکـن‌زین دور،شاخ شوکت‌افراسیابی را
بتاب‌ای‌آفتاب وصل دل،ازمشرق هجران که‌صبروتاب ازسرافکندبی‌صبروتابی را
نصیب کس نیامد گنج‌بیرنج‌اندراین عالم ز نا کامی توانـی دیـد روی کامیـابی را
بروز کامرانی بس کشیدم بار ناکامی نخواهم شادکامی را ندانم کامیابی را
زبار شرم هرگز برزبان نایدکه تاگویم الهی از کرم‌بخشا گناه‌این شرابی را
نه (رفعت) بل زبان حال ذرات جهان گوید:
مروت نیست در آتش فکندن مرغ آبی را

ماده تاریخ اعتماد التولیه

افتخار آل یاسین نص اورثنا الکتاب اعتماد التولیه دیباچه فصل الخطاب
این شرف اورا بود بس آنکه آمد از شرف جده‌اش زهرا محمد جدو بابش بوتراب
دست فیض اورا بخوان نعمت الهی نشاند ازسعادت رحمتی آمد نصیبش بیحساب
عبد صالح بود چون از جلوه نورعلی بررخ او شد زسلطان ولایت فتح باب
اعتماد التولیه در حضرت عبد العظیم کهف ایتام و ارامل بد، پناه شیخ وشاب
پیرود دین نبی پروانه شمع ولی درشریعت ماه‌تابان، درطریقت آفتاب
دید چون دنیا و مافیها نمیارزد بهیچ رفت سوی ملك باقی زین خرابات خراب
حیف کاین نخل برومند گل از این باغ رفت بوی گل را اندرین گلشن بجوئید از گلاب
گرچه بر اولاد و احبابش بسی بگذشت سخت لیك شد آسوده از این محنت و رنج و عذاب
بارالها! بهر باقی ماندگانش کن نصیب عمر و عزت فضل و احسان و کرم راه صواب

چون یکی (رفعت) بتاریخ وفات افزود گفت :
این سعادت بین که آمد از سعادت کامیاب

***

غنچه لعل توهمشیر بشیر وشکر است جزحلاوت بلب لعل توشهدی دگر است
رخ رخشان تو،یا دایه‌شمس الشرفست سحر چشمان تو، یامایه آه سحر است؟
غافل از قافله چشم تر و آه جگر روز وشب عقرب زلف تو به‌برج قمر است
شکر آبست میان دو لبانت. که‌یکی جان بردبوسه‌ودوآند گری بیخبر است
ناوك مژه دلدوز ترا . جان هدفست تیغ ابروی جهان‌سوز ترا، سرسپر است
از همانده‌م که قلمروی تو گلنار کشید آتش‌عشق تودرجان‌ودل‌خشك وتر است
عجبی‌نیست گرم،شد کمر ازهجر توخم کوه‌رادست‌غم‌ازهجررخت‌بر کمر است
بیم طوفان‌زچه‌مارا؛ که زسر آب گذشت گوبترس ایکه‌تراسیل‌فناتا کمر است
یا ترا دل‌صنما،سخت چوسنگ‌ستم‌است یا مراآه دل‌خسته جگر بی اثر است؟

تا صبا، کرد سر زلف ترا زیر و زبر
خانه‌صبرجهان یکسره‌زیر وزبر است



نخل گلزار وفار اثمری نیست که نیست
میوه مهر بهر، برگ و بری نیست که نیست

جز سرما که بچوگان تو افتاد چو گوی
به نثار قدمت پا و سری نیست که نیست

طوطی دلکش فیروزی ء اقبال . ببین
که به نیزار لبم نیشکری نیست که نیست

بخت بد بین بجز از سینه بی کینه ما
ناوك غمزه او را سپری نیست که نیست

شاد باش ایدل غمدیده. که ازدولت عشق
سکه ما برخ سیم وزری نیست که نیست

کنج ویرانه گرفتیم . بگنج دل ما
لله الحمد که رخشان **گهری** نیست که نیست

چشم از عیب و هنر پوش که درمکمن غیب
زان بتر عیبی وزین به هنری نیست که نیست

غیرت پرتو حسن تو نخواهد ، ور نه
آه رندانه ما را اثری نیست که نیست

عقرب زلف سیه بر رخ ما گشته حجاب
ورنه اندر فلك دل قمری نیست که نیست

بار عشق تو گرانست بعشاق چو کوه
خم ازاین کوه بعالم کمری نیست که نیست

(رفعت) از محنت وشادی و غم و راحت و رنج
بجهان شاه و گدا را گذری نیست که نیست



تا باد صبا پرده زرخسار وی انداخت
دل رفت همانجا که عرب رفت و نی انداخت

آن ناوك دلدوز که در سینه جانست
از غمزه غماز ندانم که کی انداخت

آن شوخ حجازی من از نغمه منصور
بس شور ز شهناز بعشاق ری انداخت

بس مرکب عزمم بتمنای وصالش
در بادیه صبر و سکون تاخت پی انداخت

آنرا که بکف ، خاتم آن لعل لب آمد
جام از کف جم تاج، زر از فرق کی انداخت؟

ازهجر. دلم خون شد و ازدیده فروریخت
دیدی چه شررها بدل رود جی انداخت؟

از گردش پیمانه چشمان خود آنشوخ
نای ازنی مخموری و مستی زمی انداخت

در حلقه چین وشکن و زلف سیاهش
هی غمزه او برد دل خلق هی انداخت

این شور و شرر در دل (رفعت) نه خود افتاد
شوریست که آن نرگس فتان وی انداخت

به نیم غمزه چنانم ربوددل از دست — که رفت مرغ قرارم زشست وکار ازدست
چه محشریست که نا گاه ازمیان برخاست؟ — چه فتنه بود که یکباره در کنار نشست؟
من و می ازازل اینگونه مست ومخموریم — من ازمی و می ازآن چشم پرخمارتو مست
نقاب اگر ز رخ ای آفتاب بر فکنی — شوند خلق جهان یکسر آفتاب پرست
ز هجر بسکه دلم رنج برد ودرد کشید — درست گفت که پیمانه وصال شکست
به ترك چشم بگو ، باز راه خلق مبند — کسی چو ناز توایشوخ راه شانه نبست
کمند زلف تو دیدی چگونه (رفعت) را
چو مرغ و ماهی بگرفت ودر فکند بشست؟

***

زروی ماه خود آنمهر تا نقاب گرفت — نقاب شرم ز رخسار آفتاب گرفت
خراب ترز دلم گوئیا ندید غمش؟ — که همچو گنج مکان اندرین خراب گرفت
بیاد سنبل مشگین مشگموی تو دل — برید سلسله تاب و پیچ وتاب گرفت
زتاب زلف تودر حیرتم بتا ، که چرا؟ — صدآفتاب بیك تاب مشك ناب گرفت
فریب نرگس مخمورچشم مست تو دید — دوچشم ساقی وسرمستی ازشراب گرفت
تنم زقوس دوابروی چون هلال نگار — همان حکایت کتان وماهتاب گرفت
نصیب و قسمت زاهد صنم پرستی نیست — که با خطا نتوان دامن صواب گرفت
شبی ببادیه عشق عاشقی میگفت: — خوش آنکه دامن معشوق درشباب گرفت
خیال وصل تودر بوته غمم بگداخت — دلم بسینه چوسیماب اضطراب گرفت
بیاد زلف ورخت روز وشب بدیر و حرم — یکی صحیفه یکی چنگ بررباب گرفت
چو ماهی وچو سمندر ز،واشك،آه دلم
گهی درآتش و گاهی مکان درآب گرفت

***

شاهد ماست که بی پرده بماشهود است — بر ما آتش وبر زاهد خود بین دود است
مست وهشیار ندانند دل دیوانه من — طالب یار نه در بند زیان و سود است

عشق را کشور و لشگر نبود جز خط و خال　　عاشقانرا نفسی نیست کزو بهبود است
سزد ار، ناز کند باز بمحمود ایاز　　هرچه آن شمع شب افروز کند محمود است
خواستم باختن جان برهش گفت مباز　　لایق ما نه چنین جان طمع آلود است
شاهبازیکه بود منزل او ساعد شاه　　کوکب طالع او درشرف و مسعود است
(رفعت) این جانکه بود قطره ای از بحر وجود
گر چه در بحر دگر غرق شود موجود است

***

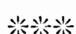
نخل آرام بباغ ارم آنکس بنشاند　　کز قد و خد،تو سر خط سعادت بستاند
گوی وحدت.زند آنمرد بچوگان محبت　　که زمیدان جهان مرکب همت بجهاند
ایخوشا شوخی شیخان و شباهنك جوانان　　شاد آنغمزده کزشادی وغم خویش رهاند
خرم آباد جهان، باده کهن یار جوان کو؟　　که به پیرانه سرم سوی خرابات کشاند
رو بمقصد نتوان برد چو مقصود ندانی　　جو.دلیلی که چوما مقصد و مقصود بداند
آنکه از خاتم لعل لب جانانه چشی می　　که اثر از می و از خاتم جانانه بماند
میبرم بار فراق از پی روزی که وصالت　　شعلهٔ نار غم از آب تلطف بنشاند
صدر دل، رفته ام ازغیر دو صدره . بامیدی　　که در او صدر رخ نور تجلی بفشاند
(رفعت)ازخاك عیان دید همه حشمت جانان
سجده بر خاك کند باج ز افلاك ستاند

***

میکشان بزم جانرا تا ابد، بد نام خواهد
آنکه با چشمان سرمست تو از جم جام خواهد
تا دگراز گلستان عشق اینسان لاله روید
باغبان صبر باید گردش ایام خواهد

دام زلف و دانـه خال ، ایصنم بـردار ازره
مرغ‌دل کی‌دانه جوید؟صیدجان کی‌دام خواهد؟
عشق را نازم که خوش کرد ازدو عالم بی‌نیازم
نه ز من آغاز جویـد . نی ز دل انجام خواهد
در قمار عشق ، اول بـاختم آرام و طـاقت
من ز دلبر وصل ودلبر، از دلـم آرام خواهد
پنجه اندر پنجه شیران‌مزن، گرگ آشتی بین
تن نیستان کن،ایا روبه که شیر آجام خواهد
چند میسوزی ومیسازی ز درد دوری، ایـدل
پخته شو. کی‌دلبر آخر آشنای خـام خواهد؟
صبح وصل ایعاشقان آمد نهان در شام‌هجران
نیست عاشق آنکه صبح‌وصل‌را بی شام خواهد
کوس‌بدنامی بزن،این طشت نام از بام افکن
ننك عشاق آنکه اندر عشقبازی نام خواهد
نام آن بـد نام را از دفتر هستی فـرو شو
کز برای راحت خود رنج خاص وعام خواهد
ترك مستش باردیگر از کمین آمد کمانکش
نازم آن صیدیکه تیر از ترکش بهرام خواهد
کرده‌ام ویران سرا، یکسر خراب‌آباد دلرا
خانقاه آه . کی سقف و ستون و بـام خواهد ؟
شهره در هر شهر شد (رفعت) بناکامی، خدا را
کامرانی بین، که هـر ناکام از وی کام خواهـد

***



چون ننالم از الم؟ کز تن توانم میرود
از برم جانان، ولی روح روانم میرود

با که گویم شرح هجرانرا؟ که‌ازغم روز و شب
از زمین تا عرش فریاد و فغانم میرود

صبر و آرام و قرار و طاقت و تاب و توان
ز اشتیاق او ز جسم ناتوانم میرود

نی عجب گر میرود آهم ز ماهی تا بماه
این عجب کانماه چون تیر از کمانم میرود

غیر شرح عشق و بحث آنجمال دلفریب
کافرم گر حرف دیگر بر زبانم میرود

هر دمی کان دانه خال تو آید در خیال
مرغ صبر و تاب و طاقت ز آشیانم میرود

بعدازاین نه‌بوستان خواهم نه سرو، ایدوستان
کاین چنین سروی روان از بوستانم میرود

بسکه بردم بار رنج ومحنت و درد و فراق
ناقه‌ام وا مانده از ره کاروانم میرود

از جهان و جان، ندارم بعد ازین چشم امید
کز نظر امروز آن جان جهانم میرود

بعد از این آه دل رفعت کجا دارد اثر؟
کز برم هم دلبر و هم دلستانم میرود

با هزاران ناامیدی دوش (رفعت) میسرود
کز برم آنماه نو از جسم جانم میرود

دوستان! دست بدان زلف پریشان مزنید نیشتر بردل‌صد سلسله جنبان مزنید
هوس غمزه، ازآن نرگس فتان مکنید خویشتن را بدم‌خنجربران مزنید
سیر یغمای سرو جان کندآن‌ترك اگر به‌نثارقدمش حرف سر و جان مزنید
طلب مهرو وفا. از دل چون آهن او منمائیدو دگر مشت بسندان مزنید
دوش .لعل لب نوشین وی آمد بسخن تهمت هیچ بدان غنچه خندان مزنید
مگشائید ز خورشید رخش بند نقاب آتش کین‌بدل گبرو مسلمان مزنید
بگذارید رخ افروخته آید بچمن طعنه‌برسرو و گل ولاله‌نعمان مزنید
خرمن صبر مرا سوخته از هجر نگار باز برآتش‌این‌سوخته دامن مزنید
مستانید ز مستان قدح باده ناب سنك بر شیشه بشکسته‌رندان مزنید
ایخرابات نشینان قدم! بهر خدا طعنه‌بر خانقه حضرت‌نادان مزنید؟!

بجز از رندی و مجنونی و جز دربدری
پیش (رفعت) سخنی از سرو سامان مزنید

***

عمریست با بیگانگان. دل آشنائی میکند
آری برای مصلحت کار ریائی میکند

سیمرغ قاف قرب جان. ازقرب‌ماجویدنشان
گر در مکان ولامکان فر همائی میکند

هر چند اندر ساحلم. باغرقه‌دریك منزلم
درکشتی امکان دلم. نك ناخدائی میکند

ساقی باقی مست ومن. سرشار ازجام‌کهن
مخمور اندر انجمن. چون‌خود نمائی میکند

گرك آشتی شیر بین. شیری گرك پیر بین
روباه با تدبیربین. شیر آزمائی میکند

زابروی ومژگان سنان. چشمش‌بکف‌تیرو کمان
زاقلیم‌دل تاشهر جان. کشورگشائی میکند

درشهر عشق آن پری. شاهست ناز و دلبری
دلداری حور وپری. با دلربائی میکند
(رفعت) بکوی مهر او. بی‌پا وسرشد همچو گو
در صولجان آرزو فرمان روائی میکند

***

یار گر ز آه دل زار خبردار شود ناز بگذارد و همراز دل زار شود
عجبی نیست اگر زد ره صد قافله دل عجب اینجاست که خودقافله‌سالار شود
پرده بردار که نامحرم ومحرم زرخت شرم را در حجب پرده پندار شود
بامید گل روی تو نشستیم . اما هر که بنشست بامید گلی خار شود
تر کنم دامن‌جان،روز وشب‌از‌اشك، مباد ناگهان شعله ور از آه شرربار شود
دوست تا مست شرابست وفائی دارد ای حریفان مگذارید که بیدار شود
(رفعت) از دست نهد سجه و سجاده ز دوش
با رخ و زلف تو ، مات بت و زنار شود

***

ز کمین ترك کماندار توتا غوغا کرد غارت دین ودل ما بیکی ایما کرد
تیر مژگان چوبقوسین دوابرو پیوست راست‌زابروی‌کجش بردل‌ما مأوا کرد
درهمه شهرشکاری‌بجز این‌خسته ندید دام در راهم از آن زلف عبیرآسا کرد
فتنه‌برخاست‌چو برخاست‌چو بنشست نشست قامتش شرح قیامت ز قد رعنا کرد
همره قافله چین سر زلف سیاه دل من آمد و عنوان شب یلدا کرد
صبح اقبال من از مشرق امید دمید تا گشودآن رخ.خورشیدفلك‌شیدا کرد
زهد صد ساله بیك عشوه او رفت بباد
(رفعت) اندر طلب سود چنین سودا کرد

***

یار.تا تار از آن طره طرار گشود عقده صد دل غمدیده بیکبار گشود
بارغم . غمزه او بر دل پر داغ نهاد صد گره بست بر ابروی،چورخسار گشود
بامیدیکه رسد این دل نومیدبدوست سیل خون جگر از دیده خونبار گشود
غافل از قافله آه دل و سیل سرشك راه انبوه بلا، بر تن تبدار گشود
دید دشنامی از آن لعل لبانم هوس است دلبری کرد و سر حقه اسرار گشود
بگمانیکه هنوزم رمقی هست بتن ز کمین ناوکی آن ترك کماندار گشود
زشب هجر تو نشناخت دلم صبح وصال بسکه هجر تو شب و روز بدل بار گشود
مؤمن ازموی تو کافر شدو تسبیح افکند کافر از روی تومؤمن شد وزنار گشود

(رفعت) از عشق تو مجنون شد وشد درکه ودشت
لیلی حسن تو تاپرده ز رخسار گشود

***

آهم اندر بزم دل، تا خیمه و خرگاه زد
دل، شرر بر خیمه و خرگاه مهر وماه زد
عشق،چون از بهر تسخیر دلم لشکر کشید
شب، شبیخون بیخبر بر خیل اشك و آه زد
موج بحر لایزالی آمد اندر جزر و مد
تا نهنگ لا ، قدم در بحر الاالله زد
عین حسن اندر لباس عشق آمد جلوه گر
عشق بر معشوق و عاشق ، راهبر شد راه زد
آینه آئین شکست، از سنگ تسلیم و رضا
دیدی ای(رفعت) که چون معشوق رخ بر شاه کرد

***

عشق،بجز حسن قبله گاه ندارد حسن،بجز خال وخط سیاه ندارد
عاشق بیدل بغیر زلف و رخ یار روز سپید و شب سیاه ندارد

در چمن حسن گلرخان سمن‌مو — سبزه مهر ار بود. گیاه ندارد
برد زبس بار هجر یار، دل من — آه! که دیگر مجال آه ندارد
آنکه‌زمیخانه‌شدبسوی خرابات — روی حرم، میل خانقاه ندارد
آینه وی ماه من ز لطافت — تاب نظر. طاقت نگاه ندارد
نیست نر زهره را بطالع عاشق — چون فلك عشق،مهروماه ندارد
جوروجفا دلبرا.مکن‌بکسی کو — جزتو بکون ومکان‌پناه ندارد
درعجبم. کز چه رو بسر دهانت — هوش‌جوان، عقل پیر،راه ندارد
در خم زلف مسلسل تو، دل من — داد. که‌دل دادوداد خواه ندارد
نرگس مستت اگر کشد به نگاهی — خلق جهان را. بتا،گناه ندارد
منکر روز قیامت. آن قد وقامت — بیند اگر جای اشتباه ندارد
لعل‌لبت‌زنده کرده‌خلق جهان‌را — گر بکشدغمزه‌ات‌گناه ندارد

عرصه شطرنج عشق(رفعت)بیدل
حاجت پیل و وزیر و شاه ندارد

***

دیدی ایدل که غمت با دل دیوانه‌چه کرد؟
بهر ویرانی این کلبه ویرانه چه‌کرد؟
خرمن هستی ما را همگی داد بباد
باده را دیدی بااین خم وخمخانه چه‌کرد؟
مجمع جمعی ازآن زلف پریشست پریش
با دل خلقی دندانه این شانه چه کرد؟
خم ابروی تو، زد باز ره دیر و حرم
دانه خال تو با سبحه صددانه چه کرد؟
عهد بستیم که پیمانه ز کف بگذاریم
یار دیدیکه ز یك گردش پیمانه چه‌کرد؟

غارت دین ودل خلق جهان کرد و گذشت
چشم مست تو زیك گردش مستانه‌چه کرد؟
کرد پا مال جفا، ازهمه سو (رفعت) را
آشنا سوخت ندانیم به بیگانه چه کرد

***

غم عشقت شررها بر دل رنجورم اندازد
نگیرد ار وصالت دستم ، از پا مورم اندازد
طبیبا! بر سر بالین من آهسته‌تر بنشین
که ترسم‌باد دامانت ز بستر دورم اندازد
من از روز ازل از گردش چشم تو سرمستم
ازآن ترسم که تا شام ابد مخمورم اندازد
تو فرما جلوه. جانا،تاشوم‌ازجان‌اناالحق گو
چه باك‌ارمدعی بردار، چون منصورم اندازد
چو موسی‌نارعشقت‌را خریدار آمدم از جان
یقین دارم که این‌نار عاقبت در نورم اندازد
رخت گنجست‌وزلفت گنج‌را گنجورومیترسم
هوای گنج اسیر اندر خم گنجورم اندازد
ز بام چرخ هفتم راضیم گر بر زمین افتم
ولی راضی نه. آنی از نظر منظورم اندازد
بسیر سینه سینا شد آه و دل ندادش ره
بگفت ایمن‌نیم کاهت شرر در طور اندازد
به (عارف)(۱) گوی(رفعت) راستی راه مخالف زن
نوای شاهنازت ترسم اندر شورم اندازد

۱- اشاره بعارف قزوینی شاعر معروف وپدر تصنیف ایرانست که درمقدمه [illegible] ران‌طرز آشنائی ایشانرا متذکرشدیم

دل بطاق خم ابروش چنان برد سجود
که سجودش بقیامت اگر آید بقعود
یار این است اگر، کار نیاید ز اغیار
این ایاز است اگر کیست که نبود محمود؟
مهر رخسار بتم سرزد از مطلع غیب
یافت هرذره زخورشید رخش شهد شهود
دلبر ماست ز ذرات دو عالم پیدا
شاهد ماست ز آئینه عالم مشهود
ای بسا آید نشناخته خیزد محبوب
قاصدا گوید کو مقصد وچون شد مقصود؟
من از آندم که بمنزلگه عشق افتادم
رخت برداشتم از دامگه بود نبود
زاهد وحور وقصورومن وخلدو رخ دوست
تا از این هردو که رامیل نزولست وصعود
رخ برافروخت، چو افراخت قد. ازدیر وحرم
برقع افکند. ز لب قفل مهمات گشود
گفت ای (رفعت) از این ما ومن واو بگذر
همه مائیم نماینده موجود و وجود

***

کفر زلف تو تمنای مسلمانی کرد
دل مجموع من آهنك پریشانی کرد
فتنه چشم تو چون ترك بغارت برخاست
دیدی آخر بیکی عشوه چه ویرانی کرد؟
تیر مژگان تو پیوست بابروی کمان
دل هدف گشت ولی دیده گرانجانی کرد
مهر رخسار تو از پرده دوصد لیلی را
همچو مجنون دل افسرده بیابانی کرد

سوز وساز شب‌هجران وتب و تاب وصال آخر این‌غمزده را درغم او فانی کرده
خاتم لعل لبت چون بکف خال افتاد روسیه بین که چه دعوی‌سلیمانی کرد
خم ابروی،بروی‌تو چو شمشیر کشید بنثار قدمت زلف،سر افشانی کرد

(رفعت) از شوق گل روی تو در باغ امید
چون هزارآوا، هر لحظه گرانجانی کرد

***

آنکسانم که زعشق تو ملامت کردند
پیش رخسار تو اظهار ندامت کردند
غمزه‌ات کشت جهانرا و لبت زنده نمود
هردو بر ضد هم آغاز کرامت کردند
عجبی نیست زچشمت که،جهان کرد خراب
عجب اینجاست که بهرچه عمارت کردند
زگرانباری دل،زلف تو دیشب گله داشت
تا چه اندازه دوچشمان تو غارت کردند
گوئی از قامت سرو تو ندارند خبر
آنکسانیکه خود انکار قیامت کردند
ترك چشمان تو، بر غارت دین‌و دل من
دوش بایکدیگر از عشوه اشارت کردند
نه بخود گشت ازاین مرتبه (رفعت) آگاه
زترحم بوی این رتبه عنایت کردند

پرتو حسن تو دیدند و دل از کف دادند
آنکسانم که عشق تو ملامت کردند

***

دست گر بر سر آن چلیپا نرسد — عمری این قافله اندر شب یلدا نرسد
فتنه باغمزه چشمان تو همدست شدند — نگران باش که تا کار بیغما نرسد
من از آندم که گرفتار شدم دانستم — درد هجران تو هرگز بمداوا نرسد
دم فروبسته نشستند، ولیکن شب نیست — گاه این خسته‌دلان تا به ثریا نرسد
نیشتر، بر رك افسرده مجنون مزنید — تــا الم بــر بــدن نازك لیلا نرسد
مشکن آندل، که در آنزلف شکن در **شکنست** — تا شکن برخم آنزلف سمن‌سا نرسد
ساغر لعل شکر بار تو خندان نشود — تا بگوشش خبر گــریه مینا نرسد
ترسم از کثرت دلبــاختگان ره تو — نوبت باختن دیــن و دل مــا نرسد
آه کز خیل دخیلان وی اندر صف‌حشر — دست بر دامن آن سرو دلارا نرسد

غمزه‌ات غارت دین و دل (رفعت) فرمود
گو بدان چشم‌سیه کز پی یغما نرسد

***

ای‌کاش عشق آتش ما شعله‌ور کنــد — تا هر که غیر ما بود ازما حذر کند
بار فراق یــار نه کاریست مختصر — بر کوه اگر نهند فغان از کمر کند
داد از دلم که، داد دل خود بدلبران — بیدل چگونه شکوه بر دادگــر کند
گویند. پیش شمع جمالش ببند بال — پروانه را مگوی که بیم از شرر کند
ترسم از آنــکه آه دل دردمنــد من — معشوق را چومن بجهــان دربدر کنــد
ناصح، مکن ملامتم از عشق روی دوست — دربحر غم فتاده چه خاکی بسر کند
در پیش تیغ ابروی آن یار فتنه جو — کو چاره غیر آنــکه تنم‌جان‌سپر کند؟
بر درد بیــدوای دل درمنــد من — یا مرگ چاره ، یا تف آه سحر کند

(رفعت) اسیر پنجه عشق است عاقلان
چون همسری بحکم قضا و قدر کند؟

***

آتشین آه من ار خرمن گـردون سوزد
عجبی نیست گر اندر رگ من خون سوزد
سیل اشکم مگر از کـوه جگر میآیـد ؟
کز یکی‌شعله هزاران شط وجیحون سوزد
حـکمت بستـگی لام لبـت دانـستـم
گر گشائی بسخن دایـره نـون سوزد
تب عشق شرر انگیز تو در جان من است
ترسم آخر ز اثـر خم و فـلاطون سوزد
قدمن چنگ و تنم تار و رگم ارغانون
سوز سـازم ز نوا پـرده قـانون سوزد
ساربان نـاقه مران، کز تف آه ویم اشك
ناقه را پـای بگل مانده و مجنون سوزد
ادب از من مطلب زانکه دوچشمان نگار
میـزند قاعده را بر هم و قـانون سوزد
صدف ار سوخت چه‌غم دارم ازآن میترسم
که مبـادا تف آهم در مـکنون سوزد
دیگران از اثـر آتش هجـران سوزند
وصل او جـان من خسته محزون سوزد
میسزد گر دل من از اثـر آه جگـر
کوه را آب کند ، دامن هـامون سوزد
اینك از پرده برون آمده بی پرده و نـاز
که مرا فتنه آن نـرگس مفتون سوزد

(رفعت) از عشق مکن ناله و با هجر بساز
هر که نزدیك بدین شعله شد افـزون سوزد

زان چشم جانشکار که مستی بهانه کرد — با تیر غمزه مرغ دلم را نشانه کرد
ویرانه ساخت، شهر وجودم سپاه عشق — جغد غم تو، در دل من آشیانه کرد
بودم مقیم فلك طرب، عشق او مرا — آخر غریق بحر غم بیکرانه کرد
گفتم: نشین بمنظر چشمم، بخنده گفت: — در رهگذار سیل که بنیاد خانه کرد؟
ازهر خمی فتاده بره صد هزار دل — تا بادصبحدم سرزلف تو شانه کرد
نگرفت در زمانه کسی آستین بخت — الا کسی که تکیه بدین آستانه کرد

دیدی که (رفعت) ازدوسه جامی علی الصباح
کار هزار خواندن و رد شبانه کرد؟

***

شوخ چشمان، گر بشوخی راه ایمان میزنند
نازم از رندان که راه شوخ چشمان میزنند
خیل خوبان، گر ز تیر غمزه دلها می‌برند
عارفان ساده دل بر خیل خوبان میزنند
بازی و ناسازگاری فلك بین، کاختران
طعنه ها برماه وبرخورشید رخشان میزنند
ما که میسوزیم و میسازیم اندر عشق یار
آتش ما را چرا اغیار دامان میزنند؟
ما بیاد شمع رخسار تو خود را سوختیم
گرچه این پروانگان لاف سروجان میزنند
در سپهر بزم ما یاد تو باشد آفتاب
گر بهر بزمی دم ازمهتاب و کتان میزنند
آهن سردی نکوبیدم . .(١). . .
گرم کوبان از چه چکشها بسندان میزنند

(١) مغلوط وسیاه بود خوانده نشد

بلبلان از جور گلچینان چو بر بندند رخت
خیمه در اطراف گل اصناف زاغان میزنند
از فلك نالم، و یا از بخت، یا از جوریار؟
کاین سه از کین روح صبرم را بسوهان میزنند؟
دوش گلپوشی بگوش هوش میگفت اینسخن؟
کز چه هرعضوت بدل صد تیرپران میزنند
گفتمش خاموش کاین نودولتان تازه چرخ
پشت پائی گر (۱) بر دستار شیطان میزنند
ما بکنج خانقاه بی‌پناهی می خزیم
شیر چشمان پنجه با عالم پناهان میزنند
صد کله دوزند با گرگ آشتی، روباه وار
تا غزال مست را بر شیر غران میزنند
در گذر زین قوم ای (رفعت) که اینان از حسد
خویشتن را نا گهان بر تیغ بران میزنند

***

زد بکوه عقل برق عشق و کارخویش کرد
آنچه بابیگانه میباید کند با خویش کرد
ساقیم پیمانـه پیمان بجان کام ریخت
فارغم یکباره از قید غم و تشویش کرد
ترك مستش دست یغمای دلو دین بر گشود
غمزه‌اش تاراج ایمان، عشوه عزم کیش کرد
عدل ابرویش، نه گرزنجیر نوشروان کشید
چون چرااو رابگاه شیر گرگ‌ومیش کرد؟!

(۱) شاید پشت پای کبر باشد

تارضای دوست جستم، دست‌شستم از سخن
کاندراین نوش ازچه پنهان صدهزاران نیش کرد
همدم اهل ندامت شو، دلا! کز یك نظر
میتوان از ملك صورت مالك معنیش کرد
کی رسد بر گنج مقصود آنکه اندر روز وشب
گاه فکر کم نمود و گه خیال بیش کرد؟
دید منظوری بجز مقصود (رفعت) رانماند
یك نظر فرمود واین آواره را درویش کرد

***

عشق از آن لحظه که در کشور دل منزل کرد
دل خود را بخرابی دلم یکدل کرد
غرقه بحر فنا را چه غم؟ ار سیل سرشك
کشته هستی عالم همه بیحاصل کرد
هر خدنگی که زمژگان سوی جانم افکند
سینه پیش آمد و خود را بمیان حایل کرد
شمع رخسار برافروخت چودر غیب وشهود
همچو پروانه ، مرا عاشق هر محفل کرد
صبر و آرام و قرارم ، همگی داد بباد
زهد صد ساله‌ام از نیم نگه باطل کرد
وصلش اول قدم اندر نظرم آسان بود
هجر آمد بمیان ، کار مرا مشکل کرد
کشت و بنشست وسیه پوش شداززلف سیاه
عاشقانرا پی جانبازی خود مایل کرد
بسکه خون از مژه مردمك مجنون ریخت
ناقه لیلی (رفعت) را پا در گل کرد

کسیکه چشم تو از سرمه بی‌نیاز کشید
بجای سرمه بچشم تو بار ناز کشید

هوای فتنه گری گر بسر نداشت چرا؟
میان بیشه شیر آشیان باز کشید

بغیر مهر توام در قمارخانه عشق
ز هست و نیست بیکباره پاکباز کشید

نخواست سر وجود و عدم شود معلوم
لب و دهان تو سر بسته ترز راز کشید

بیك کرشمه دل صدهزار چون محمود
اسیر زلف خم اندر خم ایاز کشید

دوچشم مست تو بر صفحه رخت زابرو
بقتل خسته دلان سر خطجواز کشید

زراه راست نوایت زری بسی عشاق
بشور از خط شهناز در حجاز کشید

مپرس شرح پریشانیم از آن سرزلف
نشاید آنکه چنین قصه‌را در از کشید

کمند عشق تو(رفعت) نه بلکه یوسف را
هزار مرتبه در چه فکند و باز کشید

***

با همه عاشق کشی کان دلبر عیار دارد
طالع بر گشته بین کز کشتن من عار دارد

تلخ گوید از لب شیرین و دلشادم ندانم
قوت یا یاقوت اندر لعل شکر بار دارد

غمزه‌اش غارت نماید دین و دل از هوشیاران
با همه مستی که اندر نرگس خمار دارد

روی و مویش روم و چین بگرفت، حالی خط و خالش
عزم تسخیر ختا و تبت و تاتار دارد

گاه یغما میکند، گه میبرد، گه میفروشد
دلنوازی بین که با دلدادگان دلدار دارد

حال چشم او، زابرو خواستم گفت: ایدریغا
ترك من چندیست کاندر مردمك بیمار دارد

ماه تابان، دیده کس بر قامت سرو خرامان؟
نك خرامان سرو من خورشید رخشان بار دارد!

دل ز(رفعت)می برد درزلف پرچین میسپارد
روز عالم را سیه مانا چو شام تار دارد

***

با دلارای خود ایدل، اندر این شبهای تار
درچه‌سودائی وسر .چون‌میگذاری‌روز گار؟
میشنیدم لابه میکردی و میگفتی سخن
گاه لعلت بود خندان . گاه‌چشمت‌اشکبار
آتشین آهت زدی گاهی شرر بر مهر وماه
گاه میکردی شکایت. گاه‌شکر،ازجوریار
وصل میجستی واز هجران همی کردی گله
گاه میگفتی غم دل،با دو زلف آن نگار
هیچ کام دل گرفتی راستی ز ان لعل نوش ؟
هیچ دادت وعده آنمه روی بر بوس‌و کنار؟
گفت دل:ایرفعت ازجور نکو رویان امان
بین بر آورد آن نکو رو از نهاد من‌دمار
سالها میسوختم از آتش هجران عشق
در بیابان غمش گشتم بسی دیوانه وار
آنقدر نالیدم از درد و غم دوری که شد
ناله و درد و غم ، از آه دل من . دل‌فکار
شد امیدم قطع و گفتم کس نباشد دادرس
یا که نبود در درون پرده اصلا پرده‌دار
ورنه‌بااین‌جهدو کوشش‌چون کسی‌بودونگفت
کیستی؟وین‌در چرا کوبی؟ چه‌داری‌انتظار؟
بعد نومیدی بتی سیمین بری ، سیمین ذقن
روی بنمود و نمودم از نگه امیدوار

رفتم از هوش وشدم خاموش از هر نیك‌وبد
آمد و بنمود جان‌وجسم ودلرا بی‌قرار
نه‌توان با اونشستن ، نی توان بی او شدن
سخت کاری ایعجب مشکل مرا افتاده‌کار
حالیا بامن شب وروز است‌وروز وشب‌قرین
هم برد دل ازکف وهم دین‌وهم صبروقرار
(رفعت) ازنور رخش هر لحظه در دیر و حرم
بیندآن نوری که موسی دیدو میپنداشت نار

***

نیست بجز ماه من . ماهی عالم فروز
نیست بجز شاه‌من . شمعی‌پروانه سوز
هر چه بود دلپسند . در نظر ارجمند
ازپی‌اومی چمند. گرشب‌اگرهست‌روز
چهره اوهر که‌دید. دل‌زدل‌وجان برید
گفتکه‌اینگنج‌حسن‌باهمه کنزورموز
کور. کی‌ازآفتاب میبرد الاکه تاب؟
چشم‌دل ای‌محتشم. بازنکردی هنوز؟
هر که‌دل‌ازدست‌دادچشم حقیقت گشاد
دیده‌بجز اوندید. کردبسی سازوسوزز
ای ز تو پیدائیم . و زتو هویدا ئیم
بنیه بینائیم . از تو بود با فرو
(رفعت) وعشق تو. شرم دارد از این‌سرد و گرم
روز وی از طلعتت آمده فیـروز روز

***

فریب اگرندهم با هزار مکر و فنش
چگونه بوسه زنم‌برلب شکرشکنش
نصیحتم کند از مهر روی سیم تنان
کسیکه نیست ببر ساده روی‌سیم‌تنش؟
گرفته رستم حسنش کمندزلف‌رسای
خلاص بیژن دل خواهد از چه‌ذقنش
ز کوی دوست،نسیمی نداشت باد صبا
ختا مگر که نیفتاد راه درختنش؟
هر آنکه دید قدو خدو خط سبزنگار
نظر نباشد بر سرو ویاس ویاسمنش
بیا و جامه جان چاك زن که تا بینی
هزار یوسف مصری ز چاك پیرهنش
زعاشقان‌مطلب‌صبردروصال، که نیست
نهال صبر بباغیکه هجر شد سمنش

بهیچ عضوش غیر از قدم قرار نیافت | بوقت بوسه لبم از لطافت بدنش
دو صد قیامت بر پا کند اگر بیند | چمان کسی چو من اند کناره چمنش
عجب ز حالت پروانه چون کندعاشق | که شمع نیزچو پروانه‌شد درانجمنش
مسیح حسن ز افلاك عشق جلوه نمود | گشودلعل‌وجهان‌زنده‌شدزیك سخنش

هزار نکته زاسرارخودبه(رفعت) گفت
ولی چه سود ؟ که نبود مجالدم زدنش

***

ای مصور،بعد مژگان ابروانش را بکش
چون کشیدی‌تیر،اگر مردی کمانش‌را بکش
یا قلم در می فروبر، یا مرا در خون دل
با دوصد مستی،دوچشم خونفشانش رابکش
سر نازك را، بچشم فکر، مو در مو ببین
فهم را باریك اگر دیدی میانش رابکش
نقطه موهوم را، با هیچ اگر کردی قرین
از عدم نقش وجود آور ، دهانش رابکش
در میان او حدیث‌عقل و روح و جسم وجان
چون‌مرکب کردی‌آنکه گیسوانش رابکش
ار قیامت را عیان دیدی بچشم خویشتن
صد قیامت کن بپا سرو روانش رابکش
آسمان صنع و عرش کبریائی را ببین
(رفعت)آنکه طرح خاك آستانشرابکش

***

بس نهانست برخ غنچه‌شکر شکنش
نیست معلوم که هیچ است عیان ماومنش ؟

غبغب این یا مه نخشب؟ قمر این یا خورشید؟
که عیان گشته چو مهر از افق پیرهنش
عقل یا روح مجسم؟ سمن این یا که صنم؟
سیم، یا بر بود این؟ یاسمن این یا بدنش؟
نتوانم، که دهم، نسبت ماه فلکش
نتوانم که کنم همسر سرو چمنش
لشکر عشق من، ار بسته صف از بهر وصال
چه توان کرد بگو با مژه صف شکنش؟
گیرم از غمزه غماز، بریدم دل خویش
جان کجا میبرم از فتنه چشم فتنش؟
دست بر زلف پریشان وی آوردم دوش
گفت در وی دل جمعی است بهم بر مزنش
زنده‌ام لیك عجب دارم ازآن نرگس مست
که مگر کشتن عشاق نبودست فنش؟
نشنیدستی اگر یوسفی افتاده بچاه
بنگر خال که افتاده بچاه ذقنش
عقل اگر پند به(رفعت) دهد، ازعشق بگو
که دو چشم تو گرفتار کند همچومنش



کمان کشیده ز ابروی چشم فتانش — بقصد من. نکند غمزه گر پشیمانش
سری براه‌تو بر دوش‌مانده، فرمان‌چیست؟ — دهی اجازه چو گو افکنم‌بچوگانش؟
دهان‌تنگ ترا رفته رفته هیچ‌شمرد — چو غنچه هر که بگلشن ندید خندانش
مگر که عادت او مو طناب کردن بود — که داد نسبت مو بر میان ز بهتانش
قیامتی، دلم از قامت تو کرد بپا — زجای خیز دمی در کنار بنشانش

زداغ هجر تو هر قطره خون که ریخت زچشم　　غریق گشت بگرداب، بحر عمانش
بلای ابروی او، گر بجان و دل نخزم　　خجل شوم زشهیدان تیر مژگانش

بشکل قوس شود (رفعت) ازصعود نزول
دل از خیال وصال و ملال هجرانش

***

غزلیکه اکثر تذکره نویسان، باشك وتردید بناصرالدینشاه نسبت داده اند بخط مرحوم رفعت موجود است که دراول دیوان کلیشه شده است غزل ناتمام است وعلاوه بر اینکه تخلص ندارد بیت آخر غزل نیز یك مصرع کم دارد.

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف　　من یکطرف در آتش و پروانه یك طرف
افکنده بهر صید دل من ز زلف و خال　　دام بلا ز یك طرف ودانه یك طرف
ازعشق او بگریه ودر خنده روز وشب　　عاقل زیك طرف دل دیوانه یك طرف
بر هم زدند مجمع دل های عاشقان　　باد صبا ز یك طرف و شانه یك طرف
ترك شراب کردم وساقی بعشوه گفت　　پیمان زیکطرف من وپیمانه یك طرف
ایمان و کفر زلف ورخش دل چودید گفت　　زد کعبه یکطرف ره وبتخانه یکطرف
در حیرتم که دلزچه رو میبرند و دین　　. . . . .

***

اگر هجران برزمم لشگر آرد ازهجوم غم
سر ساقی سلامت، سایه مینا مبادا کم
مخوان افسرده ام حالی که دل بردارم ازدلبر
که در افسردگی ماراست باغم خاطری خرم
زدست دلربای خویشتن، بیخویشتن هردم
کشم جامی که ازحسرت بدندان دست گیرد جم
نه آن مرغم، که ترك آشیان خویشتن گویم
ولی نك، بسته پایم درخم آنزلف خم در خم

زرشك اشك خونین، تا کمر بنشسته‌ام درخون
اگر آهی کشم، ترسم بسوزد خرمن عالم
بتار زلف مشکین، چنگ زد آن ماه، کز هر سو
پریشان خاطری افتاده اندر شور زیروبم
زخاك آستان یار (رفعت) یافت این رفعت
که شد ازسجده این خاك پیدا مجرم ومحرم

***

بمیدان محبت، گرچه چون گو. بیسروپایم
ولی پیوسته، درچوگان مهری عالم آرایم
بشیدائی، شدم مشهور هرشهری و معذورم
که تار طره پرچین شوخی کرده شیدایم
شهید عشق را شهد محبت زندگی بخشد
نمیرم من، اگرصد ره بخون شویند اعضایم
بیار آن آتشین آب روان وزین روانم بر
ببارای ابر رحمت، تا چونخل جان ببار آیم
کیم؟ با کیستم؟ ازچیستم چون چرخ سر گردان؟
چرا ازنغمه چون چنگم؟ چرا ازناله چون نایم؟
میان مجمع خوبان، پریشان‌تر مجواز من
دلیل. این روی وموی آن نگارسرو بالایم
حیات جاودان دارم زلعل نوشخند او
بچرخ چارمین عشق، همراز مسیحایم
دلا! درمشورت بر گو که بااین زلف وخال او
بکف زنار گیرم یا گره از سبحه بگشایم؟

گذشت آندم که مرد و زن شفاعت جو بدند از من
بود آیا شفیعی امشب از غوغای فردایم ؟
بخود گفتم کتاب عشق را خواندم ز سر تا پا
بلوح عاشقان دیدم که در خط الفبایم
نه (رفعت) هست هندو ای مسلمانان، که میسوزد
پس از مردن بنار هجر خود یاری دلارایم

***

آنکه عمری بهوایش من و دل همدستیم
لله الحمد که دیدیم و بدو پیوستیم
همچو سروی بلب جوی سعادت، رستیم
از همه دام بجز دام محبت رستیم
گاه در دیر و گهی در حرمش، میجستیم
اولین مرحله زین هر دو مراحل، جستیم
جامه جانرا ز درخون دو چشمان، شستیم
گه یم قدرت و گه ماهی و گاهی شستیم
پیش چشمان سیه مستش گر مخموریم
هوشیارانه بر نرگس مستش مستیم
هر گره، کز خم یك طره او بگشودیم
زان گشودن ره صد قافله دلرا بستیم
داد پیمانه که پیمان محبت مشکن
عهد بستیم ولی شیشه دل بشکستیم
ز آرزوی لب آنخسرو شیرین دهنان
همچو فرهاد حزین کوه تن خود خستیم
دوش (رفعت) سخنی نرم بمستان میگفت:
سر بلندیم چو اندر بر جانان پستیم

***

هردم اندر دام آن زلف عبیر افشان شوم
در هوای دانه ای، چون مرغ دل بریان شوم
باخمارین نرگس مستش، که ترکی جنگجوست
ترك هستی بایدم کز خیل سر مستان شوم
شوخ و بی پرو است، این یار پریرو، ایخدا
راه بنما تا بتسخیر پریرویان شوم
تشنه آن لعل نوشینم، نه آب زندگی
آخر انسانم چرا لب تشنه حیوان شوم

عیسی لعلت بدیر سینه زد ناقوس و من
با ید و بیضای رویت موسی عمران شوم
آفتابا ! بر دل افسرده ام یکدم بتاب
کز طلوع طلعت ماهت چو مه رخشان شوم
عشوه فرما، تا بتیغ ابرویت گردم سپر
ناوك مژگان دلدوز ترا پیکان شوم
دیدن روی ترا مشتاقم، از شرم نظر
گاه دیدن خواهم اندر مردمك پنهان شوم
دامن امید گیرم هر دمی کز دامنت
با پرند دیده از غیرت غبار افشان شوم
چشم فتان تومفتون ساخت، در هر جا دلی
دلبرا فرما که تا فتان این مفتون شوم
نی جمال گل، نه قد سروم آید در نظر
با خیال قد و خدت گر سوی بستان شوم
همچو ماهی وسمندر (رفعت) اندر اشك وآه
گه غریق آب و گاهی آتش سوزان شوم

***

من ازآنروزیکه‌در کنز مسما بوده‌ام
محوروی وموی مهر عالم آرا بوده‌ام
خدمت‌جام‌جهان‌بین کرده‌ام‌تا کرده ام
نشئه می گاه ، گاهی نیز مینا بوده‌ام
شاهد ما در لباس کبریائی بود و من
خلقت‌مشهود راسر گاه و گه‌پا بوده‌ام
روزمن‌فیروزشد،آندم که‌اندرقاف‌عشق
گاه چون‌سیمرغ‌وگاهی‌همچوعنقا بوده‌ام
گرچه‌خودگمگشته بودم در بیابان وجود
لیك‌اندر عالم موجود پیدا بوده‌ام
خواست ایجاد تمام ما سوا بهر نمود
من نمودم ...(۱) بی من وما بوده‌ام

---

(۱) دراثر پاره بودن صفحه خوانده نشد

از غم هجر تو روزگار ندارم — غیر وصال تو انتظار ندارم
چون خم زلفین بیقرار تو یکدم — بیرخ ماهت بتا قرار ندارم
بر سر بازار عشقبازی ، برکف — جز سر و جانی بی نثار ندارم
سبزه خط تو تا که در نظر آید — سبز خطا ! روی سبزه زار ندارم
اشك ، شراب ودلم کباب ، چه سازم؟ — کز خم گیسوی یار تار ندارم
جز خم جعد مجعد رخ آنمه — قبله پنهان و آشکار ندارم
سیل سرشکم چکید و نامه سیه شد — آه که مجبورم اختیار ندارم
راز دل دردمند خود بکه گویم ؟ — منکه بجز آه غمگسار ندارم
زلف توچون سنبل‌است وروی‌توچون گل — گر دهدم دست بیم خار ندارم

از غم هجر رخت بباغ تصور
چون دل‌خود لاله داغدار ندارم

***

برآستانه دوست . آندم که سرنهادم — از نیستی وهستی ، نه درغم‌و نه شادم
جز نقش‌طلعت‌او. نقشی نه در ضمیرم — جزذکر قامت او . هرذکرشد زیادم
از کیمیای‌همت.میناگری کن‌ایدوست — در بوته محبت . کن سرخ‌روسوادم
دل‌مژده داددیشب. کایام هجربگذشت — زین‌مژده‌دین‌و دلرا. درراه دوست‌دادم
پروانه‌تورانیست . پروا،زسوز هجران — شمع جمال جوید . من نیز در،ودادم
گویند وقت مردن ، آید بتم ببالین — از بهر این زمادر . با اشتیاق زادم
دست من و ولایت . باصد امیدواری — ایدوست‌دست من گیر. کزپای اوفتادم
غرقم زپای تا سر. در لجه خجالت — این دزد بیمروت . دیدیکه برد زادم
جاناترحمی کن .کاین‌مشت‌خاك.غافل — ازآنکه‌آتش بعد(۱). یکسردهدببادم
یك خوشه عمل‌نیست.دردست‌مازغفلت — ده آب لطف ورحمت برخرمن مرادم
گردست‌مانگیرد. امروز رحمت‌دوست — فردا همی برآید فریاد . از نهادم

فرصت‌شمرغنیمت .رفعت که عمربگذشت
جز نقص نیست معلوم یکروز ازدیادم

---

(۱) بعد بضم اول وسکون ثانی بمعنی دوربست

نه ز یاقوت روان ، قوت دلها طلبم — ازلب لعل تو اعجاز مسیحا طلبم
مژده وصل‌دهد ، هجر شب و روز مرا — صبح وصل تو من اندر شب‌یلدا طلبم
عقرب ازبرج قمررفت‌سوی‌منزل مهر — من مه نو سفر خویش ز جوزا طلبم
ترسم از آه ، دل سوخته دلشدگان، — ورنه موسی خود از سینه سینا طلبم
عشق‌دامن زدو افروخت زنو آتش دل — آه اگر آه دل از عشق بفردا طلبم
رفت از بر دل ودلبر زپی دل میگشت — من ندانم بکجا رفت کزآنجا طلبم

اگر ازسبحه و سجاده نشدکام روا
(رفعت)آن‌به که مرادازدل‌داناطلبم

***

همقرین وصل جانان بوده ام تا بوده ام
آفتاب عالم جان بوده ام تا بوده ام
روی او در کل اشیا دیده ام تا دیده ام
با وی اندر کل دوران بوده ام تا بوده ام
دل بدان زلف پریشان داده ام تا داده ام
مجمع جمع و پریشان بوده ام تا بوده ام
شرح لعل آن شکرلب گفته ام تا گفته‌ام
چون سخن درلعل‌پنهان بوده ام تا بوده ام
درس‌عشق‌روی‌جانان خوانده‌ام تا خوانده‌ام
بر گل رویش‌غزلخوان بوده ام تا بوده ام
بار عشق او بمنزل برده ام تا برده ام
رهبر عشاق ره دان بوده ام تا بوده ام
خدمت جام جهان بین کرده ام تا کرده ام
نشئه بخش خیل مستان بوده ام تا بوده ام
رب ارنی گوی کوی طور را بی کام ولب
لن ترانی گو در امکان بوده ام تا بوده ام

گوهر مهرش بدوران سفته ام تا سفته ام
جان‌لعل و در و مرجان بوده ام تا بوده ام
خاك راهش را بمژگان رفته ام تا رفته ام
راه دان آب حیوان بوده ام تا بوده ام
رفعتم من گر شناسی داروی هردرد را
داروی هردرد ودرمان بوده‌ام تابوده‌ام

***

من از علاقه کون ومکان چنان رستم — که درمراحل اول بدوست پیوستم
مگو، به نیك و بد روزگار هشیارم — مخوان که‌از بدونیك زمانه سر مستم
ازآن دمی که بدامش اسیر گشت دلم — دل از علاقه دل نیز پاك بگسستم
هنوزجان رمقی داشت در بدن که بدم — باشتباه که بی شبهه نیست یاهستم
عجب‌مدار که در بندگی شهنشا هم — عجب ازآنکه گهی‌سربلند و گه‌پستم
کمان گشاد و کمین کردو کشت‌و گفت که‌آه — چگونه تیر قضا بـر گشود از شستم
میان آتش وآبم زاشك و آه ولی — نهاده‌اند کنون سنك وشیشه بر دستم
هزار و یك گره اززلف یار بگشودم — زکوی او بشب تار، بار بربستم
هزار رود روان کردم از دو دیده بدشت
که تا چو(رفعت) بیدل بدوست پیوستم

***

مگر بودی زدیوان ازل اینگونه تقدیرم
که برپای دل آمد طره دلدار زنجیرم
نصیحت گوی‌را گو .زین سپس‌پندجوانان‌ده
که اندر نوجوانی کرده عشق‌آن‌پری پیرم
خرابم آنچنان از یك نظر بنمودورفت آنمه
که معمار ازل برداشت دست ودل زتعمیرم
نمیگفتی: نگاراپای ازکویت نمی برم ؟
نمیگفتم: که‌دست‌از دامن وصلت نمیگیرم ؟

وفا کو؟ مهر کو؟ میثاق کو؟ عهدمودت کو؟
بجز مهر تو جانا کو گناه وچیست تقصیرم؟
شبی گر پرتو حسن تو درکاشانه ام افتد
بشمشیردوابروی توتاج از گلرخان گیرم
مکن منعم گر اندر نارعشقش سوختم تاصبح
که‌چون‌خاکسترستم‌عاشقان دانندا کسیرم
چنان نالم زدرد دوری دلدار روز و شب
که ماهی تا بمه بریان شوند ازسوزتقریرم
من ارپروانه‌ام، پروا . نه‌ام‌ازمرك يك آنی
اجل ده مهلتی تا پیش شمع عارضش میرم
بگوشم‌دوش(رفعت) گفت‌کاندر گوش‌جانان گو
بترس آخر که بخشد ناله های زار تأثیرم

***

پروا، نه . که پروانه آنشمع جمالم
هر چند که دلسوخته بی پرو بالم
آئینه بیك‌دست‌و بیکدست دگر آب
گز بدررخت تابد تا بنده هلالم
گر باده حرامست بمستان محبت
چون ساقی چشم تودهد باده‌حلالم؟
در سینه‌زند راهب دل . هر دم ناقوس
کزچرخ چهارم‌رسدعیسای جلالم
گویند که‌درخواب ببین یا بخیالش
ازهجرتوماندست‌مگرخواب‌وخیالم؟
رنج تو بجان راحتی آورد و نیاورد
هجران تو پیغام ز دربار وصالم
گر پیر شدم ازغم ایام، چه تدبیر؟
یاد الف قامت او کرد چودالم
مپسند چنین جور که با لاف محبت
از یار نشاید بر اغیار بنالم
جمعیت زلف تو پریشانی من خواست
آشفته‌ازآن‌جمع‌وپریشان شده‌حالم
گر نیست ترا در همه آفاق مثالی
من نیز زعشق تو در آفاق مثالم
دوشینه خیال تو ز دل سرزد و سرزد
خورشید جهانتابی از برج خیالم

با آنکه بهر موی من از عشق زبانیست
چون (رفعت) شیدائی از عشق تو لالم

***

گله از بخت بد خویش وزاختر نکنم
شکوه از جور قضا های مقدر نکنم
هرچه ازدوست مرادست دهدخیردراوست
زهر اگرداد طمع هیچ زشکر نکنم
بسرت،چهارقب وتاج و کمربند شهان
بهمین خرقه پشمینه برابر نکنم
سرمه سنگیم، اما ، بهمین روی سیاه
نروم در نظری تا که منور نکنم
تا شدم جرعه کش وخادم میخانه‌عشق
طلب آب بقا همچو سکندر نکنم
منکه بازو نگشایم بهوای دل شیر
بازی باز پی صید کبوتر نکنم
ذوالفقار دوسرم لاصفت و دال کمر
جای جز پنجهٔ مردافکن حیدر نکنم
رفعتم گرچه بذلت شده‌ام گوشه نشین
توشه جز منقبت ساقی کوثر نکنم

***

دولت جاویدما. چیست ؟ قد افراختن
دربرتیغ کجش راست سرانداختن
چشم بجز مهر او. ازهمه کس‌دوختن
سینه بجز یاد او. از همه پرداختن
ساختن و سوختن. زآتش هجران یار
به که بعزم وصال سوختن وساختن
شاه‌رخش‌اسب‌تاخت. بردمرامات‌ساخت
بودازاین بردوباخت. بردمن‌ازباختن
روح‌من‌ازنفس‌خواست.وصل‌تو گفتاچه‌سد
بوته هجران زتو. از من‌بگداختن
دیده‌چوشددیده بان. هیچ نبیند جزآن
کوری‌این دیدگان. آفت نشناختن
درطلبش روز وشب. تاختم اسب طلب
جان‌زتن‌آمدبلب.تن‌زد ازاین‌تاختن

(رفعت) واین‌جان‌وسر.دلبروجوروجفا
ما سپر انداختیم این تو وتیغ آختن

***

خم دو طره طرار یار یکدله بین
بپای دل زغمش صد هزار سلسله‌بین
ازآن کمندخم‌اندرخمش‌نیافت‌خلاص
دلم‌زبیدلی‌این صبروتاب‌وحوصله‌بین

خیال، بسکه بدشت فراق یار دوید دوپای همت وعزمش زغم پر آبله بین
اگراثر نکند آه من، مپرس چرا میان آه و اثر صدهزار مرحله بین
مکان خال، بدنبال چشم وابروی یار مکین چو نقطه بائی بمد بسمله بین
لب و دهان ترا تهمتی بهیچ زدند پس از وجودوعدم مشکلی مسئله بین
پی خلاص دل، ازپیچ وتاب آنسرزلف بدست ماه فلك صدهزار مشعله بین
من ارفروخته‌ام دین ودل با بروی یار هزار سود ز سودای این معامله بین
نگر قیامت و از سرو قد و قامت او دوصدقیامت وآشوب وشوروولوله بین

توغافلی که دل یکجهان دل از پی تست
تفقدی کن و اندر قفای قافله بین

***

قیامت کرده برپا یار، از قامت. قیامت بین
ندیدی ار قیامت راستی آنقدو قامت بین
لب این یا قوت جان؟ یاقوت یامرجان اهل دل
میان چشمه کوثر نمکزار ملاحت بین
هلاك غمزه یاریم، غمازی تماشا کن
شهید خنجر عشقیم، سودای شهادت بین
مقیم خاك کوی او بدم چندی بخرسندی
اگر داری سری؟ با ما بیا سر اقامت بین
بجرم عشق، دل دربند زلف اواسیر آمد
سزا وجرم مجرم رانگر بند وجنایت بین
بدی سر سویدای دلم سر منزل یزدان
بصدر دل مکان بگرفته مهراو صدارت بین
هنوزم زنده بی دیدار دلبر. سخت جانم گو
هنوزم عاقل اندربند زلفش، تاب وطاقت بین
بموری داد صد ملك سلیمان بایکی ایما
خدا رابا سیه کارانش این لطف و عنایت بین

خداخون‌جهانی‌ازتوخواهدخواست، کزهجرت
جهان‌را سوخت آه‌سینه‌ام قهرو عذابت بین
بزور یك نظر دل بردن از(رفعت) نبود آسان
مریزا بازوی قدرت نگر. فرو شجاعت بین

***

عشق‌تو میکشاندم،شهر بشهر ، کوبکو
مهرتومیدواندم. پهنه به پهنه،سوبسو
سیل‌سرشك‌وخون‌دل. ازدل ودیده‌شدروان
قطره‌بقطره‌شط‌بشط. بحرببحر.جوبجو
بافته با محبتم . رشته تار و پود جان
تار بتار. نخ بنخ. رشته برشته. پوبپو
آنچه دل از فراق او. کردبمن نمیکند
آتش هجر من بمن. آب وصال او باو
نیست‌جز اوچوبنگری درصحف‌ولای‌من
آیه بآیه‌خط‌بخط. صفحه‌بصفحه.هوبهو
بود ونبود جز دلم در خم زلف اونهان
طره بطره خم‌بخم. رشته‌برشته موبمو
(رفعت) و شرح عشق او. تا ننهد نمیکند
سینه بسینه. لب بلب. چهره بچهره روبرو

***

از شراب عشق سر مستم دلا هشیار کو؟
کافر عشقم مسلمانان بت و زنار کو ؟
جلوه جانانه از طور تجلی رخ نمود
نك انا الحق گوچو منصورم فراز دار کو؟
کفرو ایمان، کعبه و بتخانه و دیروحرم
دیدم و برباد دادم ، خانه خمار کو ؟
سیر آفاقی مرا صد ره درانفس شد عیان
در لباس آدمی زین نکته برخوردار کو ؟
مرغ روح از دانه خالش اسیر دام شد
ورنه خلد و آدم و ابلیس را مقدار کو ؟
هرچه‌دیداودیدنی‌من.من کیم؟ دیدارچیست؟
من خموشم گویداو:جز من‌عیان دیار کو ؟

(رفعت)آنجا بود او میگفت، رفعت می‌شنید
کاین همه مخلوق در خوابند یك بیدار کو؟

***

بکوی یار، مرا بار در گل افتاده | فتاده بار من، اما بمنزل افتاده
گمان مدار خلاصی دل از آن سر زلف | که با هزار جنون در سلاسل افتاده
مکش کمان ز کمین دلبرا بغمزه که دل | بیاد تیر نگاه تو بسمل افتاده
دو طره تو بکف تیغ آفتاب گرفت | که از یمین ویسارت حمایل افتاده
نه داغ لاله رویت حواله دل ماست | که شور عشق تو اندر قبایل افتاده
زسحر چشم تو ایمن نیم کنون که دو ماه | بآفتاب جمالت مقابل افتاده
مبند بار سفر ای قمر که عقرب زلف | به برج روی تو از خویش غافل افتاده
ز آه سینه، دلم خون نشد وزدیده بریخت | مگو که کشتی صبرم بساحل افتاده
ز نور وظلمت اسلام و کفر زلف ورخت | چو روز در شب و چون حق بباطل افتاده
بروم روی تو هندوئی آفتاب پرست | فتاده، لیك چه مطبوع ومقبل افتاده
بحیرتم که مگر ناف آهوی حرم است؟ | که در حریم تو یکرو و یکدل افتاده

نگار ما سر تسلیم داشت ای (رفعت)
زدست مدعیان کار مشکل افتاده

***

گر مرا کار بسامان شود انشاء الله | کفر زلف تو مسلمان شود انشاءالله
آنکه ازجمع جمال تو پریشانم کرد | همچو زلف توپریشان شود انشاءالله
آنکه در بوته هجران توجانم بگداخت | جان او بوته هجران شود انشاءالله
جان فدا میکنم، ار مردمك دیده من | همچو دل منزل جانان شود انشاءالله
مانده در دیده دل خون نشده ازسوزجگر | کاش از دیده بدامان شود انشاءالله
درد هجران توام کشت بامید وصال | دارم امید که درمان شود انشاءالله
آنکه درجرگه رندان زمنت پنهان کرد | رانده ازجرگه رندان شود انشاءالله
شرح عشق من وخوبی تران پاپا نیست | می نخواهم که بپایان شود انشاءالله

آنکه ازفتنه‌فتان دوچشم تو گریخت هدف ناوك مژگان شود انشاءالله
شکنم‌بت،فکنم سبحه وسجاده بخاك روی ومویت چونمایان شود انشاءالله
دوش. دل‌خاتم‌لعل تومگردید بخواب خواهد امروز سلیمان شود انشاءالله
خارغم. از مژه رویم زره یار، مگر برمن این خار گلستان شود انشاءالله
از قیامت نکنم یاد، اگر در نظرم قامت یار خرامان شود انشاءالله

ار ببیند کسی از مطلع طبع (رفعت)
مهرچهرتو درخشان شود انشاء الله

***

مهربان ماها !شمس‌الشرفی ؟ یاقمری مادر گل بدنان، سیم تنانرا پدری
همه‌خوبیست، بهرجا که گذاری‌قدمی همه‌شوخیست،بهرجا که‌نمائی گذری
بسکه‌دل بردی وبسپردی‌اندرخم‌زلف گشته زلف تو زسنگینی‌دلها کمری
دیده چرخ‌ندیدست چوچشم تو بچشم مادر دهر نزادست بحسنت پسری
ماه برسرو قدت دیدم و گفتم ایکاش ماهم از جرگه عشاق برآریم سری
گرتو محبوبی. مقصود ندارم بجهان تاتومنظوری . برغیر ندارم نظری
این‌چنین‌ساده‌سوی‌روضه‌رضوان‌مخرام که دل اول‌قدم ازحوری وغلمان‌ببری
شعله عشق تو پاتا سرمن سوخت‌اگر سوخت ازشمع جمال توزپروانه پری
خواستم دامن‌وصل‌توزهجران ؟ گفتا: تا نمیری ندهد نخل مرادت ثمری
محمل لیلی دل میگذرد ای مجنون ناقه را پای بگل مانده چرابیخبری؟

به‌تروخشك . زدآتش غم‌او. لیك گذاشت
بهر (رفعت) لب خشکی ودوچشمان تری

***

بهر صید بسته‌تیر غمزه اش دارد قراری
درکمند زلف‌او تاچند ایدل بیقراری؟
بعد قتل عاشقان بندد نگار ازخون نگارم
گرستمکار است باری لیك داندرسم‌یاری

ازدوچشم نرگسش‌پرسیددل: چونست‌حالت؟
گفت: گه‌بامستی‌ام‌همخواب‌و گاهی‌باخماری

لاله‌زار از خون عشاق است یا از روی یارم ؟
لاله زارا . قتلگاه عاشقان یا لاله زاری ؟

سرفرازآنکس که‌چون‌منصوردست‌ازجان‌بشوید
یا که اندر پای دار عشق . سازد پایداری

غمزه‌اش غافل برد دل ، عشوه‌اش دین‌آشکارا
با غزال چشم بندد راه شیران شکاری

غمزه غماز است وغم‌ناسازگار، ازدست رفتم
غیراشك چشم وآه دل ندارم غمگساری

حال‌طوفان‌دیدگان غرقه‌غم‌را چه داند ؟
آنکه ازدریاواز دلبرنخواهد جزکناری

باوجود درد بیدرمان عشق وسوز هجران
سازگارم‌من دلار بگذارد این ناسازگاری

(رفعت) ارکار لب معشوق ماجان بخشی آمد
سهل باشد عاشقان را پیش لعلش جان سپاری

****

میسوزم‌ومیسازم، هردم ز هوسناکی
درچنگل شهبازم، افتاده ز بی باکی

درخوابم وبیدارم. سرمستم وهشیارم
گاهی گل‌و گه‌خارم .درغم‌زفرحناکی

جزدعوی عقل‌وعشق. دعوی‌دگردارم
پرسید زجان ودل . نی از بدن خاکی

اندر ملکوت جان . ارواح مقدس را
آموخته‌جان من .این‌چستی‌وچالاکی

مغرور هوس، آخر با یاد خدا یکدم
غافل زچه؟ ایعاقل . کن ریشه هتاکی

مسعودنگردد بخت، محمود نه‌این کوکب
چون صیدسراپاقید . تابسته فتراکی

زآنجام که زانجامت . دادندمشوغافل
زان نشئه بودکامروزهمسایه ادراکی

آدم پسرا یکدم. دم‌درکش و آدم شو — بر پیرهن تن زن از بهر خدا چاکی
رفعت‌بچنین‌پرکی‌پروازتوان‌تاعرش ؟ — پرواز چنین ره را باید پر افلاکی

چندی نکشد زایام . ای پخته بدن یا خام
یا سبزه بستانی . یا شاخه ای از تاکی

***

سحریامعجزه درنرگس جادو داری؟ — که نهان شیر بسر پنجه آهو داری
تا نگویند قیامت شده برپا بنشین — که قیامتها در قامت دلجو داری
کافرم من ولی‌این‌رسم مسلمانی نیست — که تو دیندار بجنت بچه آهو داری
تیرمژگان‌توازجوشن جان کرد گذر — رنجه ازغمزه چرا قوس‌دوابرو داری؟
میل مینا و سر روضه مینو زچه رو ؟ — تو که مینای لب‌اندر رخ مینو داری
نی‌من‌ومجنون ازعشق توسر گردانیم — که دوصدلیلی سرگشته‌بهرسو داری
پرس‌ازآن‌ترك‌سیه‌مست که‌یغمای‌جهان — دوش کردی زچه امروزهیاهو داری؟
قطع امید مکن شانه بگیسوی مزن — تو که‌صدشهردل اندرخم یك‌مو داری

روزروشن دل‌ودین‌از کف(رفعت)بردی
چشم بد دور عجب قوت بازو داری

***

تو که اندر دل هر دلشده منزل داری — همچوخورشیدچراجای‌بمحمل داری؟
آخر ایشوخ قمرچهره‌چرادرشب‌وصل — عقرب زلف برخسار حمایل داری؟
دل‌زخود می‌بری وآب‌زآئینه اگر — روی را بارخ آئینه مقابل داری
جمع اضدادمحال‌است ولی‌ازرخ وزلف — روز وشب‌را توقرین‌حق وباطل داری
هر چه جستیم ندیدیم نشان از دهنت — چشم‌بد دور عجب نکته‌مشکل داری
فتنه‌خودرابرمژگان‌تو بسمل میخواست — غمزه‌برخاست که‌بسم‌الله‌اگردل داری
محمل لیلی جان میگذردای مجنون — خاك ره‌را زچه ازاشك‌بصرگل داری؟
دورزلفت همه دلها بتسلسل انداخت — خویش‌رابهرچه زین‌مسئله‌غافل داری
بال بشکسته و پر بسته اسیر قفسم — ز پی بستن من باز سلاسل داری؟

گر شدی غرقه بدریای بلای (رفعت)
کشتی صبر بچنك آر که ساحل داری

***

من واین نیازمندی . تووناز ونازنینی
نکند کسی تصور . که بمن توهمنشینی

کشی ار نیازمندم .و گر م حیات بخشی
زتوهست دلپسندم. که بجان ودل امینی

دوجهان اگر کمانکش شداز آن نیم مشوش
که توماهروی مهوش همه جای در کمینی

همه دلبران مجازند. تودلبربا حقیقت
همه مهوشان گمانند. توشوخ وش یقینی

تونقاب اگر گشائی . بخیال دلربائی
بخدا که جزخودایمه . صمدوصنم نبینی

همه ماه ومهرخیزد. همه سروولاله روید
برسد اگر زمانی . قدم تو بر زمینی

بر آنجمال رخشان . مه وآفتاب تابان
یکی ازپی گدائی. شدویك بخوشه چینی

نه تو ماه آسمانی .نه توسروبوستانی
که توسرورا روانی. که توماه آفرینی

من وهروفا که دانی. تووهرجفا که رانی
زوفامن آنچنانم . زجفا تو اینچنینی

همه گلرخان چوخارند. توزیب گلستانی
همه لعبتان چوبر گند. توشاخ یاسمینی

لب لعلت ازفصاحت . کنداریکی بلاغت
زملاحت وحلاوت . نمکی و انگبینی

تومگر حریم انسی که بلای انس وجانی؟
تومگر بهشت فربی. که نباشدت قرینی؟

همه آرزوی(رفعت). توئی ایسپهر رفعت
بجز ازجمال خالت. صنما چه کفر ودینی؟

***

تو مه کدام برجی و گل چه گلستانی ؟
که خدای مه جبینان و صفای گلرخانی

چه بتحفه آورم جان؟ که تو خوبتر زجانی
نکنم حکایت از روح که روح را روانی

شکنم طلسم ار تو ز جسم روی تابی
فکنم ز بام این طشت بنامم ار بخوانی

بتودلخوشم نه از دل، که دلم تراست مایل
تو پری بدین شمایل نه، عجب که دلستانی

شب وروز روی وموی‌تو بزعم کفر و ایمان
دل کافر و مسلمان زند و برد نهانی
من وعشق روی ماهت، توو غمزه نگاهت
بکشی اگر. گناهت نه. که فتنه زمانی
بخیال زلف و خالت دل من چو مرغ بسمل
سوی دانه رفت در دام فتاد ناگهانی
من از آندمی که در دام تو دلربا فتادم
نه حرم نه دیر دانم نه غم و نه شادمانی
ارم از تو یافت زینت ز رخت صفای جنت
مگر ای گل مروت تو شکوفه جنانی ؟
توصنم مگر مسیحی ؟ که حیاتبخش روحی
بشکر لب تو پنهان بود آب زندگانی
هله‌از لب تو شیرین بودم هر آنچه گوئی
بره توسر نهادم بسرم هر آنچه رانی
ز چه دامن سعادت بنهد ز دست (رفعت)
که‌زدست. باز دولت. ندهد مگر جوانی

تضمین غزل شمس

از لعل‌دوست، چشمه حیوانم‌آرزوست — وزخط یار، لاله و ریحانم آرزوست
افراز قد،که سرو خرامانم‌آرزوست — بنمای‌رخ، که‌باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

با موی عنبرین تو دارم نهفته راز — با روی نازنین تو شد ناز ما نیاز
اندر فرود عشق بدیدم ره فراز — بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

با آنکه شاه مصر شد آن ماه مأمنم / از گرگ نفس پیر شکایت بود فنم
بیت الحزن شد از غم هجران‌نشیمنم / یعقوب وار وا اسفاها همیزنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

عشق توبست از نظرم راه نیك و بد / راه خیال غیر تو را عشق کرد سد
گلزار بی جمال تو آتش بجان زند / باله که شهر بیتو مرا حبس میشود
آوارگی کوه وبیابانم آرزوست

یاقوت لعل دیدم و از در دلم گرفت / پیمانه ساز خالی کز پر دلم گرفت
شیرین‌مذاق‌جان کن کزمر(۱)دلم گرفت / زین همرهان سست‌عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

ایدل بیا ودست و دل ازآب عدل شو / با زلف یارقصه ما گوی مو بمو
در طور قرب رو کن با سر دل بگو / جانم ملول گشت ز فرعون وظلم او
آن نورروی موسی عمرانم آرزوست

بحریست بی کنار که‌جاری‌بود به‌نهر / محروم‌مانده قومی‌وقومی گرفته بهر
گاهی زفرط لطف‌و گهی‌با کمال قهر / دی شیخ باچراغ همیگشت گردشهر
کز دیوودد ملولم و انسانم آرزوست

با آنکه ازعلائق بگسسته ایم ما / از نیك و بدسراسروارسته ایم ما
میجوی آنکه از غم او خسته ایم ما / گفتم که‌یافت می‌نشود جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

ازخویش‌دست‌شستم ورستم‌زننگ‌ونام / نشناختم حلال کدامست یا حرام
پیوسته‌ام مراقب ذکر و علی الدوام / گویا ترم ز بلبل اما ز رشك عام
مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست

با عشق سازگار نشد طاقت و قرار / منصور عشق‌راست مکان بر فراز دار
(رفعت) گرفت‌چنگ‌وبگفتا بگوش‌تار / یکدست جام باده ویکدست زلف یار
رقصی چنین میانه‌میدانم آرزوست

۱ ـ مر بضم اول وسکون ثانی بمعنی تلخ‌است .

تضمین غزل شمس

من خداونـد جهانم تلـلاها یا هـو　　صـاحب دور و زمـانم تللاها یا هـو
بر تر از اینم و آنـم تـللاها یا هـو　　هله مست از می جانم تللا ها یا هو
فارغ از کون و مکانم تللا ها یا هو

ماهی بحر ازل آمد واز شست برفت　　یا که تیرنظرم یکسره ازشست برفت
برسر کویش دل آمد وپا بست برفت　　چشم مستش چوبدیدم دلم ازدست برفت
عاشق چشم فلانم تللا ها یا هو

گاه اندر حرم و شاهد جانم محـرم　　گاه مسجود ملك . گاه ملك گه آدم
گاه چون فرش و گهی مالك عرش اعظم　　گاه در صومعه با اهل عبادت همـدم
گاه در دیر مغانم تللا ها یا هو

گاه اندر سربام عظمت کوبم کوس　　گه زند راهب، در سینه جانم ناقوس
گاه خورشید صفت تابم از شرق نفوس　　گاه ساکن شده در عرض بحکم قدوس
چون سما گاه روانم تللا ها یا هو

آن امیرم که جهان بسته رایات من است　　هرچه بینی همه نفی ازپی اثبات من است
ما سوا ریزه خور سفره آیات من است　　من بتقدیرم وتقدیرهم از ذات من است
قادر هردو جهانم تللا ها یا هو

انبیـا خـاك نشیـن در خمـار منند　　اولیـا جرعه کش باده اسرار منند
آنچه دروهم در آید همه اطـوار منند　　تن بتن ذره بذره همه ز انـوار منند
زانکه خورشید زمانم تللا ها یا هو

هر که نزدیك بما ازهمه عالم دوراست　　درد ما داروی درد دل هر رنجور است
رومی این **گفت اگر مست و اگر مخموراست**　　شمس تبریز که تبریز ازاومعموراست
اوست نور دل وجانم تللا ها یا هو

هر الستی که پس از قالو شد عین بلی　　ابدی بود شد از جلوه جانان ازلـی
بیند اندر همه ذرات جهان نور جلی　　شمس تبریز محمد بد و هم بود علی
این صفت هست عیانم تللا هـا یا هو

(رفعت) امروز بود دوره شاه موعود همچواین دوره نخواهد شد و نه هست و نه بود
نوبت سلطنت امروز زند چرخ کبود چونکه بنمود رخش از تتق غیب شهود
بست دم، راه دهانم تللا ها یا هو

تضمین ازغزل حاجی ملاهادی سبزواری (اسرار)

بار ور شد شجر طور ظهور از بر ما جلوه گر طلعت منظور شد از منظر ما
آبروی مه و خورشید ز خاك در ما اختران پرتو مشکوی دل انور ما
دل ما مظهر کل . کل همگی مظهر ما

ما اثر بخش دو چشم تر وسوز آهیم همه جابا همه کس در همه دم همراهیم
مشرق شمس هویت را مهر و ماهیم نه همین اهل زمین را همه باب الهیم
نه فلك در دوراند بگرد سر ما

گر زشاخ شجر عشق ثمر میخواهی در بر دلبر واز دلبر بر می خواهی
بگذر از دوست گر از دوست خبر میخواهی ایکه اندیشه سر داری و سر میخواهی
بکدوئیست برابر سر وافسر برما

حرف هر سلسله، جز دور بتان دستانست ساقیا جام که نك دوره سر مستانست
درس ما مصحف آنچهره چون بستانست بر ما پیر خرد طفل دبیرستانست
فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما

ما که بسم اله قرآن صفت را بائیم عارض ذات وجودیم و جواهر زائیم
آری ار یك گره از بند قبا بگشائیم خسرو ملك طریقت بحقیقت مائیم
کله از فقر بتارك ز فنا افسر ما

ما که امروز نشستیم خروشان وخموش بیخود ومست وخرابیم زجام شب دوش
ز ازل خرقه آلوده فکندیم از دوش گو بآن خواجه هستی طلب زهد فروش
نبود طالب کالای تو در کشور ما

مرغ همت به بر صعوه ما آمد فرخ اوفتد از نظر قدرت ما چرخ ز چرخ
مه پی طعمه روانیم سوی چرخ چو چرخ بازی بازوی نصریم نه چون نسوز چرخ
دو جهان بیضه وفرخیست بزیر پر ما

نوشداروی دل و نیش جهان را نوشیم گاه‌مخمورو گهی‌مست، گهی‌مدهوشیم
صد سخن درلب‌شکرشکن‌وخاموشیم گر چه ما خاك نشینان مرقع پوشیم
صدچوجم خفته‌بدر یوزه گری‌بردرما
میکشد شمس و قمر بند نقاب ما را منگر بی نمك عشق کباب ما را
بین ز آئینه اسکندری آب ما را چشمه خضر بود تشنه سراب ما را
آتش طور شراری بود از مجمر ما
خلق سرپوش اگرازسر جان‌بردارند راز ها در دل ودلبر همه در بردارند
رفعت آسا همه منصور فراز دارند عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند
بود اسرار دلارام دل و دلبر ما

مسمط

ای باد صبا از ار می یاز بهشتی ؟ یا از سر زلف صنم حور سرشتی ؟
از دیر مغان یاز حرم یاز کنشتی ؟ یا اینهمه بی واهمه از دست بهشتی ؟
این تخم که در گلشن هر سلسله کشتی
سر سبز شد و سبز خطی کرد گرفتار
در باغ وجودم نفس روح روانست گلهای همه رنگ نهانست وعیانست
اشجار ز هر گونه نمایان و نهانست از هر شجری هرثمری خواهی‌آنست
آری‌آری باری،این گلشن جانست
در هرقدمش بینی بس میوه اسرار
بر گیست‌ازاین گلشن‌جان‌روضه‌رضوان کوثر کوثر هرطرفی چشمه حیواز
هرشاخه بود طوبی،هر خار گلستان هرسبزه‌اوحوری وهر غنچه چوغلماز
خاکش همگی عنبر و سنگش همه مرجان
در هر جویش جوئی‌بس لوء لوء شهوار
برسرو قدسبزخطان، شمس‌وقمر بین در گلشن‌رخسار بتان ، سنبل تر بین
درکوکوثرلعل صنمان‌لعل‌و گهر بین بستان بستان شوخی درسحرنظر بین

خرمن خرمن عنبر افشانده ز سر بین
گر لاله بخرمن بری و مشك بخروار

صحن چمن امروز به از سطح جنانست بس حوری و بس غلمان در سبزه روانست
گلها همه در غنچهٔ خندان بتانست هر شاخه مرصع، چو کف حور وشانست
گوئی بکف حوروشان شاخه بانست
یا پای شکوفست بهر شاخه گرفتار؟

هی رسته بنفشه، بلب جوی روانها هی سعطری آویخته برشخ زز بانها
هی توزی پرخون بین چون روی جوانها بسد بسمن داده ز خط خط امانها
ازیاس برد بر سوسن، نوش نشانها
تا قافله سالار قرنفل فکند بار

گوئی بچمن صفحه مانیست گشاده یا شاه سوار رخ گل گشته پیاده؟
افتاده بهر گوشهٔ از سبزه دو ساده صف صف زریاحین بسر پای ستاده
هرجای بطی باده بدست بت ساده
وان ساده بتان را بمیان ازمو زنار

دلسوخته با روی نکو لاله حمرا بگشود پی سیر نظر نرگس شهلا
وین هردو نمودند چوموسی ید وبیضا اندر بغل مریم بین غنچه چو عیسا
انگلیون آورده به تبلیغ مسیحا
ناقوس زنان آید راهب سوی گلزار

بر دوش همی سنبل تر ریخته عبهر نیلوفر هر صبح بصد ناز و بصد فر
بر دست کمند آرد گیرد ره اخضر سیسنبر برداشت کله یکسره از سر
با فر فریدونی و باشوکت قیصر
بر تخت شخ آرد رخ، چون دولت قاجار

از سرو قد لاله رخان، لاله و لادن بس سر زده گوئی همه عالم شده گلشن؟
آمد گل قانون اساسی بشکفتن عدل آمد و زد بیخ ستم را ز بن و بن

بستان نگارستان،شدپر گل‌وسوسن
ازظلم‌نه‌سر ماندو ز بیدار نه‌ده ستار

هر انجمنی چون چمنی پر گل ولاله   لاله بکف آورده ز انصاف پیاله
هر شبنمی آویخته از برك چو لاله   دور قمری سبز نگر آمده هاله
ازشمسه‌شمسی‌است فروزان‌همه‌ساله
بر قامت شمشادقدان خلعت زرتار

اطفال ریاحین همه سر گرم نظامند   از ننك خزان رسته کنون‌درپی‌نامند
جم‌وار پی ساختن گیتی جامند   هرچند که‌یك چندی محسود عوامند
نه سوخته سوخته نه پخته نه خامند
آسان شود این سختی در عاقبت کار

آمد بشقایق خبر خیری موزون   کامروز کشد نسترون رخت بهامون
رخسار گل نار شود همچو طبرخون   خرگاه زند نارون از اطلس گردون
یاسا خواند طوطیك وقمری یا سون
بر دامن تل و دمن و عرصه کهسار

از آب طرب‌شوید رخ،ساقی سر مست   در باغ همی گردد از بالا تا پست
نه بیخبر و با خبر از نیستی و هست   جامی ز می عهد شباب آرد بر دست
گوید که گراین تیرها گردد‌ازشست
جز عشق نیارد بکفش عشق بکف‌آر

عشق آینه آیت‌این غیب و شهود است   عشق است که‌پیدا کن‌پنهان‌ونموداست
عشق‌است که خورشیدسماوات‌ووجوداست   عشق‌است که‌هستی ده‌این بودو نبوداست
این‌عشق‌بهرجا که‌زرخ‌پرده گشودست
باقی ننهادست اثر زین همه آثار

ساقی ساقی!با رخ چون مهر درخشان   بنما یدو بیضا ز کف و جام نمایان
کن دور مسلسل ولی‌از ساغرچشمان   ازنیم نگه هوش ربا از سر ممتان

وز یك نظری زیر و زبر سازملستان
بگشای تو از رومی رخ پرده پندار

نوروزرخا ! . موسم نوروز شد امروز	امروز گلستان و چمن آمد فیروز
فیروز جهانشد ز ریاحین شب افروز	افروز رخ ایساقی کامد گه نوروز
نوروز شد امروز بده آب ریا سوز
سوز دل ما را بود این چاره بناچار

درپای درختان چمن دست در آغوش	بنشسته وافتاده ملیحان سمن پوش
سیمین‌بدنان ریخته سنبل به‌بنا گوش	باعارض چون جنت وبالعل پرازنوش
بردند نه از من ز سر پیر فلك هوش
با غمزه غماز و از آن نرگس سحار

این سرو قدان آفت یافتنه دینند	خورشید زمانند و یا ماه زمینند
با جان و تن و روح قرانند و قرینند	صد فتنه نشانند بهر جا که نشینند
بگرفته کمان بر کف‌هرجا بکمینند
آری، که‌برد جان‌ز کف‌ترك کماندار؟

جمشید صفت جشنی آراسته باید	شادی بفرح باید و غم کاسته باید
بستان و گلستان باز پیراسته باید	ساقی‌نوخط ، مطرب نو خاسته باید
بر قامت شمشاد قدان خواسته باید
بر طلعت سیمین بدنان زینت‌انوار

هدهد خبر آورد بمرغان گلستان	کامد بچمن بارگه و تخت سلیمان
صف‌درصف،پردرپر،مرغان‌خوش‌الحان	با شور ونوا گشتندیکباره‌غزلخوان
بر منبر شاخ گل، شد واعظ دستان
شد گرم ثنای شه دین حیدر کرار

سر لوح ازل،سر ابد،لم یزلی ذات	جزرو مدد سرمد الف آیت آیات
بی تجزیه نه جزء حجابات و مقامات	قلب صمد و اصل احد روح کرامات

آن قبه نه خیمه و آن قبله حاجات
آن قافله قدر ترا قافله سالار

ای علم وحیات از اثر جود تو موجود — شد غیبت هر حاضر درپیش تو مشهود
ای مطلع هر طالع وسعد همه مسعود — تو فلك بخار کرمی، جودی هر جود
آنرا که نمودی تو بهر کاری محمود
محمود بود عاقبت او بهمه کار

تا روید از باغ کرم، لالهٔ حکمت — تا یاد تو آمد ثمر گلشن جنت
تا هست ز گلزار تویك خاری (رفعت) — مهر تو بود آیت هر مذهب و ملت
غیری نه که مردود توخوانم زدوئیت
دل غیر تو کو، تا که ترا گویم دلدار ؟

قصیده مسمط ذوقافیتین

(۱) اززمین شدتازمان، ازدست استبداد. داد — ای وزیران، خانه انصافتان آباد . باد
یك زمان سازید، ازاین ملك بی بنیاد . یاد — حالیا چون مادر اقبالتان آزاد . زاد
همتی، شاید که گردد یك دل ناشاد . شاد
فکری آخر بلکه یابد ملت ناکام . کام

اوفتاد ازملت ودولت بگل یکبار . بار — روز ایرانی نژادان شد چوشام تار. تار
نیست ما را ازتمام این دول دیار . یار — مملکت مشروطه ملت جمله از آزار. زار
گر همی آید ازاین شورا، باین افکار. کار
ازچه تا اکنون نشد یك قلب بی آرام . رام؟

زین وزیران و وکیلان مدطناز (۲) ناز — یکدر راحت نشد بر روی ملت باز . باز
کی شود کاین باز از کف رفته آید باز. باز؟ — برشکار صعوه آیا اوج گیرد باز . باز؟

---

(۱) این قصیده مسمط ذوقافیتین بجهت آزمایش طبع هفت سال از کار افتاده در تولد سیدالشهدا وتشویق سپهسالار ومشروطه خواهان سروده شد (رفعت) (۲) این کلمه بهمین شکل نوشته شده

یا بسوز قلب ما شوری نماید ساز. ساز؟
یا ز استقلال یابد دولت گمنام . نام؟

پادشاها! چشم از تفصیل و از اجمال . مال — جان ملت شد ز کف، از جور شد پامال. مال
کی گشائی ای همایون طایر اقبال . بال؟ — پانزده ملیون سپه داری، از این اقبال . بال
کن زبان مدعی ایشاه با اجلال . لال
در ره بدخواه ملك افکن ز یك اقدام . دام

ای فریدون فر و دارای وای فیروز. روز — کن شب اقبال ما از دولت فیروز روز
دشمنان را کام واب. از ناوك دلدوز. دوز — حاسدان را بیخ و بن از تیغ عالمسوز .سوز
ایشهنشاه، او فتاد ازمشعل پرسوز. سوز
بین ز دولت دال باقی ماند و از اسلام. لام!

عالمان را شد ز دست جاهلان دستار . تار — مجمع اسلام از این اسلام شد بیزار. زار
مست و خواب آلوده ملت را نه یك هشیار. یار — شد بسر کی آنکه زین خواب گران بیدار دار
جمله بیماریم و راحت بخش این بیمار. مار
چرخ افکندست اندر راه ما مادام. دام

بیدق شه با وزیری رخ بابر ار سود . سود — باوزیر این دولت و مات کجانا بود . بود
کی ز کف میداد ایران اینچنین بی سود. سود؟ — خاست از ایران ز دست فرقه مسعود . دود
کرد شاهنشاه، بهر باقی موجود . جود
از سپهسالار اعظم خواست این انعام . عام

دل چو شد از این سیاست تنك و این تفسیر سیر — شد سپهسالار باری در خط تعمیر . میر
از قضا، یا از قدر گردید این تقدیر . دیر — حال باتدبیر از ره، خار دامن گیر . گیر
ساخت باید روی وروز خصم بی تو قیر. قیر
رخش همت زیر ران کش، وز کمر صمصام سام

شاه سلطان احمد قاجار آن فرهنك .هنك — داده از فرق وقدم بر تاج بر اورنك . رنك
کرد قیصر را چو خاقان مات و شد هوشنك شنك — ار به بزم آید بگیرد زهره را از چنك چنك !

ار برزم آید کشد خنك فلك راتنك.تنك!!
ار بعزم آید شودمریخ چون بهرام .رام

برهمه‌شاهنشهان‌شدازجلال این‌شاه‌شاه	فتح‌ونصرت‌آیدش‌هرروز بردرگاه‌گاه
فرو دولت درر کابش میرودهمراه راه	همت‌ازشاه‌ای‌سپهسالاردولتخواه خواه
مملکت افلاك وشاهش از رخ چونماه . ماه
(۱)..................................

فاش گویم‌تا نیابد این‌تن بیتوش توش	می‌نیاید این‌مریض‌خسته‌مدهوش‌هوش
نوبه وتب‌دارراهی برزبرروپوش‌پوش	گر بودهمسایه‌یارامروزوگرهمدوش‌دوش
چیست‌تکلیف صباح ارزد دل پرجوش، جوش؟
پاك بیرون ای پدر کی آید از حمام مام ؟

خاك وبادوآب‌را درتن کند گلنار .نار	نار باشد روح را با قوه سیار . یار
مملکت چون‌تن‌بود بی‌قوه‌وغمخواو.خوار	جان اگرباشد نثار لشگر وسردار. دار
بهرنظم ملك،جوازلشگرپرکار. کار
بی‌سپه حاصل نه‌ازفرمان وازاحکام.کام

بهرآبادی‌ایران،جمع ازمقدور. دور	آن‌یکی گویدبجواز کوکب‌جمهورهور
آن‌یکیرادرسرازمشروطه‌پرشورشور	آن‌یکی گویدزاستبدادواین‌بهجورجور
من‌چه گویم درجواب دشمن پرزور؟زور
خواهد وزر.فاش میگویم سلام ووالسلام

بودعقل‌و علم‌وجودازنخل پیغمبربری	در رواج دین اوبین حیدر اژدر دری
شوکت دارا نمی‌بندد باسکندردری	امن؟چونشد مملکت‌ازعلم‌ودانش‌بربری
زیست نتواند کند بی‌بال‌یا بی‌پر.پری
بی قواهرگز نماند گربود رخام خام

چون‌محمدبا ولی گشتندازارشاد.شاد	دینشان باقی نیاشان‌تا ابد آباد باد
حال‌چون همنام ایشانی‌ببایدداد داد	تا کی‌این‌ملت زندازظلم‌وازبیداد.داد

---

(۱) این مصرع درنسخه اصلی از قلم افتاده

ازتو باید ظالمانرا خانمان برباد داد
تا که نگذارندپس ،بیموقع هنگام گام

عید مولود ولی حضرت معبود . بود　　ریخت ازانجم فلك در مجمر مسعودعود
گرچه ایرانرادراین دوران بس فرسود،سود　　باز ز اقبال سپهسالار و شه افزود زود
(رفعتا)از نای، تبریك اینچنین بسرود رود
کاید اندر جوی آب و یابد این گمنام نام

چون حسین بن علی بر نخل پیغمبر بر است　　لطف او بر هشت باب وهفت مادر مادر است
ما سوا،راین شه بی مثل و یاوریاور است　　ایکه داری چشم بر الطاف داورداوراست
حضرت اورا سپهسالار لشکر لشکر است
روز عید او نشاید کرد یاد از شام شام

ازلب عطشان آن بحر کرم،سیراب آب　　روی نیکویش ربود ازمهر وازمهتاب تاب
حشمتش بررخ گشایدبی همه اسباب باب　　از کمال قدرت او جمله نایاب یاب
عقل را از شوکتش شد از تن بیتاب تاب
عشق را از رفعتش شد عارض گلفام . فام

(رفعتا)ختم از دعا کن هرچه بادا باد باد　　گو، زایران تا که باقی نام وزین بنیاد یاد
ملك از شاه و سپهسالار شه آباد باد　　دولت و ملت شود باءهرشان ارشاد . شاد
آنکه برشاه و سپهسالار استعداد . داد
خواست ایرانرا کند مستغرق انعام عام(۱)

***

این طره که برمیمنه و میسره داری　　افشان زدوسو سنبل در مجمره داری
با سیم تن آغشته زر نا سره داری　　در بیشه مژگان ز چه شیروبره داری

---

(۱) تمت بعون الله ، درذی الحجة نوشته ودر رجب ساخته شد ولی کاش بزرگان بودند . از ننك همین هاست که آنها رفتند (رفعت علی لوی ئیل ۱۳۳٤)

کار دو جهان را صنما یکسره داری
گر پرده براندازی از عارض نیکو

ایام وصال آمد وهجران زمیان رفت   سودای جنون ازسر مجنون(۱) صفتان رفت
عشق آمدو عقل از پی دل،دل پی جان رفت   صیداز پی صیاد، چوتیری ز کمان رفت
هنگام یقین آمد و ایام گمان رفت
افکند بمیدان ابد، دست ازل، گو

ساقی پس از این جام جم ازدست فروهل   جام جم اگر دل نشد ازجام چه حاصل؟
پیمانه پیمان ده و پیمانه کش از دل   دل پیش دلارام و تو از دل شده غافل
نك لیلی دل آمد و بنشست بمحمل
او باخبر از دل دل ما بی خبر از او

چون مجمع و مجموعه ما گشت پریشان   باز آمد وافشاند بتم طره افشان
افشاند سر زلف پریشان شده باشان   با شانه بگو مشك در این بزم میفشان
دلریش از این بیش مخواه این دل ریشان
منمای بسر این ریش دلان قوت بـــازو

مطرب بحجاز آی که ری از نظر افتاد   کن ساز حدی نخل مخالف ز بر افتاد
اندر دل عشاق سپاهـان شرر افتاد   ما را بعراق از ره کابل گذر افتاد
بازم زنوا شور حسینی بسر افتاد
شهناز الوهیت و شهباز احد خو

پیمانه کش بزم ولا ساقـی مستان   سر منشاء هر نشئهٔ شه باده پرستان
از نرگس مخمورش سرمست گلستان   وز گلشن رخسارش هرخار گلستان
آدم که تعلیمش چون طفل دبستان
خاتم که تعظیمش خم گشت وثنا گو

سیمرغ صمدقدر که در قاف قدیمست   چون صعوه برقدرت او عظم رمیمست
خاك در او تاج سرعرش عظیمست   درطور حضورش ارنی گوی کلیم است

(۱) در نسخه بدل، لیلای چنان ثبت شده

از سفره انعامش یك ریزه نعیم است
یك برك ز نخل کرمش روضه مینو

با ذات حسین بن علی همچو صفت ذات ذات و صفتش در عظمت قائم باالذات
با الذات جمال احدش صفحه مرآت مرآت جمالش شده مستجمع آیات
آیات جلالش بظهور از پی اثبات
اثبات بخود کرد خدا را هـو ها هو

روزیکـه خدا داد صلا از پـی میثاق پرجام، بلا درکف ساقـی سمن ساق
شد خیل رسل را کتب مرتبه اوراق از جای حسین ابن علی خاست چومشتاق
لاجرعه کشید آن می وآمد شه عشاق
بنشست وقیامت خاست زان قامت دلجو

تنها نه همان ساغر وپیمانه تهی کرد چرخی زدوچرخ ازخم وخمخانه تهی کرد
بحروشط وجوی ومی میخانه تهی کرد دل راز غم و شادی رندانه تهی کرد
زان بار که این ارض وسماشانه تهی کرد
چون گوی بچوگان زد وبر بست بیکمو

نی گر علیش باب ونه گر فاطمه مادر نی بود اگر جد گـرامیش پیمبر
نی گـر حسنش بود چو عباس برادر نه بود پسر او را گر اکبر و اصغر
بد، لم یلد و یولد چون خالق اکبر
جز خالق اکبر بودار همسراو کو ؟

آن پیر خرابات نشینان جوان بخت از میکـده یثرب آورد برون رخت
اندر صف تف،شه زشرف زد علم وتخت شمس الشرفش طالع شد از افق بخت
چون دید بمیخواران ره ازهمه سوسخت
بر رفرف عشق آمد با شوکت ونیرو

بردست سنان از اثـر آه جهانسوز بردوش کمان ازخم ابروی کمانسوز
افکند بهرسو ز نظر ناوك جـان سوز تیر مژه بر دست وبکف تیغ امانسوز

خنجر بکمر شعله‌صفت کون‌ومکان‌سوز
پوشیده زره بر تن از طره گیسو

ازمیکده شه راند فرس سوی خرابات   ناگاه شداز خیمه برون صوت مناجات
حاجت طلبان رو بسوی قاضی حاجات   پیچید عنان زاسب طلب بحر کرامات
زینب که بدی‌زینت این‌ارض‌وسماوات
برلاله رخ، کرد روان از مژه لوء لو

بگشود لب لعل و بگفت ای گهر پاك   ای خاك درست برتر و بهتر زنه افلاك
باز آی و مکن پیرهن صبر مرا چاك   ما بیکس وبی‌مونس ودشمن همه بیباك
خواهی‌زچه ریزی بسر بیوطنان‌خاك ؟
نور بصر ما توئی و قوت زانو

فرمود حسین ای گهر(۱) بحر شرافت   ای فاطمه را ازتو عیان عصمت و آیت
تو خود فلك رحمت و من فلك هدایت   شد قسمت ما و تو اسیری و شهادت
پیچیده اگر خواهی طومار رسالت
زیروزبر آرم دوجهان از خم ابرو

خواهی اگر ابروی بر این قوم خم‌آرم   اندر دمشان جالس بزم عدم آرم
خورشید زیکذره . عیان یم(۲)زنم آرم   صد آدم و حوا دمی از نیم دم آدم
من قدرت حقم عدم اندر قدم آرم
عاجز نزند هر گز بر قدرت پهلو

رو.باش یتیمان مرا یارو نگهدار   رو ساز پرستاری از عابد بیمار
جواز دل بیمار ایا دلشده دلدار   اطفال مرا باش بهر حال پرستار
من نیز نگهدار توام در همه ادوار
توداروی هر دردی و من داروی دارو

---

(۱) در نسخه بجای بحر بزم ثبت شده
(۲) یم‌زنم ــ نم‌زیم ثبت شده

ای داروی هر درد، ببین درد دل ما با درد عجین گشته مگر آب و گل ما
کـن شاد و دوا درد و غم متصل ما منگر بخطا بین رخ زرد و خجل ما
گر دانی اگـررو، ز دل منفعل مـا
سوئی نه که پوئیم ز سوی تو بدانسو

(رفعت)بتـو آورده پناه از غم ایـام افتاده ز طغیان گنه طشت وی از بام
گر سوزی از سازی بخشایش اکرام گر رانی ار خوانی مختاری و علام
با یاد توام، توأم ارننك وگر نام
مخلوقم و محتاج تو ار زشتم و نیکو

* * *

ای ترك خطائی‌من ای‌نیر رخشان(۱) بر خیز بساغر ریز باز آتش سوزان
زان آب‌روان بخش که‌شدروح‌ده‌جان چون آینه غیب نـما آیت یـزدان
برتخت ولایت شد امروز نمایان
بر دفع غم دیرین،بنمای روان شاد

تر کی‌سوی‌تر کان خطائیست درآهنك کزتر کش‌عزمش شکند رونق ارژنك
رومی‌رخش برده‌زچین‌آب‌و ز دین رنك ازشام‌بچین‌تاخته‌و ز چین بسوی زنك
هم‌تاخته‌درعرصه میدان ز پی جنك
هم ساخته زنجیر عدالت زپی داد

بایدپس‌ازاین‌رخت‌فکن‌شدسوی‌گلگشت کزبام‌عدویکسره آمد بزمین طشت
دوران سه بگذشت‌وشد ایام شش‌وهشت زد خیمه سبز فلکی عدل چو بر دشت

(۱)ابتدای این مسمط بدینگونه نیز ثبت شده که درزیرخوانده میشود
گلچهره‌بتی‌شوخ وش و چابك‌وچالاك یغمائی و غارتگر و تاراجی وبی باك
چشمش‌دوکمان‌بسته‌وابروش دونتراك بر آب زند آتش و برباد دهد خاك
گه‌سینه‌جان را کند از ناوك غم چاك
گه‌روح‌روان‌را کنداز لعل روان شاد

نه‌صفحه یك‌سطری بی‌زیروزبر گشت
از کله بهرام، کله بلکه سر افتاد

روح القدس قدس ز درگاه مقدس   یعنی که رسید آیتی از چرخ‌مقرنس
کای بر همه اسباب اساس تو موسس   ای‌پیشروخلق ، عنان کش سوی واپس
فریاد رسا ! باز بفریاد کسان رس
بین گوش‌فلك کرشد از ناله‌وفریاد

از مرتبه غیب،بر احمد مرسل   جبرئیل امین آمد کای صادر اول
باید که کنی صفحه دل را تو مسجل   از مهر علی آیت برهان مدلل
ای میر اجل جلوه هر ذات مجلل
در ده توصلا امروز بر بنده وآزاد

از امراحد احمد فرمود فرا.قد   بست آنحق مطلق بهمه مرحلهٔ سد
شد مجمع آراسته لاحصر ولاحد   ارواح رسل خیل ملك تا حد سرمد
بستند صف از امراحد در بر احمد
پا احمد مرسل بسر منبر بنهاد

فرمود پس‌از حمد که ایخلق سراسر   دانید و بگوئید بهر بوم وبهر بر
جبریل ستادست مرا اینك در بر   پیغام خدا دارد بر اکبر و اصغر
گر گوش شما هست زالهام خدا کر
باری ز زبان من پیغام شما باد

پس خواند علی را ببرآن معنی یزدان   اندر بر جان گشت روان حضرت جانان
از دست خدا خواست مدد داور دوران   فرمود که ایخلق بود این شه مردان
بردست‌من این دست خداآمده آسان
آسان مگذارید ز کف بندید میعاد

بیعت بچنین دست که از پنجه قدرت   دارد همه امکان را مستغرق نعمت
شد در دو جهان معدن و سرمایه رفعت   جز ذات علی نیست کسی آیت رحمت

منت مگذارید و کشید از حق منت
چون دست خداست بدین دست شماداد

ازهرطرفی خلق روان جانب آن دست هریك زمی مهر علی سرخوش وسرمست
بادست خدا گشتند بیدستان همدست از خیل ملك نیز کسی ازپا ننشست
همدست بدان دست شد از عالی ودانی
پس آیه اکملت خداوند فرستاد

شاها!سوی(رفعت)زکرامت نظری کن ای آه دل زار من، آخر اثری کن
ای نخل مراد من، باله ثمری کن ای دل بسوی دلبر مهوش سفری کن
دلدار مرا از دل زارم خبری کن
کزچهره چون مهر نمایددل من شاد

***

عید غدیر از قدر. برماه کوفت خرگاه با چهر مهر افروز. با طلعتی به از ماه
آغاز تهنیت کرد. سلطان عرش درگاه یکسر سپاه سلطان. با رایت شهنشاه
این یك زجوش مستی . در نعره اناالله
آن یك زخود پرستی در نغمه اناالحق

مطرب طرب همیکن. ساقی بده چمانه چنگی بچنك برزن. چنك ودف وچغانه
از راست بر تو مارا . در راه عاشقانه بنواز راك وکابل . کز نغمه و ترانه
ازچرخ زهره افتد . ما را در آستانه
گویدخوشا شمارا. این بزم عیش الحق

ای ترك پارسی گو. وی شوخ شکرین لب رومی رخ وختا خال. چین طره، مهرغبغب
هندوی خال رویت. روز جهان کند شب خط وخدت زعالم. زد راه دین ومذهب
زلف ورخت مرا گفت. باشدقمردرعقرب
ورنه سفر بکویت .ما را شدی موفق؟

شه وار مطربا ساز. دررشته عقد پروین رخ وار خادما زن . براسب پیلتن زین
بنمای عالمی مات. ازانبساط و تحسین ابواب بزم بگشا. اسباب رزم بر چین
کن شادقلب مازان. کن گرم بزم مازین
تا عرش وفرش آید . مارا بجای ملمق

امروز عرش اعظم . مارا سریر آمد در بزم ما چو خادم. چرخ اثیر آمد
پیکی بسوی عشاق . با صد صفیر آمد بر گوش جانم از حق. فرخ بشیر آمد
کای دوستان مبارك. عید قدیر آمد
مستند جمله ذرات . از باده مروق

امروز آمد از عرش . جبریل بر محمد گفت ای زخاك پایت. گردیده عرش امجد
از خلقت دو عالم . ذات توعین مقصد ای لی مع الهی قدر. ای همنشین ایزد
ای آنکه فیض عامت. برهرچه هست سرمد
ماه فلك زعزمت . صد بار گشته منشق

ای شمس برج طاها. وی ماه اوج یاسین بر درگه تو چاکر . سرتاسر نبین
وی خادمان کویت . برخلد داده تزئین سبحان تراست درخور. اسرا تراست تمکین(۱)
ها! یا رسول بلغ ! احکام سرور دین
یعنی که امرحق را. بر خلق کن محقق

جزاین نبود مارا ز. ارسال تو سروکار در پرده تاکی اندر؟ امروز پرده بردار
حق عاصم است ازخلق. تاچند گرم پندار؟ کن کشف کنز مخفی. بگشای لب باسرار
عرض امانت حق. بر خلق ساز اظهار
بنمای یا محمد . امروز حق مطلق

آنرا که بر دوکتفت. پاسود از شرافت کز نقش پای او شد. جان لایق نبوت
دیداندراین زمان نیست. کس قابل خلافت پوشید برتن خویش. نك کسوت ولایت
پس امر کرد تا من . آیم ترا بخدمت
تا نظم ملك خودرا. زین ره کند منسق

(۱) اشاره بآیه سبحان الذی اسری است

شد مصطفی بمنبر. با شوکت و جلالت		فرمود کای خلایق.شد باز باب رحمت
آمد علی پس از من . فرمانروای ملت		امرش چو امر یزدان. شدواجب‌الاطاعت
پس احمداحد قدر. اتمام را بحجت
دست خدای بردست.بگرفت وشدمصدق

کای قوم‌اینکه‌بینید.حلال مشکلاتست		هم داور مماتست . هم معنی حیاتست
هم بحرلایزالست . هم کشتی نجاتست		آیات را سراسر . تفسیر بر نکاتست
آئینه صفاتش در جلوه عین ذاتست
اوباحق است‌حقا.بااوست‌همقرین حق

معنی‌و صورت حق. اندر علیست ظاهر		هم اوست نور اول . هم او ظهور آخر
عین‌الله‌است‌باشد .برهست‌ونیست ناظر		درکارخانه کل . مامور اوست ، آمر
ازقدرت الهی بر هر چه هست قادر
مانند نشئه درمی . ذاتش بذات ملحق

هرکس که‌دست بیعت .بردست‌دست‌حق‌داد		ازدست او هزاران درهای بسته بگشاد
ازآن لطیفه‌غیب کاورا بقلب ودل زاد		درصدهزارمحنت او خرم است و دلشاد
گردند جمله‌منعم .زین‌نعمت خداداد
کامل کنیددین‌را . کوری‌چشم احمق

پس‌نامی‌و جمادی.از ماسوا بصد جهد		چه‌صورت و چه معنی‌بستند باخدا عهد
طفل رضیع ایام . بیرون جهید از مهد		از ساقی الستی در جام کامها شهد
نه‌دیده‌ونه‌بیند.چشم‌فلك چنین عهد
کز کائنات بر گوش آید.صدای‌صدق

ای‌مصطفی بمعنی . وی مرتضی بصورت		ای‌شمس‌برج توحید . وی حاصل هویت
ای مصدر مبانی . وی ملزم مشیت		ای کل آفرینش . یك شمه‌ات ز قدرت
ای گوشه‌ای زبامت عرش عظیم آیت
وی‌آنکه‌اسم‌ورسمت. ازاسم‌ذات‌منشق

رفعت نیازمندی . آورده پیش تازت لیکن نه پا که پوید . ره‌سوی عشقبازت
شاید که ازحقیقت . یابد،ره از مجازت نه‌روی آنکه آرد.سوزی‌بعزم‌سازت(۱)
کی‌صعوه‌را توانا . در پیش شاهبازت؟
چون‌تاب‌استقامت ، با پیل میکندبق؟
اندر ره جنابت . بالله جان فشانی در نزد عارفان به .از عمر جاودانی
زهر اجل ز جامت. به ز آب زندگانی تا پیش عاشقانت شاها برم نشانی
جان وسرو دلو دین دادم برایگانی
دیدم که کاف‌و‌نون‌راامرتو کرده‌ملصق
تاصنع کردگاری . امدان طبع من داد شدهفت‌خوشه‌آنطبع‌هرخوشه صدولدزاد
و ز هر ولد هویدا .آمد هزار اولاد طبع سخن سرایم . شددرمدیحت استاد
ازقدرت توهربحر کزشوق پیشم‌افتاد
زونا خدای‌عشقت یکباره راند زورق
تا ابتدا و وحدت در کثرتست ظاهر تا منتهای کثرت در وحدتست سائر
تا هر دو قوس آمد از همت تو دائر بادا بدشمنانت ، همسیر قهر قاهر
بردست دوستانت لطف توباد ساغر
(رفعت)زچشم مستت نوشدشراب‌مطلق

* * *

روی‌برافروخت‌باز.مهری از برج جان سوخت دل‌وجان‌وساخت‌دلراجان جهان
سروی‌افراخت قد. از چمن دل چمان زباغ قدسی گلی،شگفت گلشن‌نشان
شگفت‌ازاین گل که شد بگلستان‌باغبان
گلشن دیدی چنان ؟ گلبن دیدی چنین ؟
ستاره صبح وصل کوکب اقبال دل دمید نجم امید بر آمدا زفال دل
جلال شمس الشرف عیان ز اجلال دل دلبر دلها رسید. به پرسش حال دل

---

(۱)درحاشیه‌چنین‌ثبت‌شده. نه روی آنکه سوز:برشمع‌سوزو سازت

زهر طرف باز شد. باز پر و بال دل
مرغ کرامت نشست.ببام عرش برین
شمس سپهر جلال. تابان بر بام جان بلند آوازه شد. بعرش دل نام جان
گذشت هنگام تن رسید ایام جان در حرم دل ظهور کرد سر انجام جان
آمد آغاز روح. سر زد انجام جان
از صدف صدق شد ظاهرلعل ثمین
امروز باید نبید، امروز شاید رباب امروز شاید بخور امروز باید گلاب
امروز باید صلا ، دادن بر شیخ و شاب امروز شاید گرفت،ساغر چون آفتاب
بیاد سیمین بری گلرخ و زرین نقاب
بپای سروسمن میانه یاسمین
مغبچگانرا چوبرك ، بلاله شبنم‌خوشا؛ بدستشان جام زر پر از می‌جم خوشا!
بچین هرتار زلف صد گره خم خوشا! در خم هرتارشان دل زد و عالم‌خوشا!
در حرم خاصشان‌محرم‌ومحرم‌خوشا
نقل‌ومی‌اندریسارچنك‌ونی اندر یمین
مهری آمد عیان ز برج ماه رجب که‌شد زشرم رخش شمس فلك محتجب
خالق خورشید و ماه مسبب هر سبب گوهر بحر عجم شراع فلك عرب
جان‌جهان روح‌جان آیت وبرهان رب
مصور نور و نار،مکون ماء وطین
ساقی می‌ده که‌بازجنون‌ومستی خوشست بیاد لیلای جان باده پرستی خوشست
بتار زلف نگار ، دراز دستی خوشست چونغمه زیروبم بلند و پستی خوشست
زبعد هرنیستی جانا. هستی خوشست
که جان‌هستی نمود عیان رخ نازنین
باید برقع گشود،زروی سیمین تنان بایدساغر گرفت،زدست گلبن بنان
باید پیچید باز ز خنك دولت عنان باید در بوستان. پا کوبان کف زنان

باید در بر گرفت حوروشان جنان
همره‌ترکان‌روم هم‌بر خوبان چین

پرده برانداخت یار.ز روی رخسار عید نوبت مولود شد. دمید صبح امید
باز سرافیل عشق. صور محبت دمید حضرت معشوق کل.زعرش‌جان‌شدپدید
در حرم قرب حق شاهد ذات شهید
آمد و آمد عیان معنی حق‌الیقین

جمال یکتا گشود.زروی بند نقاب نقاب بر رخ فکند. زشرم باز آفتاب
تابان خورشید جان. به بزم دل کامیاب زمکمن غیب زد پا بشهود آنجناب
که خیمه قرب را.آمد زرین قباب
سرادق هست را آمد حبل‌المتین

علی اعلا که دم.در دم آدم از اوست ظهور کلی دور .بکورعالم از اوست
قدرت علم‌وحیات.ز کیف‌تا کم از اوست نعمت هست وجود به‌قطره تایم‌از اوست
به لاله زار قدم طری شبنم از اوست
بخاتم ممکنات علت یکتا نگین

عیان بماه رجب. جمال رخشنده‌اش بکعبه شد آشکار. نیر تابنده‌اش
شوند تا انس‌و جان.زجان ودل بنده‌اش شیرین شد کام‌جان.زیك شکرخنده‌اش
رهین زلعلش حیات. که کردپاینده‌اش
حیات تنها نه،بل. عالم او را رهین

مقصدو مقصود حق‌زخلقت هست ونیست به‌نص لولا علی خلقت ذات علیست
آیت سر خفی . معنی نور جلیست قائل قول الست ناطق رمز بلیست
ختم‌رسل‌را جزاو پناه‌ار هست کیست؟
ظاهر باطن علی به انبیا شد معین

مراست در جان دل.سری دیگر نهان گویم ترسم شرر گیرد در جسم‌وجان
کعبه دل را بروب بجا روی مژه گان چند ز شرك‌و هوی باشد جای بتان

چوپاك وصافی شود کعبه دل بیگمان
زاید وآید در او روح ودل وجان وتن

نفس چو شد مطمئن ز توبه ما نصوح فاطمه نفس یافت بار ز عمران روح
رکن حرم‌را شود باز چو باب فتوح زاید اندر حرم علی دل با وضوح
طاهر قاف قدم زند نوای صبوح
به لوح دل آشکار شود کتاب مبین

نه ازمیان شدعلی،نه باب دل بسته شد نه گشت ساغرتهی،نه‌جام بشکسته شد
روحی از قید تن‌،رهید و وارسته شد گلی‌بگلزار خویش‌رسید وپیوسته شد
جان‌من‌آخرترا جان‌زچه‌رو خسته‌شد؟
هاهله‌جهدی که‌وقت‌نیست‌ترابیش‌ازاین

عیدمن‌وتو گهیست که‌کعبه مان‌دل‌شود بجان ودل نور او چوشمع محفل شود
لیلی هستی ما باز به‌محمل شود ناقه جانرا دوپا خلاص از این گل شود
ما و ترا این مقام آندم حاصل شود
که دم نماند زدم نه،آن بماند نه این

خدای را جز علی، محرم اسرار کو ؟ عالم جانرا جز او، جان جهاندار کو؟
ذره ذرا ترا، یار و نگهدار کو ؟ جز او بر عقل کل یاور کی ؟ یار کو
دیده بینا کجاست ؟ قلب‌پرانوار کو؟
اگر توئی حق‌شناس حق راباحق‌ببین

ایکه بغیر ازتو نیست‌هستی‌بخش‌حیات بر تر وبهتر توئی ز جمله ممکنات
(رفعت) را کام دل از تو ایا بحر ذات صراط تو مستقیم مهر تو راه نجات
گوید وجوید همی گاه حیات‌وممات
ایاك نعبد و ایاك نستعین

***

گلچهره بتی شوخ وش وچابك وچالاك		یغمائی و غارتگرو تاراجی و بی باك
از نیم نگه. هوش ربود از سر ادراك		زابرو،دو کمان بست‌وز گیسوی‌دوفتراك
تیر نظرش کرد گذر از دل افلاك
زافلاك نشینان باز برخاست هیاهو

خورشیدوشان ، پرده ز رخسار فکندند		سیمین بدنان سایه سمن وار فکندند
اززلف، بتان بررخ زناز فکندند		شوخان نه که شیخان‌سرودستارفکندند
صوفی صفتان خرقه پندار فکندند
تا شعشعه طلعت اوتافت زهر سو

از مشرق جان سرزد، تا عارض جانان		شد مغرب هستی چورخ ساقی مستان
زدساقی مستان پا برتخت سلیمان		با خاتم دل،هست سلیمان شدن آسان
فرمان برد آنرا که بود بنده فرمان
ذرات سماوات و زمین یکدل ویکرو

سیار شو ای کوکب ثابت،پی تکمیل		تا چند گرانجان؟ هله درمرحله تعجیل
ای پشه، اگر داری درل جگر پیل		ای‌قطره،اگرجاری (۱)اندر توبودنیل
در سدره نما منزل برشهپر جبریل
اندر جبروت جان جانان جهان شو

آنانکه ره بندگی دوست سپردند		موی همه آلایش، از روی ستردند
چون مردمك دیده‌بزرك ار همه خردند		درباختگانند ولیکن همه بردند
صافند زاو صاف،نه چون صافی دردند
داروی همه دردند . درد همه دارو

چرخند و سپهرند وزمینند و زمانند		جان دو جهانند وجهان از دو جهانند
بی نام ونشانند و بهر نام. نشانند		هر جابنشینند دو صد فتنه نشانند

(۱) در نسخه ساری نیز ثبت شده

نادیده و ننوشته ببینند و بخوانند
پنهان ز کجا ماند،زایشان سر یکمو
آنسرمه که از عصمت،بردیده کشیدند هرپرده که در سینه جان بود دریدند
بی پرده بسر منزل تسلیم رسیدند از دیده جانان رخ جانانه بریدند
بر سینه بی کینه خود باز خریدند
هر ناوك غم آمداز آنخم ابرو
بردر گه عصمت بنهادند ز جان سر کردند ز تقوی دل هرشی مسخر
بستند وگشودند ره ناظر و منظر دادند و گرفتند تن و جان منور
چون ماهی‌درآب ودرآتش چوسمندر
سوزان‌وغریقندچه‌سحراست‌وچه‌جادو؟
رندان مجرد که ز تجرید گذشتند از خویش وزبیگانه به تاکید گذشتند
باروی تو از جنت جاوید گذشتند درکثرت واز منزل توحید گذشتند
شادان زغم وبیم وزامید گذشتند
آری چه بود پیش رخت روضه مینو ؟
در آینه عصمت، با دیده انوار دیدند جمال ازل و چهره دلدار
چون‌شمس حقیقت شد، بی پرده پدیدار پنهان شد و شد از افق غیب نمودار
بادیده جان دید توان معنی اسرار
ازما طلبد او دل و ما جان‌ودل‌از او
در گلشن ختم رسل از نخل عنایت روئید یکی شاخه پر از غنچه آیت
از قدر و شرف شد صدف در ولایت انجام بدایت شد آغاز نهایت
شد همسر سرالله و میزان هدایت
شاهین الوهیت ، زد باز به تیهو
هستی حیات ابد و مادر سرمد حی احدی راتبه ، سر دل احمد
بحر ازلی جزروبحار ابدی مد سرمایه جاه و شرف و قدر محمد

شیرازه راز کتب فرد حدو مد
اصل صدف گوهر هریازده لوءلو

آن جوهر هر قدسیه کاندر قدس ذات　　چون ارض وسما، تن زد از حمل امانات
شد ذات مقدس را حامل ز کرامات　　آن صورت هر معنی آن معنی آیات
کشاف مهمات شدو قبله حاجات
بردرگه او جن و ملك گرم تکاپو

در سینه ، اسرار عیان، عصمت ذاتش　　در مردمك دیده نهان نور صفاتش
عارف نسراید بجز از اصل حیاتش　　چون دید ز هر طوری طور لمعاتش
تقدیس همه شئی بود از نفخاتش
او داده به تن جان و بمی رنك وبگل بو

یا فاطمه! ای خاتمه مقصد خلقت　　ای قائمه هستی ای آیت رحمت
ای خالق قدر و شرف ومالك عصمت　　هر چند عطای تو فزونست برفعت
محتاجم وحاجت طلب ای قاضی حاجت
نومید نشد از در امید تو هندو

ای مریم دو عیسی، وی طور دو موسا　　ای عصمت یك معتصم و فلك دو دریا
ای شمس یکی برج و یا برج دوجوزا　　لالای دو لوءلوئی و لوء لوی دو لا لا
روح دور وانی و روان دو هیولا
تو آب حیاتی و همه خلق جهان جو

در هر صفتی اعظم اسماء الهی　　اندر فلك قدرت نبود چو تو ماهی
عالم همگی بنده شرمنده توشاهی　　نی غیر تو حصنی، نه ملاذی، نه پناهی
محتاج توئیم ازره الطاف نگاهی
یا فاطمةا لزهرا انی بك اشکو

ای دختر پیغمبر، ای همسر حیدر　　ای صادره اول در اول مصدر
ای حامل اسرار ولا آیت اکبر　　ای در دو دریا وایا بحر دو گوهر

آنجا که کشد کوکبه فضل‌تو لشکر(۱)
کمتر خیمی آید این گنبد نه تو
سلطان حسین عارف هرنکته لولاك شهزاده آزاده دلان جوهر ادراك
از مدح توزد روزی رایت بدو افلاك فرمود که باشد زصفا این گهر پاك
من بنده‌ازاین شوق زدم جامه‌جان‌چاك
روئید زباغ دلم این شاخه خودرو

***

سحرگه که‌باز روز. به‌پرواز گشت‌باز ز زاغ شب سیاه پرو بال ریخت باز
به تسخیر شام‌وزنك . شه روم کرده‌ساز بتخت سپهر رخت . کشید و گشود راز
که‌ای اهل‌نام و ننك.بسازید برك‌وساز
بسوزید عود و رود . بکوبید با نظام
ببینید فوج فوج . ز گردان تیز چنك بکف مارتین قهر . کمرهاپرازفشنگ
همه کرده‌عزم‌رزم . همه کرده‌سازجنك شتاب از پی شتاب . درنك ازپی‌درنك
بآئین صفدران . گه‌حمله چون پلنك
چوشیران جنگجو کف آورده‌در کنام
گروهی‌زلعبتان. بطوباده بردودست شکوهی‌بگلستان. فکنده‌زچشم‌مست
گرفتند کوه کوه . خماران‌بلندوپست ستادند خیل خیل .بتان صنم پرست
برخ‌زلفشان‌پریش.چو ماهی‌بقیدشست
بپای پریرخان . فکندند خم خام
مگرجشن‌خسرویست .باطراف‌بوستان؟ که‌شیرین لبان کنند حکایت‌زراستان
ویا کبقباد خواند .ز زردشت باستان؟ زاحکام او مگر . یك‌این:تابگلستان
ستانند جام وکام . بدستان‌وداستان
رسانند کف بدف. گذارند لب‌بجام

---

(۱) بجای لشکر . لنگر هم ثبت شده

زیکسوی صوفیان. بزانو نهاده سر زصهبای عشق مست . ز آفاق بیخبر
ززنارزلف‌دوست .همه رشته بر کمر بهر دو جهان زدند .زیك آه،صدشرر
زهوئی‌نموده‌اند . فلك زیراز زبر (۱)
به‌بیسوی‌سویشان.نه‌باسوی خاص‌وعام

مرا از صفای دل بسی شکر ها بود که جام جهان نما . ز دل یك نما بود
شك ارچه‌باك‌نیست، که پاك‌ازخطابود چو بشکست بعد ازاین . مکان خدابود
مگر کعبه دل‌است که کویش صفابود؟
ویا قبله است دل که‌ر کنش بود مقام؟

ایا دل حکایتی است . مرا باجناب تو شکایت کنم اگر،بسوزد کباب تو ؟ !
چو پیداست‌زین سخن. بدل اضطراب‌تو کجا رفت صبرمن .کجا رفت تاب تو
مگر دلربای من . زبهر عتاب تو
نشسته‌است در کمین. فکنده‌براه دام؟

شنیدم که لعبتی سروده بانجمن که رفعت‌نبوده است ، مگر ناطق سخن
و یا شعر دیگران . ببندد بخویشتن ویا شاعر دگر . بوی بوده مقترن
و گرنه کسی ندید .بدین‌دوروا‌ین‌زمن
کلامی که‌عنصری. گزده‌دست‌ازآن کلام

امیرا ! بدان خدای که خد تو آفرید بدان دست قدرتی. که‌حق گشت‌زوپدید
که اندر گه‌سخن. چوطبعم برون چمید بقفل سخن شود . زقدرت عیان کلید
ز گنج نهان مرا . مده‌هاست بانوید
که هردم‌شود پدید.ازآن گوهر کرام

نه کنزالغت‌بکف . نه قاموس بایدم نه جامی علی الرئوس . می‌روس بایدم
نه تارو نواو نی دف وکوس بایدم نه خلوت زمدعی . نه افسوس بایدم
نه گل نه هزار وباغ . نه طاوس بایدم
که‌از کشتی‌نجات. بکف دارم اعتصام

---

(۱)در حاشیه فلك زیر وهم زبر ثبت شده

امیر سریرعرش . مه مهر، ریزه خوار　　نقاب رخ جلال . جمال جمیل یار
پی قرب بزم او . برد قرب انتظار　　که شاید ببرم قرب . بیابد زعجزبار
کجای‌جای‌روح‌راح؟،چه مأوای‌نورونار؟
که‌دانش‌منزه است . زوصف صفت‌تمام

ایا وا عجب که‌او. نه‌ممکن‌نه‌واجب‌است　　یدالله اکبراست . ولی مناقب است
برجم عدو رخش . شهابی که ثاقب است　　براق جلال را . با حقاق راکب است
عطا.رازدست‌جود.علی عین‌واهب است
مکان همچولامکان . برامراوست‌رام

قضا را رضای او . بهرحال بسته بال　　قدر با قضای او . چو طفلان خرد سال
دبیران کائنات وزیران باجلال　　بتوصیف آنجلال بتعریف آن کمال
قلم ها بدست خشك . زبانها بکام لال
چه‌مبهوت‌مایه کان .زفکرت‌بسرجذام

علی کار ساز کل . به پیدا ودر غیاب　　علی یاوررسل . چه درشیب وچه شباب
علی هست آفرین . علی ناروخاك وآب　　بوصف جلال اوست . صدوچارده کتاب
ز عشاق حق‌پرست .زمعشوق‌حق نقاب
همه روبسوی او.نهادنداز احترام

شها (رفعت) توام . که اینسان بذلتم　　نه طوطی هندی‌ام . نه شهباز دولتم
چرا چون‌خم هلال . بود نخل قامتم؟　　پریشان چو زلف یار. زجمعست حالتم
ز کف‌رفته صبروتاب . نمانداست‌طاقتم
بودروزمن چوشب .شبم چیست‌یاهمام ؟

دومه پیش ازاین‌مرا . بدی فر وفرهنك　　زهر سوبسوی من.روان خلق بیدرنك
بخدمت قلندران . کمرهاببسته تنك　　کنون‌شد زشش‌جهت . مراروزگارتنك
بصهبای غیرتم . چرا زد زمانه سنك؟
. . . .(۱)

---

(۱) این مصرع نیزدر نسخه خطی نوشته نبود

نه فرقی نهد فلك . زیاك جمع باطلم نه در نزد کاملان . برازجمع جاهلم
نه ارباب معرفت بدلجوئی دلم نه از بحر غم برد . کسی تا بساحلم
نه من بودم آنکه بود.رخت شمع محفلم؟
چه جرمی که میکشد فلك ازمن انتقام؟

جهان مجلسی ومن . در آن مجلسم غریب بهر کس که رو کنم . برخ آورد حجیب
بدرمان دردمن . نجوید کسی طبیب به بستان معرفت . منم همچو عندلیب
زمن جوید آنکه هست .زوحدت ورا نصیب
اگرچه ز کثرتم . همه روز گشته شام

الاتا شهید عشق . بود شاهد حیات الاتا زهست عشق.بود هست ونیست مات
بود تازراح عشق . پر اقداح کائنات الا تا بهشت را . بود بزم قرب ذات
حبیب ترا بود . زفتح وظفر برات(۲)
عدوی ترا فتد . زاسب مدد لگام

به بستان سرای عشق. تراقاف قرب باد چنان کز گل حیات . دمد لاله مراد
بدیوان عقل ونقل . تو سرلوح اعتقاد شب هر شکست را . زفتح تو بامداد
غم از شادی تو باد . در این روز گارشاد
زند نوبت ترا بهر شهر و بوم وبام

***

عیداست وساقی سیم تن. افکنده بیرون از قصب
برچهر همچون روزخود . افشانده زلف همچوشب
خالش برو .تابش بمو. جامش بکف نوشش بلب
برجام ازعکس رخش . افتاده ماهی محتجب

(۲) در حاشیه چنین نوشه شده
ترا دائماً بکف ز فتح و ظفر برات زرخش جلال باد بدستست همی لگام

گوئی که برچرخ برین . آمدعیان ماه رجب
یا شمس در برج شرف . از بهر دیدار آمده

ناز است از پا تـا بسر شوخیست ازسر تا بپا
چشمش بوقت دلبری، مستی است مخموری فزا
دلدار دیدی عشوه گر؟ یا غمزه دیدی دلـربا ؟
دلداد گان دلبر رسید .این خوان عشقست الصلا

عیسی مریض کـوی او. جوید زخـاك اوشفا
یـك آسمان جان درزمین.ازعـرش مقدار آمـده

از بحر بیچونی عیان.شد گوهـری بیچند وچون
کشتی اقبال آفرین . از بحرغیب آمد برون
ایعشقبازان بـاز شد . هنـگام مستی وجـنون
پیمانه شدپرساقیا . ده زان شراب لالـه گـون

از نرگس مست فلك . باریده جای اشك خون
تازآسمان سرمدی . شمسی پـرانـوار آمـده

شمس ولایت شیرحق . پشت نبی شمشیر حـق
خلاق دیـن میرمبین . سر خـدا تفسیر حـق
آئینـه غیبی نما . سرتا بپـا تصـویر حـق
ازهرسر مویش عیان . صد آیت از تقدیر حق

حق در حقیقت او ولی .فرق وی و تو فیرحق
حق جان ده واو جانستان . درروز پیکار آمده

رخسار گلنارش ارم . رویش صفا مویش حرم
دردش دوای هرسقم . لطفش بقا ، قهرش عدم
بغضش فنا .حبش قدم . بردر گهش خیل امم
حاجت طلب از کیف و کم . گاه سخا روز کرم

برما سوا از بیش و کم . فیض عمیمش دمبدم
گوئی که از سرتا قدم . ابری گهربار آمده

خصم دوبین، کزاحولی . یك را دوپندارد ولی
خوش دیده تایك بین بود . در دید انوار جلی
در بزم دل ترکیب لا . بنگر اگر اهل دلی (۱)
وندردل لانقطه‌ای‌بین‌همچو کوکب منجلی

آن لای نفی غیر شد . وان نقطه اثبات علی
بین عین او چون دایره . برنقطه پرگار آمده

گرموج بحر وحدتش،موجی زکثرت آورد
هر موجی‌از آن کثرتش . صدبحروحدت آورد
وزبحر وحدت دمبدم . سرهویت آورد
سرهویت فرق را . جمع معیت آورد

جمع معیت با نبی در مالکیت آورد
وین مالکمت در خفا .با احمداظهار آمده

پیدا،نه‌ذات واجبی‌جزاو در این امکان بود
وان ممکن‌واجب سلب .درذات خودپنهان بود
واندرجناب حضرتش، ذات‌و صفت یکسان بود
ذاتش بذات خویشتن.چون ذات حق‌برهان بود

وندر معانی‌جلوه گر.برصورت انسان‌بود
اندردل‌انسان زوی. صدبحراسرار آمده

شاهامنم(رفعت) که تا جان در قمارت باختم
دل از تمام ماسوا یکبارگی پرداختم

---

(۱) این مصرع اینگونه نیز ثبت شده
بردار از پیش نظر . یکدم حجاب کاهلی

غیر از ولایت هرچه را . از بام دل انداختم
رخش طلب را روز وشب ،اندر هوایت تاختم
چون شمع ازپا تا بسر،هی سوختم هی ساختم
تا نخل هجرانم زوصل . این‌لحظه پر بارآمده

تا شهره درشهرقدم . نبود بجز عشاق تو
تا ساکن دیر و حرم . آمد زجان مشتاق تو
تا دست قدرت ازامم نگرفت جزمیثاق تو
تا ماسوا از بیش و کم. هستند از اشقاق تو
بادا، دل ارباب دل . در بند استحقاق تو
بین روی صدیقان تو از مهر گلنار آمده

***

الحمد که شد سینه ما سینه سینا موسی دل از طور تجلی شده پیدا
بر قبطی زراق عیان شد ید بیضا ما را چه که بر چرخ چهارم‌شده‌عیسا؟
مارا چه که کی گشته بپا گنبدخضرا؟
مارا چه که‌در منزل خور ذوذنب آمد؟

ما رند و خراباتی و محو رخ یاریم چون زلف پریشان برخ جمع نگاریم
مست از اثر گردش چشمان خماریم بر خرمن هستی ز یکی آه شراریم
دست طلب از دامن مطلوب نداریم
با آنکه دل از دیدن او ملتهب آمد

دانی که برد بهره ز دنیا و ز عقبا؟ آنی که بت و بط بودش ملجاء و ملجا
گل بوید ومی نوشد وبوسد لب مینا (۱) . . . .
بر گیسوی او شرح دهد کاین دل‌شیدا
از چیست که دربند توبا صدطرب آمد

---

(۱) در نسخه‌اصلی پاره شده بود

آنرا که دل اندر خم زلف صنمی نیست   از صورت دیوار در او هیچ کمی نیست
دل نیست که پیوسته بسوز و المی نیست   مارا بجزاز عشق رخش هیچ غمی نیست
نیکوتر ازاین دم بجهان هیچ دمی نیست
چون بادم سلطان جهان منتسب آمد

شاهی که بود آینه ذات الهی   سر دفتر الواح ازل سر کماهی
موجود زجودش همه از ماه و ز ماهی   جز او که بود بحر ازل را متناهی
کس رابسوی حق نه پناهست ونه راهی
. . . .

تا دست خداوندی فوق همه دست است   بتهای حرم جمله از این دست شکست است
این نیست نمائیست که خود هستی هست است   بر تخت بقاء احدیت بنشست است
ازجسم بقائی برخ خویش به بست است
ذاتیست که درعین صفت محتجب آمد

خلقی بصفاتش همگی آمده حیران   جسمند همه عالم و او آمده چون جان
او عاشق و معشوق به پیدا و به پنهان   ماهیست که ازخویش بخویش است درخشان
مقصود ز خلقت بود آنوالی دوران
بر خلق خدا دافع رنج و تعب آمد

والی ولایت بهمه کون ومکان اوست   امروز بخود والی این دورو زمان اوست
برذات صفت داورو دارای جهان اوست   موجودبجود خودوسر منشاء جان اوست
ذاتی که بهر دوربودنور فشان اوست
گر دریمن ومصر و حجاز وحلب آمد

هر کس که فنا در ره آن ذات خدا شد   بی شبهه تهی از خود و پرنور صفا شد
یعنی ز فنا رست همه عین بقا شد   آن هستی موهوم وی از وی چو جدا شد
معلوم شد و آینه غیب نما شد
آنگاه ز حق جوهر عبدش لقب آمد

---

(۱) دراین مسمط مصرعهائیکه نقطه‌چین است در نسخه اصلی پاره بوده

ای ذات گرام تو گرامی تر هر ذات   سلطان ولایت توئی و مظهر آیات
آیات خداوندی گردد ز تو اثبات   ای آنکه توئی در دوجهان حل مهمات
تو پادشه کشور شطرنج و منم مات
از دست هوی جان‌ودلم پر کرب آمد

از جان چو غلام درت ای شاه صفا شد   جانش حرم کعبه و دل کوی منا شد
درد دلش از لطف عمیم تو دوا شد   در راه تو بگذشت ز خود بیسر و پاشد
صد بار بقا یافت ز عشقت چو فناشد
در راه غمت جانش پر تاب وتب آمد

در یاب که جز مهر تواش نیست‌پناهی   این بنده ندارد بجز از شخص تو شاهی
ای آنکه اثر ها دهی از مهر بآهی   بنمای بوی از کرم خویش نگاهی
چون تو نبود معنی آیات الهی
دریاب که‌جان بی‌رخ خوبت بلب‌آمد

تا ذات تو باقی و بقای تو بجانست   تا طالب و مطلوب بسوی تو روانست
تا جذب تو زنجیر سر زلف بتانست   مجذوب رخت دیده هر خرد و کلانست
تا عشق تو معشوق همه خلق جهانست
تا چشم تو مستی ده ماءالعنب آمد

فیض تو بود کام ده جان و دل ما   مهر تو مخمر شده با آب و گل ما
ای قد و خدت غیرت چین و چگل ما   یکدم نظری کن بدل منفعل ما
بین فعل بعصیان و خطا متصل ما
کن عفو که عفو توبری ازغضب آمد

هر چند که پا بسته بدان عهد قدیمیم   پستیم بدرگاه تو گر عرش عظیمیم
مائیم که در طور رضای تو کلیمیم   در بندگی آسوده ز هرخوف و زبیمیم
از گلشن تقدیس تو محتاج نسیمیم
ای آنکه لبت مایه شهد رطب آمد

الحمد که (رنعت) چو بری از من و ما شد   از قید خودی رست و کنون معنی لا شد
وان لا چو به نفی آمد اثبات الا شد   مستغرق انوار شد و غرق ولا شد
ظاهر بوی انوار جلی سر خفا شد
بشکست بت نفس سلیب از سلب آمد

***

داد گر، داد دل کافر و مؤمن را داد(۱)
هردو را سینه زنار غم او ملتهب است

(ای امیری) که ز سودای تو دل مجنون است   ای خوش آن دل که ز عشق تو غریق خون است
حسرتم آید از آنکس که ترا مفتون است   ای خوش آن دیده که از بار غمت جیحون است
خرم آن خاك که با دوستیت معجون است
ای خوش آن راهروی کز پیت اندر طلب است

منکه جز مهر تو از هر دو جهان بیزارم   دوستی تو شها مشتری بازارم
خوش ز بازار جهان مهر تورا باز آرم   رخ خوب تو بود هم گل و هم گلزارم
رشته زلف و جمال تو بت و زنارم
ایکه بت بهر سجود تو سلب از سلب است

عالم و جاهل از اندیشه تو حیرانند   درپیت چرخ صفت واله و سر گردانند
همگی درپی دیدار رخ یزدانند   هرچه پیداست شها ! ذات ترا برهانند
همه خاموش و سخن گوی بدین دستانند
که نمار وئی کان آفت چین و حلب است

عرش و کرسی به برقامت آنمه بسجود   مهر ومه را ز رخ انور او قدر فزود
زنك غم از دل آئینه هستی بزدود   راستی قائمه خیمه دین راست عمود
نه عجب گر بود او واقف هر بود و نبود
آنکه گوید نبود واقف از او بس عجب است

(۱) اول و آخر این مسمط پاره شده فقط یك صفحه باقی مانده بود که ثبت شد

یـا علی ای اسد بیشه حـی سبحان قد من راستی‌ازجورفلك گشت کمان
قدر دانـی نبود شیوه ابنـاء زمـان مرد بخردرا چه‌قدر ....

***

بردست شه‌نشست ز نـو شاهبـاز عشق آمد قرین حقیقت عشق و مجاز عشق
ازسوز عشق باز عیان گشت ساز عشق پیش نیاز عشق هـویداست ناز عشق
کس‌نازعشق‌را نـکشد جزنیاز عشق
بردقمار عشق برد پـاکـباز عشق

باگام عقل رفت توان تـا بـبام عقـل شاید مدام (۱)عقل کشیدن زجام عقل
باید حسام(۲) عقل کشید از نیام عقل آری شکـار عقـل تـوانی بدام عقل
رفع‌زکام‌عقل (۳) نما از مشام‌عقل
وانگه‌شنوتوبوی یمن درحجازعشق

ازدست دوست باید نوشید جام دوست ازصبح‌دوست دید توان صبح‌وشام‌دوست
زد چرخ باز قرعه دولت بنام دوست احرام بست دوست پی احترام دوست
آن‌می‌که‌ریخت دوست‌دراینـدم‌بـکام‌دوست
بود از خم دو نرگس عاشق نواز عشق

ساقی بشکر آنکـه ظهـور جمـال شد می ده که هر حرامی بر مـا حلال شد
موجی عیان ز جنبش بحر کمـال شد سیمرغ قاف قدرت در پـرو بـال شد
اندر بر خدیو جمال و جلال شد
گفتا که ای بملك‌ازل یـکه تازعشق

باید نمود بـاطـن این امـر آشکـار یعنی که آشکار کنی سر کردگار
تا آنکه باد باقی این دور روزگـار ختم رسل حبیب خدا صاحب اختیار
گوتازنند خیمه در این دشت زرنگار
رو،برجهاز اشترو برگوی راز عشق

---

(۱) شراب (۲) شمشیر (۳) مثل‌اینکه باید اولی عشق باشد وبعد عقل

زدموج بحر وحدت اسرار لایزال   آمد نبی صدف، علی آنگوهر لئال
سرجلال گشتزنو معنی جمال   نور جمال سرزد از عارض جلال
اینك جمال پاك قرینشد،بدوالجلال
یکذات بینحقیقتعشقومجاز عشق

از باطن نبوت سرزد جمال ذات   بحرولایت آمد و شد کشتی نجات
واجب اطاعت ولی آمد بممکنات   آنرا که نیست بر کف از مهراوبرات
اندر صراط عدل نباشد ور اثبات
محمودنیستهر کهنباشد ایازعشق

عید غدیرزد چوبکون ومکان علم   زد جبرئیل عقل به نزد نبی قدم
گفتای ظهورومظهراسما بکیفوکم   بهر خلافت تو خداوند ذوالنعم
چون دیدنیستلایق از این فرقهامم
ازکار عشق کرد عیان کارسازعشق

امروز دوره دوره سلطان اولیاست   جاندر رهش دهیم که جانان اولیاست
سردارمومنان سروسامان اولیاست   نیکونگر کهشاهو برهان اولیاست
گلزار انبیاو گلستان اولیاست
اینست سروباغ محبت طراز عشق

با حشمت سلیمان این شاه محتشم   پا بر بساط قرب زد و دست بر علم
از انس وجان بدرگهاو کمترینخدم   سلطان کائنات شد و میر محترم
ذات و صفات یزدان برهان نام و نم
شد جلوه گربناز چو دیداو نیازعشق

ای سلطنت اساس که برهان اعظمی   هم والی ولایت وهم میراکرمی
خورشید چرخ قربی وماه مکرمی   کون و مکان نمند و تو بحر ازل یمی
هم آدم زمانی وهم جان عالمی
هم ساز عشقازتو عیان هم نوازعشق

وصف تو کرد احمد، یا وصف خویشتن؟ شد بر فراز منبرو گفتا بمردوزن
کای قوم اینکه بینید ایندم بدست من ذات منز هیست بهر دورو هر زمن
بیعت بدست او که بود دست ذوالمنن
واجب بهر کسیکه بود در نماز عشق

ایقوم، این ولی خداوند اکبر است سلطان دین علی‌شه اورنك وافسر است
طوباو خلد وچشمه حیوان و کوثر است سری مرا زآیه اکملت در سر است
التمت، نعمتی سخن از سر دیگر است
داند هر آنکه شد زازل پاکباز عشق

ای آفتاب برج دل سالکان! بتاب کز تابش تو گردد هر ذره آفتاب
تا آفتاب روی تو گردیده ذره تاب هرذره آفتاب شدو سنك لعل ناب
ازآفتاب و لعل نشاید گرفت تاب
آری، چگونه صعوه کند صیدبازعشق؟

ای صدر عرش، قرب ترا همچو آستان وی اندر آستان تو جبریل پاسبان
ما همچو گوسفند ویك اوصاف توشبان مگذار گرك نفس بماتر کند دهان
مارا، رهان‌زخویشی وخود را بمارسان
تا چند در فرود شویم از فراز عشق

در صدر قلب کون مکانت نشمین است آمد تن تو روح ولی روح ماتن است
بحر سعادتی و سعادت ترا فن است آیات رحمت از سروپایت مبرهن است
این نعمتی که چیده براین خوان‌ذوالمنست
بی شبهه‌منعمیست که شد بی نیاز عشق

ای آیت اله، ای ملکوت مثال دل ای جان عقل و، ای جبروت جلال دل
سیمرغ قاف قرب وظهور جمال دل چون در دلی مکین تو ایا ذوالجلال‌دل
(رفعت) گرفت دامن فضل و کمال دل
تابار یافت در حرم دلنواز عشق

ماخیل عاجزان، بخیال توایم شاد　　مهرترا نمودیم سرلوح اعتقاد
ازراح روح بخش تواین‌روح وراح زاد　　ای منبع کرامت وای معدن رشاد
ما،درره مروت تو هر چه باد باد
مائیم ودر گه تو واین سوز وسازعشق

***

کوس ناموس زن ایدل،بسرعرش عظیم　　طبل پنهان چه زنی هردم در زیر گلیم
سینه را سینه سینا کن ودل،طور کلیم　　راز حادث را جوئی اگر ازسر قدیم
زسر زلف دلارام و زانفاس نسیم
کشف،این رازشود.مشکل، گردد آسان

پارسی ترکی رومی رخش تازی تاز　　از عراق آمد وزد راه مخالف بحجاز
ماه ماهورمن! ای کشمری کابل ناز　　شور عشاق نوائیست فراز شهناز
ساربان،نای‌حدی‌زن که ز سوز دل‌ساز
ناقه لیلی ،مجنون شد و پیچید عنان

پیل‌تن اسب فلك پوی،رخ آورد بشاه　　شه سوار آمد واز راست بفرزین‌زدراه
رو،پیاده‌بسره آورد وزیران سپاه　　راست میزدرخ وچپ راند همی پیل‌سیاه
مات گشتند از این بازی ماهی تا ماه
ناز شست‌تو که‌بردی گروازماه رخان

مهره مهر،چو درطاس دل افکند بناز　　باشش وپنج بافشار ببست اوره باز
بگشاد از شش‌سو، هشت در خانه راز　　باز عرشی من . ای بازوی شه راشهباز!
زین‌فرودیکه دراو، امرمحالست فراز
باز بر ما را با ناز سوی عالم جان

تنك آمد دلم از خویش دلارام کجاست ؟　　بی دلارام بجان ودلم آرام کجاست ؟
صیدو حشی مرا آنکه کند رام کجاست؟　　کعبه‌شدبازعیان‌موقف‌احرام کجاست؟

هله ایخانه‌خدا،موسم اکرام کجاست؟
مگر این‌خوان نه‌خداچیده‌برای‌مهمان؟

سرالله زلبیك خود ار خواهی یافت   بایدت‌ازجان جانا سوی اینخانه شتافت
زهره‌شیر،زتأثیر چنین حرف شکافت   دل من گوئی یك محرم اسرار نیافت
آفتاب‌آسا تابید ولیکن سرتافت
چکنم نیست کسی محرم اسرار نهان

لیك درخود مکن ایعاقل.این راز،قیاس   هست برنده تراین نکته‌ز تیغ الماس
از سرا پای وجودشه گردون کریاس   گوهر بحر شرف بانی‌این‌جمله اساس
ماه افلاك بنی هاشم یعنی عباس
از ابوالفضل‌ازاین فضل بجونام‌ونشان

در حریم حرم کعبه اهل مقصود   گشت چون‌محرم‌زالایش‌این‌بودونبود
پرده بی پرده برانداخت زرخساروجود   کشف شد بروی آثارهمه غیب وشهود
گفت الله ولب آنگاه به لبیك گشود
که نمانداز وی آثارتن وروح وروان

کشتی رحمت و بحرغضب شیر خدا   در دریای کرم جوهر شمشیر خدا
کار فرمای قضا،قوت تقدیر خدا   قدرت شصت حسین بن علی شیر خدا
رایت آیت حق،معنی تفسیر خدا
هردلیلی را هادی و دلیل و برهان

ساقی باقی دین، هستی وسقای حسین   نشهٔ بخش می،ازخم تولای حسین
قالب وقلب، دل وروح دلارای حسین   سروبستان علی، لاله سیمای حسین
سرالالهی و آیت کبرای حسین
یکه تاز صف میدان وفا،شیر ژیان

اولین معنی سر دفتر دیوان وفا   دومین آینه صورت تصویر عطا
آیت اعظم وسالار و سپهدار حیا   پرچم رایت اقبال وعلمدار رجا

پشت وپیشانی وقلب دل شاه شهدا
پیشتاز سپه عشق ،شه تشنه لبان

روی نیکویش را ،برهانی شمس و قمر	قد دلجویش را، عنوانی طور و شجر
هاشمی خالش، بر کعبه اسلام حجر	زمزم لعل لبش راهنمای کوثر
طاق ابرویش ، محراب لبان حیدر
دست وبازویش، براهل وفا کهف امان

پسری را که پدر آیت اکبر باشد	چون حسین وحسن او را دوبرادر باشد
عصمت کبراش،در رتبه چو مادر باشد	عصمت وعفت حق او را خواهر باشد
پسر فاطمه را مونس ویاور باشد
مادح اوست خدا ،دفتر مدحش قرآن

آنکه امروز دو عالم سوی اومی پوید	شامه اهل حقیقت، گل او می بوید
لاله هستی از گلشن او میروید	حجة الله که جهان حاجت از او میجوید
«بابی انت وامی » براو میگوید
سزد، ارمات شود عالم از این رتبه وشان

گردر علم رسول مدنی هست علی	هست عباس در علم حسین بن علی
ابدی ذاتش ، برهان صفات ازلی	معنی سر خفی آمد و انوار جلی
درالستش ز چه این خلق نگویند بلی؟
ساقی بزم الستی است ایا سرمستان

چونکه خماری بشدقسمت مستان الست	محتسب راه و درخانه خمار ببست
دختر شاه الست آمد جامی بر دست	گفت ایساقی می ده که منم باده پرست
عطش عشق، بمینای دل آورده شکست
طاق شد ساقی سرمستان، ازخردو کلان

ساقی مستان زین حرف چنان شد مخمور	که نیامد باز از غیرت، تا یوم نشور
گرچه زو می زدگان رانبود باده وفور	ازچه من غافل ازایشانم و ایشان مهجور

خواست ازپیر خرابات معانی دستور
که ز خم ازلی آرد یك رطل گران

داشت آن شاه فلك جاه،اگر اذن‌جهاد خم‌و خمخانه زبن کندی ودادی برباد
بهر این گرچه سبب در کف‌دشمن افتاد لیك‌چون‌قصدد گرداشت‌چنین گفت‌استاد:
«هر که‌شیرین‌طلبدتیشه‌خوردچون‌فرهاد»
هر که‌جان داد چشد شربت وصل جانان

گرچه‌آندشت، کران‌تا بکران‌دشمن‌بود تا بد عباس حریم شه دین ایمن بود
خوف‌را،دردل آن‌خیل سپه مسکن‌بود بزم زینب زگلستان رخش گلشن بود
کود کان‌راهمگی دست،بدان‌دامن‌بود
پاسبان بود شب وروز حسین رادربان

شاه جمشیدحشم، خسرو خورشید غلام دید چون ساقی‌شد بیسرو دست‌وبی‌جام
گفت این نشئه ترا تا باید هست مدام نك تو آغاز بقائی و طراز انجام
غره‌ات را نبود سلخ ایا بدر تمام
شمس وحدت راافلاکی ومه‌راکیوان

یاابوالفضل، ایا محرم اسرار حسین سر و سردار سپه میر علمدار حسین
شمس افلاك سخا، مطلع انوار حسین بعلی‌اکبر،آن لوء لوء شهسوار حسین
بدل عصمت کبرای وفا دار حسین
بحق قافله سالار و اسیران سران

دوستان را ز ره لطف وکرم باش‌پناه حاجت جمله روا ساز و نما عفو گناه
خاصه(رفعت) که‌سراپابودش نامه سیاه نظر رحمت بگشا و بوی ساز نگاه
تاشود زان نگهت لایق الطاف الاه
کرمی،ای کرمت باعث هستی جهان

ما که از پا تا سر،غرق گناه آمده‌ایم مو،سفیدیم ولی‌نامه سیاه‌آمده‌ایم
بردر درگهت ایشه به پناه آمده‌ایم بندگانیم و بدر گاه تو شاه آمده‌ایم

ما که سرمست زیك جام نگاه آمده ایم
مست ازجام نگه را توزدرگاه مران

ساقی باقی رحمت،همگی تشنه لبیم عطش عشق توداریم که در تاب وتبیم
چون تومطلوبی،ماطالب مطلب طلبیم مهرروزیم، زمهر توبشب ماه شبیم
بجزاز مهر تواز هر چه سراسرعربیم
یاابوالفضل تو این فضل ز(رفعت) مستان

***

تاشهید کربلا را شهد غم،در جام ریخت شیعیانرا ازشعاعش زهرغم درکام ریخت
هرچه ظلم و کینه در دل داشت از ایام،ریخت نخل شادی را ثمر ازعیش وعشرت نام ریخت
ساقی محنت بکام ما می ناکام ریخت
زین عزا ازطاق وعرش وفرش سقف و بام ریخت

بر عیال الله چون ازتشنگی شد کار تنك آب شد نایاب اندر خیمه شد ازآب،رنك
زاده سعدازشقاوت،ریخت طرح کین زجنك آن سپاه کینه خواه اندر پی ناموس وننك
بر بساط آن سلیمان آفرین چون مور لنك
آن یکی سنك.آنخدنك.آن تیغ خون آشام ریخت

زان زنان و دختران و کودکان نازنین بانك شوروا حسینا شد بچرخ چارمین
آن یکی سر برسما.واندیگری رخ برزمین شدسکینه دربرعباس ومشکی در یمین
گفت با صوتی حزین:کای گوهربحر آفرین
بین عطش ما کودکان راطشت صبراز بام ریخت

ای علمدار و سپهسالار خیل بی کسان خیزو برخیل دخیلان قطره آبی رسان
ای عمو!ما بیکسانرا اینچنین بینی چسان؟ آب را بربیکسان بستندجمعی ناکسان
سوختم ازتشنگی بین ظلم و کین این خسان
قلب ایشان را خدا از آهن رخام ریخت

ازسکینه‌چون شنیدعباس بانك العطش بحرغیرت‌ازغضب در آب‌رحمت‌ریخت‌تش
رفت آرام وقرار وصبر وتابش کردغش باز کردآغوش جان‌آمد سکینه‌دربرش
پاك کرد از روی خاك وخون زچشمان ترش
رونق آب حیات از آن گل اندام ریخت

اندرآغوشش‌سکینه‌مشك بی‌آبش‌بدست آتشش‌برجان‌وخون‌جاری‌زچشم‌حقپرست
قدعلم کرد و بر شاه شهیدان بار بست خم بتعظیم آمد وازراستی‌قیمت‌شکست
قامت عرش عظیم از قدر آنقد گشت پست
راست شدبا گردن کج کوکب‌از بهرام‌ریخت

عرض کردای‌خالق خاك وهوا وناروآب ایخدای‌عقل‌وعشق‌وروح‌وجسم‌وصبروتاب
عرش‌وفرش‌ونارونوراز‌فیض‌فضلت‌کامیاب خلد وطوباازخدوقدت‌چوکوثربهره‌یاب
خاك درگاه تو آمد آبروی آفتاب
آفتاب و ماه برپایت،پی‌اکرام ریخت

ای جلال‌ذوالجلالی از جلال‌و از جمال بین بعباس و بعطشانی این مشت عیال
برتن‌من‌دست و عطشان‌طفلکان‌خرد سال زندگی‌ننك‌است‌زین‌پس‌باچنین‌رنج‌وملال
زنده عباس و سکینه تشنه آب‌زلال؛
رخصتی‌شاهاکه‌ازصبروتوان‌آرام‌ریخت

ننك دارم از سروپا و تن و بازو ودست چون علم گیرم‌بدست‌وتازم از بالابپست
برکمرشمشیرچون‌بندم‌که‌تیرم‌شدزشست ناله اطفال و غوغای سپه پشتم شکست
غیرتم ره،زآه دل،بر دیده خونبار بست
آه.در را هم،ز خون دیده و دل دام ریخت

خسرواقلیم جان،بشنید چون‌آواز جان چشم‌حق‌بین‌باز کردوریخت‌در،ازدیدگان
دیدکان‌خورشیدچرخ‌فضل‌وماه‌انس‌وجان کج‌نموده گردن تسلیم وسر بر آستان
بسته‌لب.حاجت‌طلب گردیده،امابیزبان
شاهراازعزم‌رزمش‌عرش‌سان‌اعظام‌ریخت

گفت: ای سرخیل و سردار سپاه اشك و آه مشك را بگذار و بگذر زین سخن حجت مخواه
بی عملدار و سپهسالار کس دیدست شاه ؟ این زنان را جز تو کس نبود دگر پشت و پناه
روز زینب را مکن چون معجر لیلا سیاه
بین مرا از این سخن زهر بلا در جام ریخت

گر تو گردی کشته پشت من زغم خواهد شکست خوف این اعدا و امن این احبا از تو است
کربلا راه بلا بگشود و راه عیش بست ساعتی دیگر نه سرداری بتن نی هر دو دست
می پسندی خواهرانت را اسیر و زیر دست ؟
ایکه از خوفت دل ضرغام در آجام ریخت

عرض کرد عباس ای فرمانروای کائنات زنده من عطشان سکینه موج زن شط فرات
و این سپاه کینه، شاهی چون ترا بنمود مات مرگ را عباس بهتر دوست دارد زین حیات
ای لب لعل تو اصل گوهر و بحر حیات
خون دل از غم ز راه دیده بر اقدام ریخت

دست بر دو خود و سر بنهاد چون صورت بخاك پرده نه آسمان، چون جامه جان کرد چاك
خاك بر سر کرد و دل را سوخت ز آه درد ناك کای برادر از غم این زندگی گشتم هلاك
دست از دست و سر و جان شستم از عشق تو پاك
باده عشقت بجامم ای نکو فرجام ریخت

ایخوش آن دست و سری کز عشقت اندر پا فتاد مرحبا کو جان و تن اندر ره جانانه داد
تن چه؟ جان که؟ دین و ایمان چیست؟ باد اهر چه باد حضرت معشوق و میر عشق و سلطان مراد
از پی سیر و سلوکم بخش اذن اندر جهاد
کاین جهاد از سالکان پخته، جسم خام ریخت

شاه گفت عباس را کای شیخ اقلیم طریق حالیا با سالکان شام باید شد رفیق
ما و تو بر ساحل، آنها غرقه بحر عمیق؟ گفت: زینب را بر ایشان ساز سالار و شفیق
من فنایم در تو اندر وحدت ذاتی غریق
نك تو ام از ما و من یکباره ننگ و نام ریخت

گفت شاهش راست زنك ساقی این مستان توئی　　از «سقاهم ربهم» مستسقیان را جان توئی
تشنگان عشق ما را چشمه حیوان توئی　　خستگان را راحتی داروی هر درمان توئی
فکر آبی کن چو سقای من و طفلان توئی
ای که از لعل تو راح عشق و روح کام ریخت

بهر آب از شه اجازت یافت چون سقای عشق　　بحر معنی شد روان یکسر سوی دریای عشق
در رکاب رفرف عشق آمد آنکه پای عشق　　خانه زین گشت شرق شمس مهر آرای عشق
بر کف از الای عشقش تیغ همچون لای عشق
عقل، اندر پای اسب عشق، در هر گام ریخت

رو بسوی این سعد آورد کای پشت سپاه　　ای ز بهر لا بالاالله از کین بسته راه
چیست آخر دشمنی با مظهر مهر اله ؟　　از چه کین ورزی تو با شاهنشه عالم پناه
از چه بستی آب بر مشتی صغیر و بی گناه؟
از چه ظلمت آتش کین بر تن ایتام ریخت

این حسین آخر نه بحر جود و جودی عطاست؟　　نی ظهور و مظهر یاسین سلیل هل اتاست ؟
نی رسولش جد و حیدر باب وحقش خونبهاست؟　　اینهمه بگذار ای ظالم نه مهمان شماست ؟
در چه مذهب کشتن مهمان لب عطشان رواست؟
وانگه این مهمان که انعامش بخاص و عام ریخت

چون بشیطان پند رحمان هیچ نامد سودمند　　تیغ کین افراشت شیر شرزه بر روباه چند
کشت و خست و بست و بشکست و زجا کند و فکند　　ریخت هی دست و سر و پا از گروه ناپسند
نعره الله اکبر بر کشید از دل بلند
از تن اجساد هی ارواح و هی اجسام ریخت

هر طرف بنمود روز یر وز بر شد فوق و پست　　پشت کفر از صولت آن دست و آن بازو شکست
هستی کفار، سوی نیست یکسر بار بست　　برق تیغش، دست عزرائیل را از کار بست
غیر بیجان جسم از هر سو نجست ار خوف جست
گفت بر این قوم قهر قادر علام ریخت

الغرض پیچیده درهم قلب و پیش و پشت و رو ریخت چون برگ خزان پاوسر ازخیل عدو
ای بساسرها بتن آویخت بس تن‌ها بمو بست آن قهر الهی راه خصم از چار سو
پس بصد فتح و ظفر سوی فرات آورد رو
آبروی آب را از عارض گلفام ریخت

گفت ای آب فرات آخر چه شد مهر و وفات؟ با حسین و اهل بیت او چرا جور وجفات ؟
تشنه اطفال کسی کز لعل او آب حیات تشنه فیض است کو ای آب کوشرم و حیات؟
این بگفت و کرد کف پر آب، کشتی نجات
بردهان بردو ننوشید آب آن ناکام ریخت

گفت اطفال حسین لب تشنه و نوشی تو آب؟ نیست این رسم وفالختی درنك از این شتاب
تو خوری آب و سکینه از عطش گشته کباب مشك را پر کرد ز آب و پانهاد اندر رکاب
چون برون آمد. بلشکر زبن سعد آمد خطاب
کای سپه زین آب ما را آبرو ایام ریخت

گر برد این آب را عباس سوی خیمه گاه گر بنوشد آب را بحر پر امواج الاه
روزما چون آه مظلومان شود شام سیاه ای گروه ازهر طرف بندید بر این شاه‌راه
پس بجوش آمد زهرسو جنبش خیل وسپاه
در رهش گفتی فلك سدی باستحکام ریخت

حمله‌ور شد بار دیگر ضغم قهر خدا مشك بردوش و علم بردست می‌افشرد پا
میزدومیکشت و می‌انداخت زانخیل دغا بانك واویلا رسید ازفرش بر عرش علا
مردومرکب بس‌زجا کندوفکند اندرهوا
ازهوا اندرزمین اسب و تن و اندام ریخت

تیغ او ما نا اجل بارید تیرش قهر حق نیزه‌اش ازتیغ و تیرش برد در هیجاسبق
شیرشد ازسهم او روباه، پیل آمد چو بق خواست تابر گردد ازاین عالم امکان ورق
تیغ اوروی هوا پشت زمین را کرد شق
رمح او ، ازدست سام آنسپه صمصام ریخت(۱)

(۱) رمح بمعنی نیزه و صمصام شمشیر است

گه نگه بر مشك و گه در رزم و گاهی در حرم   دید جاری سیل اشك و خیل آهی در حرم
ناله جانسوز طفل بیگناهی در حرم   جان او می خست وهی میجست راهی در حرم
ز انتظار طفلکان بودش نگاهی در حرم
نا گهانش طرح دیگر چرخ نافرجام ریخت

او بدین سر، تا رساند برشه لب تشنه آب   بلکه برهاند زرنج تشنگی مشتی کباب
داشت از این آرزو گاهی درنك و گه شتاب   زد بدست راستش تیغی لعینی ناصواب
چون بخاك افتاد از کین دست سبط بوتراب
آفتاب از سر کله، مه حله از بهرام ریخت

گفت با خود دست چپ باقیست نبود دست راست   گو نریزد آب کاین آب آبروی ماسواست
زانکه چشم تشنگان، این آب را اندر قفاست   تیغ را بر دست چپ بگرفت و داد از خصم خواست
ظالمی دست چپش را همچو دست راست کاست
گفتی از آن کاستن آغاز از انجام ریخت

مشك را بی دست بر گردن فکند آن جان جان   جان سپر بر تیر کرد و مشك را شد پاسبان
شاید آبی را رساند بر لب لب تشنگان   ظالمی تیری بمشك آب افکند از کمان
شد روان از مشك آب، از تن روانش شد روان
ریخت چون آبش تو گفتی رونق اسلام ریخت

کافری، تیری بچشم حق پرستش زد ز کین   خون روان آمد ز چشم چشمه عین الیقین
از خجالت سر نهاد آنشاه بر قربوس زین   گفت با صوت حزین دریابم ای سلطان دین
قد شاه دین خمید و رفت رنگش از جبین
عرش خم گشت و عطارد را ز کف اقلام ریخت

گفت با زینب حسین تشنه لب گشتی اسیر   شد امیدم قطع و پشتم خم بیا دستم بگیر
خواست مرکب از جا برخاست شاه بینظیر   راند مرکب پور صفدر حمله ور شد همچو شیر
تا ببالین برادر راند مرکب را دلیر
دید چون عباس را ازوحی دل الهام ریخت

یعنی از پشت فرس خودرا بنعش او فکند　　وه چه عباسی جدا ازتیغ وتیرش بند بند
دست او افتاده ازتن، تن فتاده از سمند　　درمیان خاك وخون غلطان امیرارجمند
نه سرو نه‌پا نه پشت و پهلو ودست بلند
گفتی ازقرآن حروف ومعنی واحکام ریخت

باقی ازوی یکنفس، چشمی بروی شاه باز　　خونروان زان چشم حقبین کردلب بگشود باز
بر کشید آهی و آتش برفلك افکند باز　　زآه آتشبار اوازما سوا شد سوز و ساز
گفت شه آه دلت از چیست بنما کشف راز
کاین شرار آه برجان قدم اعدام ریخت

گفت ایشاهانه آهم ازغم دست است وسر　　بیکسی حضرتت افکنده بر جانم شرر
من فدا گشتم، تو تنها اهل بیتت دربدر　　یکتن ویك دشت دشمن وین عیال خونجگر
تشنه وزارو غریب وبی برادر بی پسر
دست قدرت این چنینت قرعه اقسام ریخت

کاشکی بودی بتن صدجان که تا کردم نثار　　نیست یکجان لایق ایثارچون توشهریار
دربرجانان جان جان راچه قدرواعتبار　　گرعلم افتادودستم از یمین وازیسار
ازسکینه بهرآبی شرمسارم شرمسار
شرمساری ازتن وجان ودلم آرام ریخت

حالیا او منتظر من خفته درخون توغریب　　دشت پردشمن تویکتن وین زنان بی‌نصیب
امن وراحت دوروخوف وکین این اعداقریب　　نه‌ترا نه اهل بیتت را بجز دشمن حبیب
ای اجابت بخش لفظ معنی امن یجیب
اهل بطحاراچه می درجام زاهل شام ریخت؟

زینب و کلثوم ولیلا وسکینه بار باب　　چشم در راه من و در انتظار از بهرآب
از غم من سید سجاد گردد دل کباب　　حال من پرسندا گر گردی پریشان درجواب
ایـن غم دل بود ایشاهنشه مالك رقاب
زین غمم برجسم وجان ازشش جهت آلام ریخت

گفت حاجت چیست؟ گفت ای پادشاه بحر و بر تانفس باقیست جسم را سوی خرگه مبرت
گز سکینه بس خجل گشتم شها خاکم بسر آرزوی آب از من داشت با چشمان تر
شد امیدش ناامید و ریخت بر جانش شرر
دانم از چشمش توان وطاقت و آرام ریخت

این بگفت و مرغ روح اندر قدوم شاه ریخت شاه را روح و روان از جسم و جان ناگاه ریخت
(رفعت) از این غم شرر بر جان مهر و ماه ریخت بسکه خون دل روان از دیده و زدل آه ریخت
زیور عرش برین یکسر بخاك راه ریخت
باده غم زین عزا ما را فلك در کام ریخت

***

عید مولود شد و موسم عیش و طربست دهر چون جام و نشاطش همه در کام و لب است
خم می بین که بمیخانه بجوش عجب است می در او ازصافی ماناخون درعصب است
ابروی یار ویا غره ماه رجب است؟
این رخ و زلف نگار است ویا روز و شب است؟

صبح عید است ویا عارض آن ماه تمام؟ شب قدر است ویاز لف ویا رشته و دام؟
زنگی عریان بر کوثر بگزیده مقام؟ یابود خال بلعل لب آن کبك خرام؟
قد، ویا محشر عظماست که بنموده قیام؟
این سخن یا بنمك زار معانی رطب است؟

آن پری پرده زرخسار چوجنت برچید آمد از عکس رخ ماهش شیدا خورشید
هر که آن عارض چون ماه تمامش رادید کرد اقرار بیکتائی و انگشت گزید
گفت سبحان الله آدمی اینگونه که دید؟
که پری اصل ویا حوری وغلمان نسب است

طرفه این . کافت یك شهر دل حور و پریست چشم او روز وشب اندر طلب فتنه گریست
بهر آشوب جهان مردم چشمش سفریست آخر این زلف پریشان بر خش را اثریست

در نجوم است که خود فتنه دور قمریست
چون بمنزلگه خورشید مکین ذوذنب است

دلبرا ! رام شو و کام ده و جام ستان   جام جم راتو در آغاز ز انجام ستان
راح نوشین را از کله بهرام ستان   داد خود از فلك و گردش ایام ستان
ننك . نام است بیا ننك ده ونام ستان
از مسبب همه راحالی رو درسبب است

نه کسی درطلب اندر پی مقصود دوان   نه دلی در طمع دلبر خود گشته روان
نه سری گوی صفت بسته بخم چوگان   نه قدی خم پی تعظیم،نه چشمی گریان
نه دودستی بدردوست که یادوست امان
نه کسی شادزرحمت نه غمین ازغضب است

من که ازتیشه غم ریشه شادی کندم   هرچه از دوست رسد شاکرم وخرسندم
بولای علی وآل علی خرسندم   بنده ام من، نبود کار بچون و چندم
اینك از سلسله زلف بتی در بندم
که بصولت اسدالله وبحیدر لقب است

صاحب خانه چو در خانه هویدا آمد   بت پرستانرا ظاهر ید و بیضا آمد
زلبش زنده دگر باره مسیحا آمد   کار پرداز قضا بهر تقاضا آمد
خالق آب وگل وآدم وحوا آمد
عرش وفرش ازقدمش سرخوش لهوولعب است

آنچه مقصود خدا بود زطرح ایجاد   حاصل آمد چوعلی در حرمش پای نهاد
باز گون نعل زدوپرده زرخساره گشاد   سر غیبی زپس پرده چو بیرون افتاد
کس نپرسد که فقیری که بصحن است نهان
خود اویس قرنی یا بمثل بولهب است

فخر از مدح تو دارم نه بمال و بغلام   بعدازاین . این من واین آه دلوسوزمدام
بدعای توکنم شرح غم خویش تمام   گله بگذارم و گیرم بکف ازمهرتوجام

این سخن، گفت یکی پخته‌دل سوخته‌خام
لاف عشق و گله‌ازدوست نه‌شرط ادب است

تابود قلزم توحید، ز کثرت پرموج تابهر فردی جزذات بود همسر زوج
تازهر زوج شود ظاهر وپنهان صدفوج تا زهر فوج یکی پستی یابد صد اوج
تابحکم تو یکی زوجه شود وان یک زوج
تا زامر تو یکی شاد و یکی در تعب است

هر که سر پیچ شداز کوی تو سر گردان باد هر که حیران نشد از مهر رخت، حیران باد
هر که باعشق تو، معشوق همه دوران باد هر که شد پست به‌پیش تو بر از کیوان باد
(رفعت) ازنشئه چشم تو . سر مستان باد
زانکه سر مستان را مهر تو خون در عصب است

***

شاهدی که اندر لب، شهد شکرین دارد عالمی سلیمان واربسته در نگین دارد
بسته بادو مرجانش . گوهر ثمین دارد عنبرین خدش گوئی . خط عنبرین دارد
یکجهان مه‌وخورشید درخم دوچین دارد
نی، بچین یك چینش جا هزار چین دارد

با قد دلارایش سرو کشمری شد پست با خدسمن سایش نرخ لاله شد از دست
چشم مستش ازشوخی کرده عالمی سرمست یك جهان پریرویان نزدموی او پا بست
شیشه وصالم را سنك هجراو بشکست
تیر غمزه از ابرو باز در کمین دارد

قبله رخش روشن. کرده معنی دین را گر دمی کند افشان تارطیره چین را
عنبرین کند یکسر روی ماه وپروین را بسکه بسته‌ازهرسو راه‌عقل مسکین را
عقل ازجنون بگرفت سلسله مجانین را
حالیا بملك دل عشق جانشین دارد

درسرم بجز عشقش نیست‌هیچ سودائی　　از فراق او کارم می کشد برسوائی
سر بر آورم یکسر در جهان بشیدائی　　گرچه نور رخسارش داده چشم‌بینائی
تا که گیرم‌ازهجرش جا بکنج‌تنهائی
زانکه کنج تنهائی گنج هاقرین‌دارد

میبرم پناه از غم بر شهنشه عالم　　شاهد و جود حق قطره جهانرایم
صاحب‌الزمان مهدی هادی حقایق دم　　باعث همه هستی ذات اکرم و اعظم
چون‌خدا وجود او درخفا ولی هر دم
هر سری ازاوسری واضح و مبین‌دارد

نور انورش طالع از جمال مه رویان　　ذات اقدسش آمد ذات غیب را برهان
جوهروجود او گشته در عرض پنهان　　گه قرین آه دل گه بدیده گریان
رازق همه ارزاق باعث حیات جان
صد هزار میکائیل بنده رهین دارد

«انمایطهر» را اوست اولین آیت　　فاتح فتحنارا اوست پرچم رایت
«هل‌اتی‌علی‌الانسان »خلعتیش برقامت　　رمز «قل‌کفا بالله » شاهدیش از نصرت
نور قائم الذاتش گشته‌دافع ظلمت
چون جلال طا و ها قدر یا وسین دارد

تافت نور فیض او تا بهر گدا و شاه　　هر که دید از دل گفت لااله‌الاالله
عرش کرد گاری‌زدچون‌بفرش‌اوخر گاه　　زدچه حق‌در آن‌خر گاه‌تختی‌از کفابالله
پا نهاد بر آن تخت معنی صفات الله
آنکه‌رحمت ازجودش نعمتی‌مبین‌دارد

ای به کشتی‌امکان‌ذات اقدست‌لنگر　　وی‌به نه‌صدف گوهروی‌بهرعرض‌جوهر
دهرپرشد از دجال دور پرشد از کافر　　این زمان مسلمانی‌نیست جز بسیم وزر
اسمو رسم‌وراه دین نادراست در کشور
هر کسی‌بطبع‌خویش کیش‌ورسم‌ودین‌دارد

خسروا امر امروز گرچه چشم خونبار است شکر کز غم عشقت بزم دیده گلنار است
هر کسی بکار خویش سر خوش و گرفتار است نه باهل دل شاها جز تو مونس و یار است
دل بخویشتن پابست تن زتاب در نار است
جان زغم کنون دستی اندر آستین دارد

تا مفرح الهمست اسم مهدی دوران تا که کاشف الغمست دست او بانس و جان
دوستانت از شادی با لبی چو گل خندان جان دشمنانت باد پرز آتش نیران
(رفعت) از سخن سنجی داده داد چون حسان(۱)
الحق از سخندانان جای آفرین دارد

ترکیب بند

از ظهور جلال و نور جمال جلوه گر شد مظاهر متعال
جلوه شد عشق، جلوه گر معشوق عاشقی خواست رند و فارغ بال
حسن معشوق پرتوی افکند پرتوی جامع جمیع کمال
چون سراز جیب قدرت ازلی بدر آورد معنی آزال
چشم برصورت جمال افکند حسن دید آن مفصل از اجمال
عاشق خویش گشت چون رخ خویش دید ز آئینه جمال و جلال
خواست معشوقه را زخود بیخود تا کشد پرده بررخ احوال
ریخت در جام چشم، باده لعل کرد زالماس پر، دولعل لئال
چون زیاقوت سرخ، گوهر جام گشت خورشید بار چرخ هلال
چو هلال از پیاله شد لبریز چو زحل گشت جام، مالا مال
غمزه فرمود کاین پیاله بنوش اربسر داری آرزوی وصال
دید در جام نیست جز ساقی خورد ولب بست ازجواب و سئوال
ساقی و باده نوش و باده یکیست احولی را گذار و بنگر حال
عشق ومعشوق و عاشق ای عاقل یك بود نیست بردو وسه محال

---

(۱) شاعر معروف عرب است

ارترا هست شوق این اسرار　　ازسر افکن هوای خواب وخیال
تا ببینی بدیده یك بین　　چیست محصول و واصل و ایصال

بعد ذات خدای لم یزلی
وصل واصل محمد استوعلی

احمد آن معنی هویت هو　　چونکه بگشود روی را از مو
موبمو شرح ذات کرد و صفات　　سر صد کوه بست بایك مو
صدهزاران کتاب،در یك حرف　　صد هزاران بحار ، دریك جو
واژگون نعل زد برفرف عشق　　کرد معراج را دلایل او
بود طاوس کبریائی بال　　کبریائی چو کبریایش کو ؟
راز سربسته گفت ونیکو گفت　　گفت سر مگو زسر مگو
احمدم، لیك احمد بی‌میم　　عربم، لیك عین نیست براو
بلی این میم، میم امکانست　　که احد بست بر قد دلجو
بلی این عین، عین اعیانست　　که از اورب کشیده پرده براو
گوئی ار مثلکم بشر فرمود　　سر یوحی الی باز بجو
یعنی از قلب بر زبان آید　　عقل جبریل دل خزانه هو
قول زردشتیان منم مینا　　قبله قلب من بود مینو
دل من عرش خاص رحمانست　　هست رحمان در او زده زانو
آخشیجم بود چهار ملك　　عرش من زین چهار شد شش تو
مشرق ومغرب وجنوب وشمال　　همه سورا ببینم از یکسو
روز وصل آنکه روی بنمایم　　شام هجران گشایم از گیسو
اول و آخر وظهور و بطون　　یاعلی یکدلیم و هم یك رو
من نذیرم ، علی بود هادی　　من بشیرم ، علی بشارت خو
من نبی و علی ولی نبی　　هست می مرتضی منم چو سبو
گر چه در نافه نافه را پوشید　　بمشام [فقیر] آمد بو

که بحق معنی نبی است علی
چشم داری ببین که کیست علی

ساقیا! لعل در شراب انداز مطربا! چنك بر رباب انداز
شاهدا! شهد ناز را بگذار لعبت صبررا ز تاب انداز
صوفیا! در سماع چرخی زن گردن چرخ را طناب انداز
شیشه‌و جام طاس و خم قدح چیست؟در بحر می غراب انداز
سیخ مریخ آر و دل ز اسد بر بآتش پی کباب انداز
زهره را مشتری صفت بکشان ذوذنب را بر ذناب انداز
سرطان را بگیر سر از تن قلم از دفتر حساب انداز
آر بی پرده دختر رز را و ز جمال قمر نقاب انداز
فرقدان را ز فرق آر بریز تیغ از دست آفتاب انداز
قرعه فال کردگاری را فاش بر اسم بوتراب انداز
یعنی این خامه محبت من یادر آتش ویادر آب انداز
عطش آب بین و لرزش نار بر تن‌هردو تب ز تاب انداز
هم سمندر بیار هم ماهی زاشك‌و آهم بنار و آب انداز
طره زلف یار گیر بکف چنگ‌بر تار مشك ناب انداز
ازنوای حجاز و راك و عراق شور در نای شیخ و شاب انداز

چشم از غیر عین عشق بدوز
ز آتش عشق ،غیر عشق بسوز

چونکه از آسمان ذات و صفات تافت خورشیدعلم‌ومهر حیات
دست قدرت ز آستین کرم گشت پیدا چو مهر بر ذرات
عشق یعنی شه ولایت عقل تکیه زد بر سریر جیم جهات
از بطون محمدی سر زد ظاهر و باطن همه آیات
شاه این شهر بند و بنده شاه عشق کل خالق حیات و ممات

نکته باریك تر ز مو اینجاست گوش دل بر گشا بدرك نكات
غرض مصطفی بغیر علی چون نبوده از رسالت رسلات
غرض مرتضی بغیر رسول نیست از این تحمل آفات
آن نبی در ظهور ذات ولی وین ولی در ظهور معنی ذات
معنی ذات احمد و حیدر نیست کس غیر قائم با لذات
کیست قائم محمد بن حسن حجة الله عزةا لکلمات
غیب مطلق شهود کل عیان سامع صوت ورافع اصوات
نقش بند وجود را واجب صورت او چو شاه را رایات
زان عیان شد به نیمه شعبان که منم بدر تامة التامات
زان بآخر نهاد پا بجهان کاولین را در آخرم اثبات

اصل هر وصل و عین هر معشوق
خلق خلاق و خالق مخلوق

ای مغنی کجا ست ار غانون که شد از دست، راستی قانون
صور منصور، دم که چون منصور نقش بندد انا الحقم از خون
بر سر کوی عشق میگویم کیست لیلی؟ که من شدم مجنون
جام جم ده ز کاسه سر کی لیك پر کن ز خم افلاطون
چون نماندستو هم نخواهدماند جنبش چرخ و گردش گردون
رقص وحدت کنیم صوفی وار درظهور و بطون، خفاو کمون(۱)
چونکه بی پرده، پرده دارجمال آمد از پرده جلال برون
از هویت بسر نهاد کلاه بر کمر بسته رشته بیچون
همه از پای تا بسر الله سر و پا آینه خدای نمون
مهدی فرش هادی اندر عرش آیت الله در ظهور و بطون
ساقی باقی ولایت، اوست بر نبی و ولی است عین عیون
قدرت و علم را حیات و ابد بل حیات از حیات اوست مصون

(۱) کمون در این دیوان چندجا بمعنی آورده شده است

هست در سر واو، حرف وسط   هم بود قلب در میان دو نون
در میان دو واو اوست الف   نفزاید بشوق حرف فزون
اسم الله راست نیز دو، روی   گر ندانی چه حاصل از چه وچون

آفتاب ازل زمشرق ذات
گشت طالع به بر قمیص صفات

ساقی از رغم آفتاب امروز   چیده از روی مه نقاب امروز
عکس سافیست اوفتاده، بجام   یا زچشمان نیم خواب امروز؟
خوی برخسار و خنده اندر لب   یا بنشکفته گل گلاب امروز؟
سایه آفتابش از دنبال؟   یا بگیسو فکنده تاب امروز؟
باغ را بد چو لاله بر دل داغ   باز بگرفت آب و تاب امروز
مریم از روح قدس، آبستن   عیسی‌یش دربغل بخواب امروز
سوسن و سعتری و یاس و سمن   سنبل آسا بزلف تاب امروز!
از هزاران هزار صف درصف   بسته بر نایها رباب امروز
ارغنون و بنفشه گشته بناز   ناز پرداز شیخ و شاب امروز
سرو وشمشاد شاد وکاج بهم   کف بکف در کنار آب امروز
شمس و مریخ ومشتری وزحل   سر کشیدند با شتاب امروز
بتماشای باغ خلد برین   پست گردیده چون تراب امروز
ناگهان نرگس از میان برخاست   آیتی بر کف از کتاب امروز
در کنارش بجای غنچه گل   آیة‌الله بی نقاب امروز
چشم بدرا خدای خواند بلند   فسل اجمالی از صواب امروز
هاتفی زد، نداز عرش برین   که عیان گشت بوتراب امروز

مطلق ذات ازنهان آمد
حضرت صاحب الزمان آمد

عید مولود آفرین آمد   از ولم یولد آفرین آمد

فرش آنسان کشید سربر عرش — که سر عرش بر زمین آمد
از سلیمان بار گاه جلال — دست و انگشتری نگین آمد
آنچه در پرده حدوث و قدم — بود پیدا ز ماء وطین آمد
کوکب طالع جلال الله — طالعش فاش از جبین آمد
معنی و صورت همه اسما — صورت و معنی جبین آمد
مهدی و هادی آشکارا شد — غره و سلخ شهر دین آمد
شیر و شمشیر احمد مرسل — لیث کل موحدین آمد
کعبه و دیر مؤمن و ترسا — مخلص ذات مخلصین آمد
از پی خاك بوسی قدمش — عرش با فرش هم نشین آمد
بارگاه جلال او را حق — سقف و ایوان وزیب‌وزین آمد
دوش بر گوشم از شهنشه دل — نکته نغز و دل نشین آمد
رفتم از هوش و آمدم با هوش — عقل شد عشق و شك یقین آمد

کاین گلی‌را که چیده‌حق‌بطبق
ذهق الباطل است و جاء الحق

ساقی سیم ساق سیم بدن — ریخت یاقوت را بدز عدن
ز بدخشان عشق تا بدمشق — لعل افشانده در لئال ثمن
ساخت آرایشی بجنت جان — سوخت از نارعشق و سازش تن
همه لعل است گوئی اندر آب — همه سیم است تا بساق سمن
همه شوخی است در بیاض‌خطا — همه عشوه است در طراز چمن
هر کجا لاله است داغ بدل — هر کجا ژاله است باغ یزن
عیش از عشرتست پاکوبان — عشرت ازعیش گشته دستك زن
باده درجام همچو خون‌بعروق — ساده چون روح راح بخش چمن
آن یکی آفتاب عالمتاب — این یکی روح آفتاب شکن
بط و طاوس و طوطی‌وتیهو — سرو و شمشاد و کاج و نسترون

همه همداستان و همدستان — بیکسی داستان ز سرو علن
که ز فرمان فرد یزدانی
ظاهر آمد ظهور سبحانی

مطربا از طرب بزن رائی — سازکن ساز مجلس آرائی
نوبتی‌زن که دور عشاق است — روح پرور، چرا تن آسائی ؟
تاررا تار شد گسسته مگر؟ — که فرو مانده از شکیبائی
ای سمن سینه گان سیم بدن — پارسی گوی و ترك یغمائی
از عراق عرب رسیده خبر — که خدا خلق شد تماشائی
دست پرورده خدای نهاد — پای بر دست عالم آرائی
بسته از قدرت خدای کمر — هشته بر فرق ، تاج یکتائی
کبریائی ردایش اندر بر — در بر اوقبای خود رائی
یکصد و چارده کتاب خدای — از جلالش یکی الفبائی
ای جلال خدای عز و وجل — از تو پیدا بهر تجلائی
طاق ابروت کعبه مقصود — جفت هر طاق و طاق یکتائی
شاهد ذات کردگار توئی — که نهانی ز فرط پیدائی
علت غائی همه معلول — توئی ار هست علت غائی
قبض وبسط دوعالم از کف تست — ار به بندی و یا که بگشائی
(رفعت)از رفعت تو رفعت یافت — رفعتش بود رفعت افزائی
دل بمهر تو داد و شد دلبر — ای خوشا کش بدل دلارائی
حکم حکم تو هر چه میخواهی — امر امر تو هر چه فرمائی
ز کجا قدرت قضا و قدر
کزرضایت دمی بپیچدسر

ای نبی دعوت علی صولت — ای چو زهرای ازهرت عصمت
ای بحسن حسن ز حلم وزعلم — ای حسینی شجاعت و قوت

زین عباد و باقر و جعفر　　تو ز علمی و طاعت و همت
کاظم فیضی و رضای قضا　　ای تقی قدروای نقی قدرت
هیبت تو چو عسکری بعدو　　هم الهیست مرترا غیبت
شیعیان را زخوان نعمت خویش　　بخش فیض و کرامت و عزت
عالم السر و والخفیاتی　　بچه رو عذر آورد رفعت
چونکه نومیدی از در امید　　کفر محض است و مایه ذلت
یك امیداست وصد هزار امید　　یك کتاب‌است‌و صد هزار لغت
آن امید آنکه از شراره عشق　　پاك سوزی و سازیم راحت
منکه از نشئه محبت تو　　مست و مجنون‌شدم تووکرمت
تو غنی هر چه من بدان‌محتاج　　کم و بیشی فدای بیش وکمت
رمز گویم بیابد آنکه دمی　　دم نهاد و گرفت دم زدمت
گفتم و ختم کردم اریابی　　سامعا باد یاد دم بدمت

دیدم ودادم‌آنچه باید داد
دیدوداد‌م‌هر آنچه‌باید داد

ترجیع بند

باز چون باز آشیان کرم　　بر سر دست شه نهاد قدم (۱)
صورت و معنی حقیقت کل　　سوی کیف آمد از مراتب کم
متجلی جمال و طلعت و حسن　　اندر آئینه حدوث و قدم
جوهر هر عرض زمکمن عشق　　رخت بربست با سپاه و حشم
جلوه او در آسمان و زمین　　رخ او زیب بخش دیر وحرم
مشرق هستی آشکارا شد　　رو بسوی عدم گریخت عدم
محتشم ما سوا،ازحشمت عشق　　هر یکی باهزار طبل و علم
قاف پیوند یافت چون بالام　　دست قدرت بکف گرفت قلم

(۱) این ترجیع بند نا تمام است

همه یك ذات را شدند صفات | چه صفاتی بذات کل توأم
گاه تا کست و برگ و میوه و شاخ | گاه خمست و جام و باده وجم
لوح هستی زفرط ساده دلی | در بر هستی آفرین شد خم
ساده لوحی لوح را چون دید | بر دل لوح ساده کرد رقم

که بکون ومکان زغیب وشهود
نیست الا علی کسی موجود

ای بفرق حیات و قدرت تاج | علم بردانشت بود محتاج
قطره ات طعنه زن بصد دریا | گر زکثرت عیان کند امواج
پر توی از جمال تو جنت | گوشه ای از مقام تو معراج
صبح روی تو روح را مصباح (۱) | نور مهر تو جانفزای زجاج (۲)
درد، هر خسته را توئی درمان | هر مرض را مراحم تو علاج
آنکه محتاج آستان تو شد | ماسوا بر درش بود محتاج
زد بهر قلب سکه مهر تو. یافت | سکه او بهر دوکون رواج
جز بطوف حریم حضرت تو | نیست مقصود و قصد محرم حاج
خرم آندم شها که سینه ما | در بر ناوکت شود آماج
قاصرت طعنه زن بقیصر روم | چاکرت گیرد از دو عالم باج
دوش در خانقاه ودیر و حرم | می شنیدم زشیخ وراهب وخاج

که بکون ومکان زغیب وشهود
نیست الا علی کسی موجود

ما کتاب شهود الهیم | خوان پرفیض نعمت الهیم
گاه در برج علم، خورشیدیم | گه در افلاك معرفت. ماهیم
چشمهٔ عین لایزالی را | شاهد و شهد و خضر آگاهیم
فوق هر دست دست قدرت ماست | مگذر از ما که ما، یدالهیم

---

(۱) چراغ (۲) شیشه

فیض بخش تمام ذراتیم   فلك وارض و ماهی و ماهیم
مانده در قید وبند جسم اسیر   لیك آزاد ملك را شاهیم
صدر دلها مکان و مسکن ماست   گرچه اکنون مکین بدر گاهیم
رهروان طریق را امروز   رهنمائیم و رهبر راهیم
ملکوت جناب جانان را   رکن ارکان و قدرت و جاهیم
بنده بندگان درگه او   چون شدیم از ازل شهنشاهیم
در بسیط بساط کون و مکان   که وقاریم و چون پرکاهیم
گرزمین و زمان بما بخشند   غیر از این یك سخن نمیخواهیم

که بکون ومکان زغیب وشهود
نیست الا علی کسی موجود

***

نوروز فرخ آمد خیز ای نگار فرخ   فرخ رخا! قد افراز افروز در چمن رخ
رخ برفروز وافروز آتش بچین و خلج   خلج زچین زلفت برچین زدست آوخ
آوخ که چین جعدت مسکین نموده مشکین
مشکین خطا! ببستان بگذر بروز نوروز   نوروز شد گلستان گردیده است فیروز
فیروز مطربا زن نوروز را بنوروز   نوروز خوشنوائیست خاصه بفصل نوروز
نوروز گشت برخیز بربط بیار و بنشین
بنشین وباز چنگی زن برچغانه وچنگ   چنگی که میبرد غم . یکباره ازدل تنگ
تنگست راه شادی زن برزجاج غم سنگ   سنگ آبگینه را بر، ازچهر خود نما زنگ
زنگ غم از دل ما بزدای باصد آئین
آئین غم زدل بر اندر فضای بستان   بستان رخا ! ببستان بخرام وباده بستان
بستان توکامی ازدل بانغمه های دستان   دستان زخوشنوائی برده قرار مستان
مستان زصوت دستان سرمست همچو پروین
پروین زصوت عشاق بردارشد چومنصور   منصور وار از ری زد راه ماه وماهور

ماهور بر مخالف زد از حجازیان شور　　شوری بچین و کشمر زد شه چو یافت دستور
دستور ما برخ شد بر اسب پیل فرزین

فرزین بزین چو بنشست بر خاست جوش لاله　　لاله چو سر زد از خاك از ابر ریخت ژاله
ژاله چو ریخت آویخت ز اطراف لاله هاله　　هاله بطرف بسد سبزه بگرد لاله
لاله بداغ دل سوخت افروخت روی نسرین

نسرین چو رخ بر افراخت، آمد بناله بلبل　　بلبل نگر نوا خوان از اشتیاق سنبل
سنبل پریش کاکل در جلوه چهره گل　　گل جلوه کرده در باغ، ساقی بعشوه ده مل
مل ده بچهره گل، گل چین چو لعبت چین

چین چین بدوش افکن، زلف عبیر افشان　　افشان بروی چون ماه زلف پریش تا شان
شان تا کمر دو عنبر برخیز و فتنه بنشان　　بنشان تو فتنه کامد ایام درد نوشان
نوشان بخرقه پوشان جامی ز لعل نوشین

نوشین لبت مکرر نوشیده جام وحدت　　وحدت ز کثرت تو آموخت طرز حکمت
حکمت نگر که از عشق شد جرعه نوش رفعت　　رفعت نگر که برچرخ بگشوده بال همت
همت نگر که آمد . مداح سرور دین

دین را فروغ از وی همچون شفق باصباح　　اصباح از او منور اشباح راست ارواح
ارواح را بهستی اندر و جود مصباح　　مصباح بزم ارواح مفتاح حرف فتاح
فتاح باب توحید عنوان یا و یاسین

یاسین هل اتی را آمد علی خطابخش　　بخشایش علی را برما سوا کنی بخش
بخش عیان ز کوکب آمد عیان چهل نقش　　نقش کواکب آمد بر هفت ارض جان بخش
جان بخش از عطایش تقسیم ماسوا بین

بین جشن جم که از جام لبریز راح احمر　　احمر ز رخ کواکب از نور روی حیدر
حیدر نهاده امروز پای شرف بمنبر　　منبر ز عرش اکبر زد پایه را فراتر
برتر ز کعبه آمد محراب یافت تمکین

تمکین نگر که امکان تأیید یافت زین عید　　عیدی که راح روحش شد بهر اهل توحید

توحیدخوان‌تورفعت زین‌درمباش نومید — نومید کس زامید شد از جهان جاوید
جاوید باد جایت اندر جهان تکوین

تکوین کون وامکان ازحب اوست پیدا — پیدا ز مهر اوشد هستی جمله اشیا
اشیا بعین هستی هستند عین اشیا ؟ — اشیا ظهور اسمند حیدر بود مسما
حیدر بود مسما بر اسم و رسم و آئین

آئین دین و ایمان ازوی گرفت رونق — رونق بعرش یزدان افزون حق مطلق
مطلق زکل تنقیدنبود کسی بجز حق — حق نیست‌حیدراما خودباحق است‌ملحق
ملحق‌بوی شوایدل . باغیر دوست منشین

منشین و خیز تاما . بنهیم ننگ بانام — نام علی بخوانیم . آغاز تا بانجام
انجام جمله آغاز یابد زوی سر انجام — انجام‌عاشقان‌چیست؟خوردن زمهراوجام
جام می و لایش ماراست ذکر تلقین

تلقین اهل وحدت باید چو اسم کثرت — کثرت‌شود مبدل‌چون‌باحروف وحدت
وحدت چوشد معین پوشد زذات خلعت — خلعت زذات پوشد چون از جلال رفعت
رفعت فزود او را از خاتم الوصین

از خاتم الوصیین آمد ورا بسر تاج — تاج ملائك ازسر زین مدح کرد تاراج
تاراج کردوبگرفت هم‌تاج‌وازشهان‌باج — باج سخن زشاهان بگرفت وشدبمعراج
معراج‌اوست برتراز سبحه مصلین

***

دلربا خدت، به برج دلبری ماه تمام — جانفزاقدت‌بباغ حسن‌سروی‌خوشخرام
هندوی آتش‌نشین‌برروت‌خالی مشکفام — ای‌ز رویت‌شام‌صبح و وی‌زمویت‌صبح‌شام
برگشا از روی مو،تاآیدت بهرام‌رام

مجمع ایران جانرا ساز ازعارض چمن — ازخطا گرشد فرنك نفس‌غالب بوحطن
بوی رحمانی شنوای کعبه دل از یمن — همنفس شویکنفس‌باعقل‌وبین‌پی‌ماومن
عشق‌راکزنارغیرت‌سوخت‌مرزوبوم‌وبام

شور شهناز از حجاز افتاد در راه عراق — مطرب جانم زعشق افروخت نار اشتیاق
ای شه شطرنج تا کی مات مانم از فراق؛ — پیل اوژن اسب را ای برق غیرت کن یراق
تارهی زین آخشیج و برجهی زین ننگ و نام

داروی درد غم عشق تو غیر از غم کم است — هجر و وصل و شادمانی زخم و غم چون مرهم است
عالم عشاق دلخون خارج از این عالم است — نه بسر شوق عروسی نه هوای ماتم است
هر کرا بوئی ز کوی عشق آمد بر مشام

ساقی ای ارواح و ابدان را بود راح تو روح — راح روح آرا بساغر ریز هنگام صبوح
نفس وحد را غرق غیرت کن چو نوح(۱) — جام جم ده تا زدل بگشایدت باب فتوح
رفع غم را گیر از آغاز تا انجام جام

حالیا کز دوستان همداستانی بست رخت — شد دل پر خون ما مجنون صفت در قید سخت
لیلی عشق از پی عاشق کشی بنهاده تخت — ماوجان بازی که با این بازی و اقبال و بخت
طایر قدسی نمی‌افتد من و دل را بدام

گفت صبر اندر طریق عاشقی به از شتاب — راست اما صبر و عشق این نیست جز نقشی بر آب
عاشق و صبر و سکون آری مگر بیند بخواب — صبر را آرام شد از دست و از آرام تاب
سالها باید که گردد قلب بی آرام رام

پیش خورشید رخش خورشید را نبود مجال — مهر را ماه جمالش از کرم بخشد نوال
غیرت عشق این گدا را داد باشه اتصال — گفتمش هجران چرا داری روا بعد از وصال
گفت تا بخشم ترا ای عاشق گمنام نام

در میان آتش وآبم ز اشك و آه . آه — این عجب روز سپیدم گشت چون شام سیاه
بی پناهم گاه و گاهی بی پناهانرا پناه — گاه اندر عرش خورشیدم گهی در فرش ماه
که هلالم درزمین که درزمان بدر تمام

باز دست شاهم و بر شاهبازان شاهباز — باندای ارجلی برخویش خواندم شاه باز
سر نوشتم دفتر حق بود سرتاپای راز — ناز او از بی‌نیازی کرد ما را بی نیاز
نازم آن نازی که مرغ بی‌نیاز آرد بدام

---

(۱) این مصرع ناقص واشتباه کاتب است

شاهد ما پرده غیبی برخ بست از شهود　　　ازدرون پرده هرموجود را بخشدوجود
گنج مخفی آشکارا گشت وبرقع بر گشود　　　رخ نمود از غیر پنهان آشنارا رخ نمود
غیر او کو؟ ایکه میجوئیش اندر صبح وشام

(خیمه‌ای) افراشت حق ازقدمت وعلم وحیات　　　اندراو تختی نهاد ازهستی جمع صفات
برسر آن تخت چون بنهاد پا معنی ذات　　　شاه جان انبیا را کرد محو وساخت مات
عرش آمد درسجود وفرش آمد درقیام

خاکروب کوی آنشاهم. که آب وبادونار　　　باولای او بروح قدس دارند افتخار
چون سك اویم زشیرچرخ دارم ننك وعار　　　کمترین بندگانش خالق لیل و نهار
کمترین چاکرانش را شهنشاهان غلام

حضرت حجت ولی عصر والی زمان　　　بنده خلاق و خلاق زمین و آسمان
قاسم الارزاق رزق ورزق بخش انس و جان　　　عرش رحمان فیض سبحان داور کون ومکان
روح هستی آفرین هستی مطلق را امام

شاهد ذات الهی معنی قاف قدیم　　　مرکز توحید تحقیق صراط مستقیم
اهل بزم لی‌مع‌الله را بود نون ندیم　　　درعنن هرهفت باب وچار مادرشد عقیم
تاچنین فرزانه فرزندی عیان آیدزمام

آفرینش قطره‌ای ازبحر آن جودآفرین　　　برچنین بحروبدان بحر آفرینش آفرین
جودی جودش بموجودات چون آمد قرین　　　ازعدم درساحل هستی وجود آمدمکین
ورنه تا شام ابدصبح ازل بودی ظلام

تا بود باقی همی نام ازبقا و ازفنا　　　دشمنت بادا هم آغوش غم ورنج وعنا
دوستانت را ز شادی باد قلبی پر صفا　　　(رفعت) ازمهرتوزد پرچم بعرش کبریا
بارخ ماهت نخواهد روضه دارالسلام



این مخمس از قسمت اول نسخه خطی است که ورقهای آن پاره شده و ریخته است ولی آنچه باقی بود درج شد.

(باز) بساط آسمان زد به بسیط زمین آمد سطح زمین . همسر عرش برین(۱)
هر طرفی بسته صف طره پریشان جبین گشاده زابر و گره فتاده درزلف چین
زچین هر چینشان آمده تاتار تار

مگر صرافیل عشق صور محبت دمید ویا که جبریل جان جانب بستان چمید
پنجه تقدیر حق خلعت خلت برید اهل چمن را چو من. بجسم وجان جان رسید
بپای هر گلبنی نغمه سرا صد هزار

ساقی، سیمین بدن،ساغر سیمین سرشت راغ ـ چو باغ ارم . باغ ، چو خرم بهشت
مطرب شهناز ناز گرم طرب خوب وزشت باده چوخون گرم تر عروق رادرنوشت
زجام برلب زلب بجان روان.روح وار

شکر، که شکر لبان زمهردم میزنند خیل خراباتیان همنفس و همدمند
هزار و یك شعله‌اند،تنان ولی یك تنند اگر زملك حجاز و گر که در ارمنند
اگر بروم وحبش و گر بچین وتتار

نه در سر اسم ورسم نه درپی نام وننگ زصلح کل هر کدام گذشته ازصلح وجنگ
زچشم ساقی تمام سرخوش ومست وملنگ محو تماشای دوست گذشته از آب ورنگ
نهاده بر خاك سر پا بفلك استوار

بیك حبیبی رسد هزار لبیك شان نه جبرئیل،نه قدس نه روح دل پیکشان
گدا وسلطان دهر زجامشان میکشان نهاده برخاك سر پا بسر کهکشان
خانه بدوشان ولی زمانه شان خانه وار

دربرشان هست و نیست یکسر ویکسان بود زعشق جانانشان بجسم وجان جان بود
خرم ازایشان جهان چو باغ رضوان بود به بند هر مورشان دوصد سلیمان بود
بحکمشان انس وجان بامرشان مور ومار

(۱) کلمه در پرانتز پاره بوده ولی بقرینه شعری باز آورده شد

تیغ ببارد اگر بر سرشان چون بلا　　نه از نعم دم زنند نه گفتگوئی ز . لا
برق بسوزد اگر از سرشان تابپا　　ابرو در هم کشند زبهر چون و چرا
دور از ایشان که‌شان یکی بود فخر و عار

بافته از تار عشق دست خدا پودشان　　تافته در نار هجر مس زر آلودشان
یافته ره سوی وصل طالع مسعود شان　　به بزم دل داده بار یار چو محمود شان
چنانکه یابد ایاز به بزم محمود بار

بخرقه بیکسی چوخویش را در کشند　　ززخم هرنا کسی بجسم نشتر کشند
ولیك هوئی اگر زجان ودل بر کشند　　بدهر آتش زنند زچرخ چنبر کشند
هلا عزیزان حق همیشه بودندخوار

بدین همه قدرشان ز ذره تاآفتاب　　بدین همه فضل و جود زمهر تا ماهتاب
نهاده‌سر بنده سان بدرگه بوتراب　　سپهر مهر ازل ابدا ز و کامیاب
ولی شیر خدا حیدر دلدل سوار

ولی والا علی آینه ذات حق　　سر و جود عدم کتاب آیات حق
تمام غیب و شهود شهد عبارات حق　　که تاپی نفی غیر راست باثبات حق
بسر الا علی ببین رخ از حق مدار

خدا زبعد نبی خدا پرستی ندید　　زجوهرذات خویش کرد علی را پدید
بخویش گفت آفرین چواین وجود آفرید　　غرض بجز او عرض اگر قدیم وجدید
هم اوست فرمانروا هم اوست فرمان گذار

خدایرا عشق او ربوده از صبرتاب　　چه چاره گر بردتاب زذرهٔ آفتاب ؟
مرا نمود از نگاه نگارمست وخراب　　بجزغم عشق اوز جزو جزوم میاب
پر است از مهر او این دل اندوه بار

الا دلا بعد از این من و تو و او چرا ؟　　که دربرهست اوست هستی هر هست لا
زراه توحیدیان فکنده من برده ما　　بغیر او من که من ؟ سوای اوما که‌ما؟
که هر من وما از اوست اگر گل ار هست خار

تودار دل‌خوش که‌ما زهجر و وصل آگهیم اگرچه گمگشته‌ایم بیا که اصل رهیم
به بند این بندگی اسیر اما شهیم ز مهر شیر خدا بچرخ همت مهیم
زمر غزار کرم گرفته بازم شکار
زبند بندم شنو نوای توحید راست سپرده‌ام راه ری نك از حجازم‌نو است
صفیرمرغ اسیر زهر صفیری جداست جر گه‌عشاق را دل بری ازما سواست
کجا بهر خس شود شراره عشق نار
شهانه تنها منم ز درد دوری برنج به پنجه عشق تو دو و سه‌و چاروپنج
درد تو آمددوا رنج تو بهتر زگنج اگربشام وحلب اگر بروم و فرنج
دم از هوالحق زنیم بدار منصور وار
بهرچه‌درهرمقام پشت و پنا هم تو باش همسر اشك بصرمونس آهم تو باش
بنده‌ام از اسم ورسم شاها شاهم توباش باوج عزت‌رسان زیك نگاهم تو باش
که‌دارم‌از آن‌نگاه‌بانس‌و جان افتخار
مرا تو توفیق بخش باین مدیح تمام که‌سر توحیدو فتراز او گرفته نظام
عیان زهر بیت او روضه دار السلام داند این روضه‌راهر که در او جسته کام
اگرنداند حسود نکرده آنسو گذار
همیشه تاز آب فیض سبزوتر آمدجهان همیشه تامهرفضل تابد از برج جان
گشته باغ ترا فیض بود باغبان درگه فرترا فضل بود پاسبان
نام توام حرزجان باد بلیل و نهار

***

جلوه جانان‌چواندر عالم جان رو نمود زآب‌فیض‌ورحمتش‌سرسبزشد کشت‌وجود
هروجود از قدرتش بنمودآهنك نمود غیب لاریبی ز فلك غیب آمد در شهود
بسته‌برخودازتجمل زینت‌ذات وصفت
گشته‌پنهان درطلسم‌اسم ذکرمعرفت
ذات‌مطلق‌بازربطی‌خواست‌اندرممکنات گشت پیدا در لباس هستی‌ذات وصفات

از الف الا ولا را داد پیونـــد ثبات　　لاصفات نفی والاالله شد اثبات ذات

ربط کل یعنی الف انـدرمیـان هر دولا

وان الـف الاولا را ابتـدا و انتهـا

ابتدا وانتها چون از الف یابد مدد　　آن الف اندر میان واو بین افراخت قد

واو درنون نبـی اردانی ای صاحب رشد　　عین حیدر احمد است وعین احمد شد احد

میم احمد گر کسی را نیشتر شد در نظر

گو احد بربسته باری میم امکان بر کمر

نور واحد احمد وحیدر برسمند و باسم　　مطلق ازمعنا وصورت برتر ازجانند وجسم

فوق تشبیهات وتصویرات وتشخیصیند وقسم　　ظاهر ایشان بود کنز معناهم طلسم

علم ونور ونقطه زایشان یافت درمعنا ظهور

نقطه علم وعلم نور ونور شرح هر صدور

بازچون اصل هویت کرد اندرخود نزول　　باطن وظاهر بهم پیوست وشد پیدا بتول

مجمع البحرین عصمت گوهر بحر رسول　　شدچو گوهر درصدف پنهان ولایت راحمول

زان دردریای قدرت شددو دریاموج زن

تافت انوار حسین ازحسن نیکوی حسن

پنجه الطاف یزدان بسم رحمن الرحیم　　سـکـه مهر نبـوت زینـت عرش عظیم

هردورا یك ذات مطلق بین ز آیات قدیم　　هردورا درراه حق میدان صراط المستقیم

آن یکی را بین مقیم بارگاه کبریا

دیگری اندرشرافت شد خدایش خونبها

یاحسین ای آفتاب آسمـان فضـل وجود　　ای محمدقدروحیـدررتبه و زهرا نمود

ای حسن حلم وخداخون سرهرغیب وشهود　　طاق ابروی تو آمد قبلـه اهل سـجود

(رفعت) ازدل چون بدرگاه تودارد التجا

شد سراپا غرق بحرعزت وصدق و صفا

گفت احمد هر که خواهد درحیات ودرممات　　همچو ما باشد غریق رحمت از ذات وصفات

حب احباب علی را سازد اسباب نجات پس چه نقصانی اگر رفعت بحل مشکلات

سوی درگاه تو بندد بارو سازد عرض حال

تا رهد از قید رنج و دست تنگی و ملال

ایکه از دست سخایت فقر را آمد غنا بازبان حال عرض حال به تا برملا

رفعتم کز رحمت عام علی مرتضی غنچه توحید می چینم بهر صبح و مسا

ختم کردم من باسم قائم کل ز من

بردعا کوشم که دل را بشکرد طول سخن

***

هله نومید مشو مایه امید آمد معنی راحت و آرامش جاوید آمد

ساقی باقی ده جام، که جمشید آمد موج زد بحر کرم گوهر توحید آمد

شرف الشمس شد از برج هویت طالع

شد رخش شمس و قمر را زشرافت صانع

آنکه چون ذات زپیدائی خود پنهان بود آنکه ازلعل روان بخش حیات جان بود

آنکه هر سختی ازهمت اوآسان بود آنکه بر جسم جهان جان و بجانان جان بود

ازپس پرده تقدیر رخش شد مشهود

نه در این پرده بجا بودی ماند و نه نبود

ساقی ای روح روان بخش، شد ایام صبوح صبح وصل آمد پر کن قدح راحت روح

بررخ روح روان بازشد ابواب فتوح توبه ازترك شرابست رواهمچو نصوح

ساقی از چشم خمار تو بود ما مستیم

توبه گرساغر خود بینی مابشکستیم

خرقه و سبحه و سجاده دهم رهن شراب دل زاهدرا سازم زتف هجر کباب

من بوصل بت و بط او بدرنگ و بشتاب غرق درآب حیاتم من و او طالب آب

نقد را در طمع نسیه زکف من ندهم

گوهر ازدست بامید صدف من ندهم

عید مولود بعرش عظمت کوفت علم | زد سلیمان کرم پا بسر دست قدم
خیر مقدم که قدم زد بسر دیر وحرم | برد آئینه اسکندر و جام از کف جم

در کلیسا شکند، راهب و ترسا ناقوس
درحرم سبحه وسجاده بسوزد سالوس

دور هر مرحلـه امروز بپایان آمد | هادی وقت عیان مهدی دوران آمـد
معنی لوکشف امروز نمایان آمـد | صبح امید عیان از افق جان آمـد

گشت رخشان زرخ ماهش ماهی تاماه
شد عیـان کـوکبه موکب اسم الله

سالها بود که داغ غم او بردل بود | نه دل من دل عالم برخش مایل بود
پای رخش طلبم ازپی او درگل بود | دیدمش دوش که درجان ودلش منزل بود

او به جان دل و جان و دل من در طلبش
سحر یا معجزه یا این اثر از چشم ولبش

شکر کان خسرو شیرین سخن شورانگیز | بست وبگشود ره شادی وغم صلح وستیز
صحبت خرقه آلوده و دلق پرهیز | زمیان رفت وشداین زهد ریائی ناچیز

مهر او گوی بمیدان حقیقت انداخت
عارف آنکس بغیر از او کس را نشناخت

بیولایش سخن شرع پیمبر همه هیچ | بی رضایش زقضا امر مقدر همه هیچ
بی رخ ولعل لبش جنت و کوثر همه هیچ | باقد و قامت اوشورش محشر همه هیچ

داور و دادگر ارض وسما نیست جز او
بخودار آئی دانیکه خدا نیست جز او

صاحب وقت وزمان را زدل دانا جو | دل دانا را اندر افق اعلا جو
افق اعلا را لانفی ودر الاجو | لا والا را زانماه صمد سیما جو

آن صمد سیما را بین بلباس بشری
بشری در همه ادوار کند دادگری

سبزی باغ ولایت گل گلزار وجود　　نخل بستان هدایت ثمر غیب و شهود
فلك دریای هویت گهر جودی جود　　فلك قدرت و حشمت قمر برج صعود
شمس افلاك معانی اثر کل اثر
حجت بالغه سلطان ولایت افسر

چونکه خورشید رخش ازپی اثبات الاه　　پرتو افکند وزد اندر دل عالم خرگاه
هر که دید آنرخ رخشنده و آنروی چوماه　　گفت لاحول ولاقوة الا بالله
حشمت الله اگر اینست تمامی حشمیم
حشم حشمت حقیم وشه محتشمیم

ای ظهور تو بطور دل عالم واجب　　عارف و عالم و جاهل بظهورت راغب
درحرم زاهد ودر دیر و کلیسا راهب　　جان بکف بهر نثارند وبرویت طالب
بر گشا پرده پندار ودر این بزم درآ
تا بدانند چه بدمعنی این کشف غطا

بی‌وجودتو به جان‌دوجهان جانی‌نیست　　جزتوروحی‌ودلی جانی وجانانی‌نیست
عرش‌دل‌رابجزازشخص‌تورحمانی‌نیست　　کون عالم رابی بود تو امکانی نیست
کفروایمان‌بجزازردوقبول‌تو کجاست؟
واصلانرانظری‌جزبوصول‌تو کجاست؟

گرچه نی‌غیرظهور تودراشیا پنهان　　عارفان را ز توشد غایت آمال عیان
صبح‌وصل توعیان گشت زشام‌هجران　　رحمی ایشاه بحال دل این بی بصران
تاشناسند و بدانند ببرهان یقین
که‌توئی‌عرش خدا رازشرف‌صدرنشین

آنکسانیکه ندانند جوی راه ازچاه　　دامها بین که فکنند ندزهرسوی براه
همه‌عزت‌طلب‌ودولت‌جو.حشمت‌خواه　　خلق حیران که کجا یابکه آرندپناه
ای پناه همه سوی توپناه آوردیم
طاعتی نیست بکف عذر گناه آوردیم

گرچه امروز کس از حالت دل آگه نیست — در دلما بجز ازمهر تو کس راره نیست
دامن وصل توچون همت ما کوته نیست — ملك هستی راجزذات گرامت شه نیست

تاتو شاهی همگی بنده درگاه توایم
سرقدم ساخته دلباخته در راه توئیم

نه حرم دانم ونه دیرونه کفر واسلام — هرکجائی تو بود کعبه اهل احرام
خواه درپرده نشین خواهی بیرون بخرام — ما رضائیم اگر ننگ پسندی ار نام

ملك ملك .تو در ملك ملك مختاری
دور دور تو توهم داور وهم داداری

آنچه ازلعل روانبخش توشد حاصل من — دل من داند ومن دانم و داند دل من
دل من منزل توخاك درت منزل من — تو سرشتی زید قدرت (رفعت) دل من

هستی و نیستی و عزت (رفعت) از تو
بند بندم بنو اخوانی منت از تو

***

ای برخت داده مهروماه فلك باج — حسن تو زیور ز حور برده بتاراج
پیش تو شاهان حسن بنده محتاج — غلمان از سر نهاده در قدمت تاج

آنجا کز نور ونار و نام نشانست
شمس ز پیراهن تو گرد فشانست

ای بر نازت نیاز ماهرخان گم — چهر تو یا مهر آسمان چهارم
نی برچهرتو مهر و ماه چو انجم — لعل تو یاقوت و سیم راست اب وام

هیچ نگویم که غنچه یا که دهانست
نقطه موهوم و راحت دل و جانست

آینه دار رخت معاینه مهر است — معجزه درلب بچشمت آیت سحر است
شمس جمال آشکارت ارنه زچهر است — ازچه بخورشید وذره برسرمهر است؟

شب زچه با صبح صادق است برابر ؟
زنگی عریان چرا نشسته بکوثر ؟

هرچه کشم بار هجر و ناز گران نیست — عشق من وخوبی تو حد زبان نیست
بحر ازل را پدید عرض و کران نیست — در بر جانان قبول تحفه جان نیست
دور بما چون رسید یافت تسلسل
قطره ببحر است بحر و جزء بکل کل

دوش فتادم بسر هوای قیامت — یعنی یاد آمدم از آن قد وقامت
خواستم از دل حکایتی بعلامت — دل ز برم رفته بود خیر و سلامت
یافتمش در خم دو زلف تو پابست
جای ببام جنان و شسته ز من دست

سیمبرا ! رسم مهر سیمبران راست — چهر چو زر هر کراست سیم بر آن راست
هر که تواش بار نخل و بار و بر آنراست — شمس رخت هر که را بود قمر آن راست
غیر دو چشم تو کس شنیده به نیرو
شیر ژیان را اسیر پنجه آهو ؟

کشور خوبی کمینه گوشه گه تو — عالم دلها مسخر از نگه تو
خلد برین گوشه‌ای ز دستگه تو — زلف و رخ سیم طلعتان سپه تو
یکه و تنها بتاز بر همه عالم
ایشه خوبان تر است ملك مسلم

مهر فلك مشتری ماه من آمد — طالب یوسف بمصر پیره زن آمد
دوش بخوابم خیال آن دهن آمد — صبح سخن از لبم شکر شکن آمد
خسرو شیرین لبان ز حسن خدا داد
رحمی فرما بحال خسته فرهاد

نیست کسی در جمال از تو مقدم — سکه مهر تو هست بر دل عالم
عالم از آن شد عزیز در بر آدم — ای زجمال تو جام هشته ز کف جم

نوبت جام است و وقت بوس و کنار است
باده بجوش است و درفغان دف و تار است

دانم جانا اگر به بزم نهی پا — ساقی مجنون کنی و مطرب شیدا
مستی از می بری و از نی آوا — ولوله اندازی از ثری به ثریا
فتنه دنیا شوی وآفت محشر
از لب معجز نما و چشم فسونگر

غلمان خدا ! خدایرا بنما خد — تا که ره طعنه حسود کنی سد
آنکه ندیدست آن جمال و خط وقد — گوید (رفعت) ز عقل گشته مجرد
کاش ببینند آنکه یوسف اگر دید
دست چو پا و سر از هوای تو ببرید

مژده وصلی اگر چه در صف محشر — یا خبر مرگ دشمنان ستمگر
کج روی چرخ و خیره چشمی اختر — نازکی طبع و نازنینی دلبر
چند کند یك تن و تحمل این بار ؟
چند بگرید ز هجر دیده خونبار ؟

حالی کاین روزگار برسر کین است — درپی صید دلم فلك بکمین است
در کف اهریمن زمانه نگین است — ظلم جهانگردوعدل گوشه نشین است
به که بحصن مدیح احمد و اولاد
رخت کشم و ز غم زمانه شوم شاد

ختم رسل. عقل کل. محمد ومحمود — باعث ایجاد خلق از کرم وجود
صادر اول کتاب شاهد و مشهود — هر که بحق ساجد است اورا مسجود
نیستش از نور کردگار جدائی
ظاهر از ظاهرش جلال خدائی

باطن او را علیست راستی آرا — قلب نبی را علیست والی والا
(کنت معی سر و جهه) شاهد معنا — کیست علی ؟ فاتح رموز فتحنا

ز اول با تا بسین ناس ز قرآن
بس بود اندر جلال سرور مـردان

امر خدا دوستی اوست بـه احمد نهی خدا دشمنی آن شه سرمد
دوستی‌اش چیست ؟ عین خلد مخلد دشمنی‌اش هست اصل یار موبد

هر چه بهر جا اگر سما و زمین است
در بر آنشاه آشکار و مبین است

همچو خدا بود فردو و احد و یکتا گرنبدش همسری چو حضرت زهرا
دختـر پیغمبر آیت‌الله علـیـا فاطمه دریای عصمت اعظم اسما

همسر شیر خدا و بضعه احمد
نور علی باطن و ظهور محمد

سر نبی چون‌قرین سر نبی شد مجمع بحرین لوءِ لوءِ شهبی شد
ذات مسبب به جامه سببی شد گوهر بحر محمد عربی شد

ظاهر ازاین بحرذات گشت دو گوهر
وان دو گهر زیب عرش خالق اکبر

حسن حسن‌زیب‌بخش‌زینت زین‌است ظاهرآن حسن ازجمال حسین است
آنکه خدا را ادا کننده دین است قرب ومقام‌ازغمش بشیون‌وشین‌است

نام حسن کام بخش هر دل ناکام
ذات حسین از ازل بکام دهد کام

ایکه زمهرت سرشته آب و گل دل نیست مکانی ترا مگر بدل دل
وصل تو آمد سرور متصل دل گشته دو چشمم ز گریه منفعل دل

از غم لعل تو خواست‌چشم زدل خون
خونشدوازدیده ریخت‌این دل محزون

کر ببلا! این‌چه شورو کرب‌وبلا بود؟ خاك تو عطشان‌چرا بخون خدابود؟
آب‌فرات! این نه‌شرط مهر و وفا بود بودی ولب تشنه سیدالشهدا بود ؟

شادی ما تا بروز حشر عزا شد
چون بسلاسل اسیر زین عبا شد

از پی زین العبا محمد باقر   بحر علوم خدا ولی مفاخر
دین نبی را بخویش یاور و ناصر   زان پدر و زین پسر بباطن وظاهر

آمد پیدا جلال احمد و حیدر
بلکه جمال و جلال خالق اکبر

صادق آل رسول حضرت جعفر   وارث علم نبی ز اول و آخر
موسی کاظم ولی حضرت داور   هر دو به کشتی فضل‌آمده لنگر

معنی اسما ظهور کل مسما
از رخ نیکویشان معاینه پیدا

سلسله دور چون باسم رضا شد   نعمت‌الله خلق را به ملا شد
بر همه ذرات باز کشف غطا شد   یعنی ظاهر بخلق عین خدا شد

از پی او شد تقی شهنشه دوران
بعد تقی شد نقی مبین قرآن

عسکری آن آفتاب برج امامت   آنکه صفات خدایراست علامت
چار کتب در مدیح اوست یك‌آیت   بر سر عرش عظیم شخصش رایت

آن پدری کش پسربذات وحید است
شاهد ذات و صفات ذات شهید است

حجة مطلق امام قائم بر حق   صاحب دور زمان ولی مصدق
مهدی و هادی صراط عدل محقق   هستی او شاهدی زهستی مطلق

بهره وراز فیض اوست عالم امکان
حاصل کشت رسول و معنی قرآن

خاتم ثانی بجای خاتم اول   سلسله دور راست دور مسلسل
علت غائی هر چه هست معلل   همچو علی‌مشکلات شد ز دمش حل

گشت ز اول قدم مقدم هستی
باده علی خم نبی و قائم مستی

ای زتو پیدا جلال حیدر و احمد — وزتو بنای جهان عشق مشید
(رفعت) بیدل ز عشق گشته مجرد — ره بتو چون یافت کرده راه‌خردسد

مهر تواش بس زهر چه هست خدارا
خلد بزاهد نصیب و قرب تو ما را

تا که بقای تو روح بخش حیاتست — تا که جهانرا ز هستی تو ثباتست
تا بکف هست ونیست از توبراتست — تا که زحب تو راه جوی نجاتست

عشق تو سرمایه حیات محبان
روی تو از چشم دشمنان تو پنهان

***

باز ز عشقم بسر هوای جنونست — این دل بیدل مدام غرقه بخونست
عرش صفت از فراق یار نگونست — هیچ نگویم که این ستم‌زده چونست

دانم در روز و شب بشیون وشین است
گویا آشفته دل ز بهر حسین است

قدرت حق عاجز از سپاه یزید است — عجز ز قدرت هزار بار بعید است
پس‌ز چه اصحاب‌شاه‌تشنه‌شهید است — آری ذات خدای فرد و وحید است

آنکه ز عشقش بسرهوای‌وصال است
بیخبر از جان ومال واهل وعیال است

چونکه بدشت بلا رسید شه عشق — خورد بوادی عشق خیمه گه عشق
سر زد از برج لایزال مه عشق — حضرت عباس خسرو سپه عشق

در بر سلطان عشق داد ادب داد
خم پی‌تعظیم گشت و راست‌چوشمشاد

گفت که ای‌باقی از بقای‌تو موجود ساجد ذات تو جان آدم مسجود
چیست بدین قوم کج‌نهادت مقصود از شرر تیغشان نمایم نا بود
یا که گذارم بکفر خویش بسوزند
یا که ز اسلام روی خود بفروزند

گفت حسین ای هژ بر بیشه ایجاد فتح و ظفر را خدابدست‌تو بنهاد
دست تو چون بر سر محبتم افتاد چشم تو چون شد نشان ناوك فولاد
بینی‌و دانی که فتح ما بشکست است
دست تو آنگاه فوق جمله دست است

بینی‌رخسار عشق و عاشق‌و معشوق کوبی پرچم ز عشق بر سر عیوق
رازق عشقی و عاشقانت مرزوق خالق مخلوقی و بخالق مخلوق
دست وسر و پا وتن حجاب رخ ماست
پا و سرو دست‌قطره‌دوست چودریاست

عاشق یکرنك پاکباز منی تو جانی وجانان کنون بقید تنی تو
بشکن قالب که شاه‌صف شکنی‌تو جمع پریشان و شمع انجمنی تو
شمع صفت سوز و ساز در ره عشقم
تا که ببینی بشهر دل شه عشقم

این سپه از چه‌اسیر کبر و غرورند غرق غم‌و رنج‌و گرم عیش وسرورند
نیست غم از دیدن جمال تو کورند در نظر حشمت تو پست چو مورند
مورچه پهلو زند بملك سلیمان ؟
بگذر از ایشان چه کافر وچه‌مسلمان

ما وتو و اکبر و تمامی اصحاب باید نوشیم شهد تیغ پی آب
باید گردد اسیر زینب بی تاب با همه اهل‌حریم بی خورو بیخواب
باقی از ما بغیرسید سجاد
مرد نماند چه بنده باشد و آزاد

باد خبر داد گو بزینب محزون | ریخت بخاك آب وزدشراره بگردون
زین خبر آری دل سپهر شود خون | لیلا شد زین خبر معاینه مجنون

موی پریشان شدند جمع بیك جا
زینب و کلثوم با سکینه و لیلا

آه ازآن خیمه تا بعرش برین شد | خیمه‌بر ازعرش وعرش‌فرش زمین‌شد
ناله ایشان بگوش خسرو دین شد | خسرو دین‌زین‌خروش‌عرش‌نشین‌شد

بر سرشان پا نهاد معنی یزدان
روی بدیشان نهاد شاه شهیدان

جعفر و عباس و عون وقاسم و اکبر | بر در آنخیمه نزد نیر اکبر
نیر اکبر چنین سرود بخواهر | کای ز تو ظاهر جلال وعصمت داور

خیزومکن ناله‌کاین‌نه‌جای‌خروش‌است
عشق‌بر‌این‌در ستاده حلقه‌بگوش است

دانی خواهر که شاه‌عشق غیوراست | ترسم آید ندا که یار غفور است
ناله و زینب هزار مرحله دور است | حضرت معشوق مر ترا بحضور است

آنکه بود یار نازنینش پرستار
کاش که باشد همیشه خسته و بیمار

خیز پرستار خیل بی وطنان باش | ناله مکن مومکن رخ‌ازغم‌مخراش
قرب خدا نیست جای مردم اوباش | کنزخدا از اسیری تو شود فاش

گر ز سرت معجر از ستم بستانند
کشف غطا میکنند وخویش ندانند

خیزودل عابدین‌زار بدست‌آر | زآنکه‌بود دل‌شکسته‌باتن‌بیمار
در دل بشکسته است منزل دلدار | منزل دلدار جو از آن دل‌بیمار

منزل من خواهرا چو در دل والاست
از دل بیمارجو مرا، که حق آنجاست

آتش کین چون زنند در حرم حق		نسل خلیل .از فغان مساز فلک شق
ظاهر آتش بود بباطن زنبق		لاله و گل روید این تر است محقق

ای زر خالص بآتش آب زن از دل
پاك نسوزی ز آه دل حق و باطل

چون بسکینه زنند سیلی از کین		در یتیم است بر فزایدش آئین
تو مگشا لب بناله یا که بنفرین		دختر شیر خدا به صبرو به تمکین

ناز کش دختران وخیل زنان باش
دست خدائی بفرق بی پدران باش

لیلا نالد دلا گر از غم اکبر		از غم قاسم عروس ناله کند سر
کلثوم ار گرید از فراق برادر		یا که بگرید سکینه از غم اصغر

باش بهر یك ز صبر یاور و مونس
نیست بدین بیکسان بجز تو دگر کس

گر بسر نی ز کین زنند سر من		سازند عریان عیال در بدر من
غل چو ببینی بگردن پسر من		شکوه مکن خواهرا بدادگر من

یار چو اهل است باتو، اینهمه سهل است
سهل بود این ستم که یار تو اهل است

گر بسوی شام و کوفه راه سپاری		همچو اسیران روم و روس و تتاری
بر شتران برهنه با غم و خواری		گر کنی اندر خرابه جای بزاری

من همه جا با سر آیم از عقب تو
بینم این سوز و ساز روز و شب تو

چونکه به بزم یزید و ابن زیادت		شمر کشد با جفا و جور زیادت
صبر و تحمل رود مباد زیادت		کوهی نی که . برد مباد که بادت

چوب جفا زد یزید گر بلب من
تاب که بیتابی تو هست تب من

خواهر ! تو دختر ولی خدائی	باعث ایجاد خلق وارض و سمائی
خالق جور و جفا و لطف و عطائی	نیست مرا از تو هیچ بار جدائی
گر تو نگردی اسیر و کشته من از کین
از پدر وجد ما نماند آئین

زینب ازجان شنید پند برادر	گفت که ای نور عین آیت اکبر
چونکه چنین خواستی زامر پیمبر	ز امر تووخواسته خدا نکشم سر
صبر کنم آن چنانکه صبر ز تابم
پیرهن صبر بر درد که کبابم

زاده عشقیم و عشق نیز ز ما زاد	خالق صبریم و صبر خواست زماداد
آنکه بصبر و بتاب تاب توان داد	در دل من نیز صبروتاب توان داد
تاب و توانی که بار عشق گرانست
سهل ترین تحفه دادن سر و جانست

شاه شهیدان بحق قادر قیوم	قادر قیوم حق آن شه معصوم
آنشه معصوم جان زینب مظلوم	زینب مظلومه حق عابد و کلثوم
کن نظری از کرم بجانب (رفعت)
تاسوی عزت رود زوادی ذلت

باش بهرحالو کار مونس ویارش	ساز مقید بجعد زلف نگارش
شور حسینی همیشه باد شرارش	عشق حسین بادبودوصبر وقرارش
هم تو بدنیاش شادمانی غم باش
در صف محشر شفیع او ز کرم باش



در توحید و معرفت و شرح اطوار سبعه و مقام اهل حقیقت و تطبیق با سبع المثانی و تحقیق مراتب قلبیه وقالبه و جمع مابین شریعت و طریقت فرماید

ای نمودت باعث‌هستی هـر هستی نمـا　　نیست هستی غیر هستی تودرارض‌وسما
قطره از بحر وجودت انبیا و اولیـا　　از زبان رفعت آن مستغرق بحر فنـا
ساز شرح سیر وحدت ز ابتدا تاانتها
بو که‌سامع‌را اعیا نگردد که‌این ناطق کجاست　　دور یا نزدیك مخفی یاعیان من یا که ماست

ساقی ای ارواح وابدان را بدارائی بدن　　ساغرت ابدان‌ومی‌ارواح‌ومستی‌چیست؟من
منکه؟تو تو کیست؟او.او چیست؟ما.ما کیست؟من　　این من وما و توئی بنموده دورم زانجمن
انجمن آراست که آراستی در انجمن
بر تراست‌ازذکروفکرو وهم‌واندیشه‌خیال　　ذکروفکرووهم‌واندیشه‌خیال استاین‌محال

نیست‌جائی‌خالی ازاوگر بگوئی او کجاست　　نیست‌درجائی‌اگر پرسیش کورا کو کجاست
هرطرف بینی طرف‌اودیداواین‌طرفه‌راست　　حرفم‌ازتشبیه‌وتوصیفست اگر هوشت بجاست؟
این کلام‌عشق‌مطلق‌شاه‌دشت کربلاست
گفت‌بر گوشم کجاصوتی‌بجزصوت‌خدا　　غیر نوراو نمی بینم در این ارض وسما

الغرض ای آشنای غیب و بینای شهود　　ذات مطلق‌رانه حدی‌هست نی‌دراوحدود
چون تو محدودی نبینی غیر آثار و جود　　قرب‌وبعدوتحت‌وفوق‌واصل‌وفرع‌اندر تو بود
آینه دل‌را بباید زنگ ازرخ بر زدود
تاهمی گوئی‌خدا کو کوبکوسر گشته‌ای　　سیم‌وزرازغیر خواهی گنج خودرا هشته‌ای

گنج‌پنهان بودیعنی این‌وجود اندرعدم　　هم‌می وهم میگسار ونشته‌بود وجام جم
عاشق ومعشوق‌وعشق‌وعشقبازی کیف‌وکم　　عالم اسما شد و در وصف ذاتی زد قـدم

فیض اقدس آمد و اول تعین را رقم

این مقام احمد محمود نور منجلیست جنة ادنی نبی و جنة اعلی ولی است

وجهی‌ازوی واحدیت‌وجه دیگرداناحد یاوجود لابشرط اما اعم از شرط وحد

مطلق ازقیدست ودر اطلاق تقیدش رشد جزرش ازبحرازل واندر ابداوراست مد

آخر هرآخر آمد اول اندر هر عدد

در مقام جمع آمد جامع ذات و صفات در مقام فرق،مطلق از تمام ممکنات

زین‌دوچون‌بگذشت‌سیم‌عالم‌عیب‌الغیوب غیب مطلق‌مطلق‌هرغیب مربوب‌الربوب

بی تعین.علم اندر عالم او پایکوب هست‌این‌عالم‌دراینجا کرد کشف‌هر کروب

عالم اعیان، ثابت در بر اهل‌قلوب

عارفانرا در صعود اینجا منازل شد تمام بعداز این‌در بحروحدت‌آشنا سازد مدام

چارمین عالم‌مثال مطلق‌است‌ای هوشیار روح‌قدس وجبرئیل وسدره راباشد مدار

منتهای عالم‌عقل است‌ونفس ونور ونار امرونهی‌ازاین‌مکان‌صادرشو ددرروزگار

عیسی‌آساشو مجردتارسی براین‌چهار

سوزن هستی اگرباشد ترا عیسی صفت اندر این منزل بمانی نزداهل معرفت

پنجم از اطوار هفتم عالم خیل ملك چارروح وآخشیج‌ازاین مکان یابدکمك

از نفوس منطبع خیل ملك رایك بیك قوه می‌زاید ورای قوه خیل ملك

بلکه تقسیم قوی زین طوردان بی ریب وشك

یاملك یاقوه اندر این مکان دارد مکان گرکه تحقیق ملك‌یاقوه‌ماند گوبمان

ششمین‌رابرزخ‌ملك‌وملك‌دان‌بی سخن اندر او طور مثال‌است ومقید دورزن

درلطافت نی زمان و در کثافت نی‌زمن برزخی‌درقیدواطلاق وقبیح‌است وحسن

هست‌ازیك‌جنبه‌نی‌ذوجنبتین ای‌ذوالمنن

روح حیوان راست قالب قالبی نی همچو روح　　نی بود چون قالب خاکی بس این دارد وضوح

هفتمین ازاین عوالم عالم ناسوت دان　　عالم ملك است واندروی اسیر افتاده جان
خو د شهود مطلق آمد نزد خیل عارفان　　سعی کن زین عالم ای جان جان **خود را وارهان**
باپر طاعات بر جانان جان خود را رسان
کاندر اینجا جان چو طوطی حبس آمد در قفس　　وارهاندن می توانش زین قفس با یك نفس

چوق گذشتم ازنزول اینك شنو سر صعود　　هفت طور دیگری ماراست تا اصل وجود
لیك باتطبیق حق اینك نمایم و انمود　　چارده تقسیم شد اندر فراز ودر فرود
گوش دل بگشا به تحقیقم که ازبود ونبود
گفتنی شد گفته وناگفتنی ناگفته ماند　　عارف این گفته هر نا گفته انا گفته خواند

ای مغنی پرده دیگر زن اندر این مقام　　زاتصال این عوالم ساز ما را شاد کام
سازاز سبع المثانی این مراتب را تمام　　تا نگردد، تکیه زن اندر مقام خاص و عام
مرد بخرد را از این تحقیق باید تا قیام
در پی ارباب دل بیدست و پا با سر رود　　همچو ماهی و سمندر زآب و درآذر رود

طور اول بسم بسم الله ورحمن الرحیم　　نقطه آن بابمعنی هم علی و هم عظیم
بایداینجا رحمت خاصی بر ارباب نعیم　　هست رحمان عام وخاص او رحیم ست ای حکیم
طور چون اندر صعود آمد مو خرشد رحیم
گرچه این اسماء رحمت هردواز یك مظهرند　　در صعود ودر نزول از یکدیگر والا ترند

هست درالحمد اسرار همه معنی تمام　　عالم توحید یکتائی بودای نیك نام
اندر اینجا نه بود اسم ونه رسم ونه کلام　　مبدأش خوانند قوس اول اصحاب مقام
چشم دل بگشا ببین تا چیست یا چون والسلام
حمد کز الحمد شد معلوم حامد راشئون　　نکته شد باریك گوانا الیه را جعون

گشت از الله یکسر عالم اسما پدید　　اسم الله هست قفل کل اسمارا کلید
عین ذات اینجا بقامت خلعت خلت برید　　لام الحمد ازمیان شد لاو احمدشدپدید
لابشرطی را چنین معنی نماید هروحید
مطلق ازقیدواعم ازشرط وازمشروطوحد　　واحدیت رابببین مستغرق بحراحد

آمد از الحمدلله طور سیم آشکار　　رب هردو عالم اندر طورسیم ریخت بار
رمزرحمان ورحیم آمد عیان ای هوشیار　　حرف رب العالمین را جامع این دوشمار
نطق میخواهد کندمکشوف سر آن نگار
لیك می بندیم آب نطق را در جوی بیم　　تودوعالم رایکی رحمان بدان ویك رحیم

هست بر اسماء فعلی اسم رب صدروامین　　همچو اسم الله است این اسم رب العالمین
منتها در رتبه دوم تورب راشاه بین　　فضل ورحمت رازرب ای صاحب همت ببین
هر گلی خواهی زنخل رب ایامر بوب چین
بین که بااین اسم حق رابیش خوانندانبیا　　(ربنا انا ظلمنا) گفت آدم زابتدا

طور چارم راشمر از مالك تایوم دین　　لفظ مالك راملك خوان ارتوئی اهل یقین
این ملك شاهست برشاهان وخلاق مبین　　یوم دین را نیك تحقیقست اندردل ببین
الغرض بگذر از این تحقیق و گوای پیش بین
شاه را چون عدل آمدلازم وملزوم کار　　یوم دین دیوان عدل آمد زحکم کردگار

اندراینجااستعانت جو که طورپنجم است　　نستعین گوازپس ایاك کت این ره گم است
برعبادت استعانت خواه فخر مردم است　　هر که گفت ایاك نعبدچهر اوچون انجم است
هر که گفت و کرده بر از برج چرخ چارم است
جز عبادت نیست اندربارگاه حق قبول　　خاصه باعجزو خلوص وطاعت آل رسول

ز اول ایاك نعبدعالم امکا نیست　　تابیوم الدین معادین مبداءروحانیست
پنجمین طور مقام عالم ربانی است　　بهره ورزین طول اهل رحمت رحمانی است

استعانت جو هدایت خواه در حق فانی است

ای هدایت جو زحق اندر صراط مستقیم   جو صراطی را که حق انعام کردت از قدیم

اهد نا گو از پس ایاك نعبدای علیم   تا خدا یت ره نماید بر صراط مستقیم
روزها باسوز و شب یارب زنان گو: ای کریم   ره نمامارا براهی کو ندارد خوف و بیم
آنرهی کز انبیا و اولیا گردم علیم
آنرهی کویم بمهر مرتضی رهبر شود   خاك آنره از قدوم سالکانش زر شود

طور ششم زاهدنا تا مستقیم آمد عیان   کز صراط حیدری جوئی بهشت جاودان
ممنی واصل صراطیوم دین او را بدان   جز علی و آل او از لوح دل هر کس بران
با علی باش و مترس از نار دوزخ ایجوان
الغرض طور ششم آمد صراط مرتضی   آن صراط مستقیم انبیا و اولیا

بعد انعمت علیهم ای تو جویای طریق   غیر مغضوب علیهم گوی و شو با حق رفیق
گر تو خواهی تا بنوشی از کف حیدر رحیق   گو والضا لین یعنی ای خداوند شفیق
وارهان ما را ز راه بدعت وغی فریق
رهبر ما ساز شمس برج عرش خویش را   در بهشت قرب رهبر شو من درویش را

آن بهشت قرب یعنی طور هفتم زین مقام   آن مقام احمدی آمد ایا بدر تمام
حب شاه لافتی آنخلد را سقف و است بام   قصر و طوبا کوثر و حورا بمهرش بردوام
الغرض غیر از علی آنجا نبینی و السلام
سوی طاعت روا گر خواهی بقرب اورهی   بند گی او ترا به باشد از شاهنشهی

صد هزاران پرده بین خلق و خالق دان حجاب   نیمی از نور است و نیمی ظلمت ای عالیجناب
تا یکی زین پرده ها باقیست کمتر خور دو خواب   خورد و خوابت دور کرد ایعاقل از راه صواب
نیستی خفاش آخر آفتابی آفتاب
سعی کن از مشرق صدق و یقین شو جلوه گر   چند اندر مغرب جرم و خطائی مستتر

حضرت‌عیسی بمیدان‌طلب‌چون پا گذاشت   بهرقطع ماسوا یکبارگی‌همت گماشت
جزعلف‌قوتی‌وغیرازجامه‌ئی‌ساتر نداشت   در سماءِچارمین ازبند گی‌بیرق فراشت
حب‌رجعت‌سوزنی‌شدازعلوش بازداشت
قطره دریا مینماید گاه کوهی میشود   یکتن‌اندرعالم کثرت گروهی میشود

بازبان بیزبانی از صعودو از نزول   گفتم‌وبنمودمت ابواب‌و ارکان وصول
نکته‌ای‌باقی‌نمانده ازفروع و از اصول   یا علی امید(رفعت)آنکه فرمائی قبول
گر نگشتی‌سمع‌سامع‌از بیان من‌ملول
میشدی این رشته‌اندراین مطالب‌بس‌دراز   با زبان رمز بهتر گفتن اسرار دراز

یکی از آشنایان بجهت‌وسعت این‌غدیریه راتمناکرد مضایقه‌صحیح نبود. ازآن‌گناه‌که نفعی رسد . بغیرچه باك !! (رفعت)

عید غدیر است خیز ای بت مهوش   آبی زن از مـی مغانـه برآتش
مطرب کن ساز ساز،و نغمه دلکش   چند چوزلفت پریش حال ومشوش ؟
تا کی حسرت بریم زان لب پر نوش ؟
تا کی در سینه دل زعشق زند جوش ؟

امروز ترك من از کمین بدر آمـد   مهـری رخشان بمنزل قمر آمـد
بزم دل ماچو عرش داد گـر آمـد   آری نك دلربای دل ببر آمـد
جبریل زامر خـدای اکبر و امجـد
آمـد گـرم سجود در بر احمـد

گفت زبعـد ثنای احمد مرسل   کای نبی آخـر چرا و چنـد معطل ؟
بایـد امـروز باشتـاب معجل   سازی این امـر را بخلـق مـدلـل
آری واضح بخلـق عین خـدا را
یعنی ذات علـی فـرد عـلا را

احمـد زامر احـد بخلـق صـلا داد   بزم دل خویش را دوباره صفـا داد

روح روان را نمایشی زنما داد ساقیِ دوران بدهر جام بقا داد

منبری از امر کردگار صمد ساخت

غیر علی‌دل زهست و نیست بپرداخت

رفت بمنبر بخویش خواند علی را کرد عیان ذات غیب و نور جلی را

هر که براز الست گفته بلی را داند قدر ومقام و جاه ولی را

احمد فرمود : کای گروه سراسر

بر سر دست منست معنی داور

از پی بیعت . بدست دست خداوند پیر وجوان مردوزن ابادل خورسند

پابسر یکدگر شدند هم آوند سبقت را جبرئیل و خیل ملك چند

گشتند اول قدم به بیعت همدست

از می حب ولا تمامی سرمست

آنگاه ارض وسما زجامد و نامی بیعت راه پیشتاز گشته تمامی

دادند بر دست شاه دست غلامی زان‌پس آنسان که اشرفست و گرامی

از پی بیعت شدند از دل و از جان

بستند بیعت بدست معنی یزدان

آیه « اکملت دینکم » بر احمد آورد جبرئیل ز امر حضرت سرمد

نعمت حق شد تمام کش نبود جد قابل این نعمت و کرامت بیحد

نیست کسی غیر شیعیان زکم وبیش

لایق اکرام نیست جز دل درویش

عشق و لایت ، علم بکون ومکان زد یعنی مهری قدم بعالم جان زد

دست چو آندلربا بتیر و کمان زد هر دل درویش دید زود نشان زد

منزل آنشاه عشق در دل والاست

از دل‌والاهر آنکه جست حق آنجاست

حضرت سر دار . . . . **فخر زمهر علی نموده بعالم**

پشت سپهر است پیش قامت اوخم چون او سردار کل. امیر مکرم
آری هرگز ندیده دیده افلاك
صاحب اقبال و جود ومعنی ادراك
ایکه بمهر علی وآل سرا پا غرقی اندر بحار نعمت یکتا
ناز ترا میسزد بعالم دنیا حمد که هرچیز مرتر است مهیا
دولت و اقبال وفتح و نصرت و اجلال
هرجا روی آوری تراست بدنبال
ازهمه سر دارها بدولت ایران یاری چون تو نبوده است بدوران
ارتو نبودی نبود زهره شیران تا شکنند قلب صد هزار دلیران
دولت و ملت بزندگی تو نازند
نرد محبت کنون باسم تو بازند
جرجان را گفته‌اند معدن گرگان شیر ژیان را رسد حکومت ایشان
بلکه بود امتحان یکه سواران امن زیمن توگشت عرصه گرگان
الحق این جرئت وجگر که تو داری
ببر بیان را جگر زسینه برآری!
تنها نی رزم را چوشیر قبایل یك تنه بر هم دری بقدرت کامل
بزم تو بهتر ز رزم ایمه محفل شادی هر دلربا و راحت هر دل
یکسره از بزم ورزم تست هویدا
فر فریدون ، جلال و حشمت دارا
شاه ملك جاه ملهم ملکوتست دید تراهم جلال وهم جبروتست
نظم چنین‌سرحدی که حدسکوتست بر تو حوالت نمود جای ثبوتست
زنده دلوپیر عقل ومیر جوان بخت
باید جیش یموت را شکنند سخت
حضرت سردار شاد باش زدوران طرف کله گوشه برشکن توبشاهان

باش پناهنده برعلی شه مردان چهره برافروز همچو نوگل خندان
بس بجلالت ، که خاطر من درویش
هست نگهبان خاطرت بکم وبیش
(رفعت) کی لب بمدح غیر گشاید ؟ حاشا کز شعر دیگری بستاید
هست امیدش چنانکه بایدو شاید بر تو جلالی جلیل روی نماید
تا که شود بر تو آشکار و مبرهن
نوری کز مهر اوست بزم تو روشن

ایضاغدیریه ایست که میرزا جناب مستدعی شد

پرده بی‌پرده براندا‌ختمه نوم‌سفرم تاازاین پرده شود رام قضا وقدرم
یا رود ازبرو یا دلبر آید ببرم مانده بر چهره منظور بشوخی نظرم
تاچها مارا ازاین نظرآخر به سراست
ازقضا وقدرم راستی آمد دلشاد که مراکرد زقید غم و شادی آزاد
اندر این مرحله ره طی‌نتوانم بی‌زاد زادك الله نهم روی بره بادا باد
تاخبردار شوم گرچه نه جای‌خبراست
رخت بندم علم الله شوم سوی غدیر جام گیرم زکف ساقی بزم تقدیر
بینم‌این‌شور زبم خاست ویااز بم‌وزیر دانم‌این‌شاه‌بحکم‌چه شهی گشت وزیر
زبری‌زیرچرا ؟بهرچه زیری‌زبراست؟
یافتم باری این‌سر صعودست ونزول روز معقول کنون جانب اهل منقول
جبرئیل آمداز نزدخدا پیش رسول عرض کردای بدلیل‌همه‌شیئی مدلول
ایکه‌برنخل همه هستی‌فیضت ثمراست
امر فرموده خداوند علی اعلا که ایا ذات تومرآت من و ذات ولا
ده جلا آینه ذات نما را بملا وقت بگذشت زجا خیز بتعجیل هلا
گوبدین‌خلق‌ولی‌صاحب تیغ‌دوسراست

غرض ازجای نبی خاست قیامت رخاست	ازجهاز شتران عرش عظیمی آراست
خالق ارض وسمارا برخود احمد خواست	گفت ایخلق بدانید علی عین خداست
همه دانید که این رهبر هررا هبراست

این صفات الله علیاست بدانید تمام	ذات را آیت کبراست به اثبات مقام
شحنه قدرت وتقدیر براوست غلام	بکف کافی او رشته تنظیم و نظام
نی خداوند ولی قائم ازاوخشك وتراست

بخداتیغ کجش راستی دین خداست	نه خدا بل بخدادیده حق بین خداست
علی عالی ومستغرق تحسین خداست	حیدرصفدروتمکینش تمکین خداست
این یدباسط وهستی ده جن وبشراست

عالم علم لدن معنی اسماست علی	فاش گویم بهمه اسم مسماست علی
لافتاشاهداین حرف که یکتاست علی	هل اتی مرتبه در قدر فتحناست علی
اوبرین چار کتب معنی وزیر وزبراست

درهمه کون ومکان واجب ممکن همه اوست	همه دریاوهمه قطره همه شط همه جوست
جامع ومجمع اوصاف محاسن همه هوست	هوچونیکونگری بااوچون می بسبوست
آری اوچون بصر ویزدان نور بصراست

نیست بالله کسی حاصل ایجاد جزاو	نه دراین ارض وسماکلی وافراد جزاو
نه ملك رابفلاك سبحه و اورادجزاو	نه مرا ابن عم ویاور و داماد جزاو
اومرا ناصر درروزوشب ازهرخطراست

باید امروز به بیعت بگرائید تمام	که چنین امرشد از مصدرحی علام
واجب این بیعت آمد بخواص وبعوام	روز خودرا منمائید در این عالم شام
ای بلی گویان این معنی امروز دراست

نامی وجامد وجن بشر وحور وپری	هرچه را بود ببر کسوت نام واثری
هرکه ازنخل قدم داشت بکف برك وبری	وانچه رامعنی واصلی بدونقش وصوری
وانچه از جود وجود احدی بااثراست

عرش و لوح و قلم و کرسی یا غیب و شهود | شمس و مریخ و زحل مشتری و قوس و صعود
زحل و زهره عطارد اثر بود نبود | از پی بیعت بادست خداوند ودود
مجتمع در بر شاهی که بر از بو البشر است

جبرئیل اول ازخیل ملك پیش آمد | بعد خدمت سوی بیعت شد و درویش آمد
هر مقرب ملکی از فلك خویش آمد | هر وجودی بنمود کم و یا بیش آمد
آری اینجاست که هر بیش کمی را نظر است

سوی بیعت همگی از دل و جان پیش شدند | فارغ ازقید غم و رنج کم و بیش شدند
راحت ازهر الم آسوده زتشویش شدند | فاش گویم همه سر داده و درویش شدند
زانکه درویشی اول قدمش ترك سر است

هست این بیشه شیران شکاری هشدار | شاه ماشاهد ما نیز بود شیر شکار
بی سبب بر تن و جان کم زن زین شعله شرار | موی این ببر مکن پیکر این شیر مخار
گر ترا بیمی از آه دل پر شرر است

از دل خسته درویش حذر باید کرد | گر نکردی بجهان فکر دگر باید کرد
سینه بر ناوك عشاق سپر باید کرد | ازدل وجان برهش قطع نظر باید کرد
در بر تیغ مهم سینه عالم سپر است

باری امروز زمرد و زن و از پیر و جوان | بار بستند پی بیعت دست یزدان
شادزین مرحله قلب و دل و جان و جانان | بطن در بطن ، رحم دررحم خلق جهان
هر که اندر رحم مادر وپشت پدر است

همه زین بیعت خرم دل ودلشاد شدند | بنده گشتند ولی یکسره آزاد شدند
همه مستغرق انعام خدا داد شدند | بر این خسر وشیرین لب.فرهاد شدند
آری آری سخن عشق حدیثی دگر است

هر که راروی ز اسباب بسوی سبب است | آگه از مرحله عشق و طریق طلب است
جام توفیق ترا (رفعت) درکام ولب است | عاشقان شاد که امروز زمان طرب است
مرغ دولت را ازفتح وظفر بال و پر است

گرچه امروز مرا نیست قرین فیض حضور لیک با مهر تو نزد یکم و از چهر تو دور
آنچنان نام تو در ارض و سما شد مشهور که به آمرزش اوصاف خداوند غفور
شهد الله که نام تو انام ظفر است

(رفعت) آن نیست که بیهوده سخن ساز شود یا که از بهر کسی قافیه پرداز شود
بسخن گر لبش از همت تو باز شود نصرت و فتح بوی همدم و همراز شود
شعر او همنفس ناله مرغ سحر است

ای شه معنی اقبال ببین بر سخنم سخن اینجاست سخن سنج که ناطق نه منم
جان چو تن آمد و جانانه من جان و تنم بین به گلزار ادب طوطی شکر شکنم
ناطق از اوست سخنها همه شهد و شکر است

خویش را کردم اندر سخن خویش نهان پی برد آنکه رسیدست باقلیم عیان
من کیم لا صفتی از دو جهان گشته جهان از سخن جوید هر کس که زمن جست نشان
چه کند آنکه چو معشوقه خود در بدر است

نام معشوق ز کف برد قرار و تابم گرچه بحرم من و این لحظه در این گرداب
جلوه گر گشت و نهان شد گهر نایابم باید این بار گریبان سخن برتابم
تا ببینم بکجا نرگس او فتنه گر است

تافرین بادل من معنی الهام دلست تا بر جود و سخایت دل دریا خجلست
تا دم من بدم اهل کرم متصلست تا مخمر کرم و جودت در آب و گلست
تا ترا شاهد هر معنی و صورت به بر است

همه دم یار باحباب تو اقبال تو باد نصرت و فتح و ظفر کوکب اجلال تو باد
سرقدم ساخته نك توسن آمال تو باد دولت و عزت در زیر پر و بال تو باد

این یك بند در حاشیه بخط رفعت نوشته شده

یعنی ار گفت جهان رام تو خواهد گردید دور ز آغاز با نجام تو خواهد گردید
بعد از این نوبت و ایام تو خواهد گردید شهره زین پس بجهان نام تو خواهد گردید
شاهد راستیم بر سخنان دگر است



عید مولود شد ای ساقی باقی مددی | ریز در جام جهان باده رشدورشدی
خوشتر ارچشم بپوشیم زهر نیك وبدی | دفع غم ها را از شادی بندیم سدی

بستانیم ز هر دلبر سیمین برکام
می ز آغاز بنوشیم هلا تا انجام

شوخ‌چشمان‌راازفتنه گری باز آریم | زاهدان‌را بطر ب‌همدم‌وهمراز آریم
سوزی ازناله نی بر جگر ساز آریم | راستی را زنوا جانب شهناز آریم

آتش دل رازآتشکده آبی بزنیم
چنگ برچنگ بگیریم‌وربابی‌بزنیم

خانه دل را یکباره عمارت سازیم | بر سر بام سعادت علمی افرازیم
هر چه داریم بسر در قدمش اندازیم | خرقه وسبحه وسجاده بمی در بازیم

وانگه‌از صدق وصفادامن‌یاری گیریم
همچو منصور مکان بر سرداری گیریم

یار بی پرده پندار شد از پرده برون | لیلی دل‌شد از عشق جمالش مجنون
کعبه‌شدازشرف‌وقدرچوعرش‌بیچون | آنچه در پرده‌اسرارخفابود و کمون

ظاهر آمد چو علی درحرم‌آمدبوجود
نه دگر بودی اندر همه عالم نه نبود

هستی محض عیان شد بلباس بشری | پرده دار آمد وبنمود زنوپرده دری
خبری نیست دراین‌پرده‌بجزبیخبری | روی منظور بود مایل صاحب‌نظری

صبح‌صاحب‌نظران‌آن‌رخ رخشان آمد
اسدالله از این پرده نمایان آمد

شاهد غیبی بنهاد بسر تاج شهود | ساجد خاك رهش آمد جان مسجود
گشت مسجود ملك آدم‌ز امرمعبود | ساجد آمد ببر شاهد کل مشهود

روز اول شرف آدم بود از این ذات
که برش ساجد گشتند تمام ذرات

بهر این خانه خدا زامر خداوند جلیل | خانه کعبه بنا کرد بصد شوق خلیل
خلعت خلت آورد برش جبرائیل | در منایش بفدا باخت چو جان اسمعیل

آمد از بارگهش تاجی زاین ذبح عظیم
قوچ اخلاص فدا کرد زبهر تعظیم

سالکان ! خانه دل نیست ، کم از خانه گل | خانه گل زخلیل است وزحق خانه دل
سد نگردیده طریق وره ورسم منزل | بشب تار ببندید بر اشتر محمل

خانه دل را پاك از خس وخاشاك کنید
روح را درحرکت چابك وچالاك کنید

حامل روح ولانفس تو در اطمینان | از ابوطالب عقلست همین معنی جان
مطمئن نفس چو باعقل شود جفت قران | بظهور آید در کعبه دل جان جهان

یعنی آمد علی عالی اعلا بوجود
رسی از غیب بیك لحظه دراقلیم شهود

هست این ملك بدن عالم واقلیم کثیر | همچو این عالم او راست شه ومیر ووزیر
هر فسادی وصلاحی که درآید بضمیر | اندر این ملك بدن نیز بحکم تقدیر

باشد و هست نه بیکار زبهر کاری
گرتو ایسا لك ره واقف ازاسراری

زاد اندر حرم دل علی از امر خدا | لیك شد خانه نشین مصلحتی را به خفا
محلك قلب بنقد است دراین کهنه سرا | تا که پویدره وجوید بجهان راه هدا

پشت پایکسره بر عالم و آدم کوبد
خانه دل را از غیر احبا روبد

چون صلاح بدن ما شد مغلوب فساد | ظلم وجور آمد درمملکت تن زعناد
خانه دل را در بست ودرجور گشاد | روح قدسی زدل خویش برآرد فریاد

خالق روح بدل از پی امداد آید
اندر این خانه علی آید و دلشاد آید

بی ظهورشه ما عدل کجاداد کجا ؟ ملك مخروبه دل ایدل آباد کجا ؟
یکدلی ازغم‌درعالم‌جان‌شاد کجا ؟ توشه کو؟مرحله کی؟راه کجا؟زاد کجا؟
تانیاید ببرآن دلبر سیمین برمن
نشود رام دل دلشده اندر برمن

غرض آنشاه چودرخانه‌خود پای‌نهاد خانه سربرقدم شاه فلك جای نهاد
خانه دیگر آن دلبرخودرای‌نهاد حوروغلمان‌برهش‌زلف‌سمن‌سای‌نهاد
هرکه‌دیدآنرخ وآنعارض‌رخشان‌چوماه
گفت لاحول و لاقوة الابالله

از دل دلشدگان ذاتش آگاه بود هم بسوز دل دلباخته همراه بود
جوهر کهنه ربوبیت آن شاه بود رب و مربوب وی ازماهی تاماه بود
بیشه عالم دل را اسدالله بود
در پس پرده معراج هوالله بود

خواهی‌ایدل که‌شوی‌واقف‌اسرارنهان بیقین روی‌نمابگذر از کوی گمان
جوی‌دلدار خود ازآه‌دل واشك‌روان ازجفای دل وازمهر و وفای جانان
به‌ترو خشك‌شب‌وروزبزن‌آتش وآب ؟
راهرو . چندزهجرانی‌اندرتب‌و تاب ؟

یا علی از تو بغیراز تو تمنا نکنم به حیات توقسم خواهش بیجانکنم
باز قدسم بجزازساعدشه‌جا نکنم جز یکی راز با حباب توافشانکنم
چون‌تو درسر سویدای دلم جا داری
رازها با من از مهر بشبهها داری

ای . . . . ای گل باغ صفا ساعد شه را شهباز
بعد از این از کرم وجود یدالله‌بناز هم حقیقت بتو میناز هم اهل مجاز

جای نازاست که(رفعت) بتو آمدهمدم
وقت شادیست گذشت ایمه من موسم غم

چونکه درروضه رضوان ولامنزل تست حاصل هستی درویشی از حاصل تست
زولای علی وآل سرشته گل تست پاس دلدار که دلدارمکین دردل تست

رشته عدل بکف آر که طاعت اینست
داد مظلوم ده ایدل که اطاعت اینست

بسخا کوش که شاخی بود از نخل بهشت وای آنکس که چنین شاخی ازدست بهشت
دلبدست آرچه دانیم که خوبست و که زشت میتوانیافت بتخویشتن ازدیر و کنشت

گرچه جز سجده ره قرب به یزدانی نیست
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

اهل فقرای(رفعت)سخت هنرور باشند گاه چو نماهی و گاهیچو سمندر باشند
گاه درآب و گهی اندر آذر باشند جرعه نوش از کرم ساقی کوثر باشند

هست شهزاده آزاده. یکی از فقرا
باادب باش برزمره اصحاب صفا

زانکه درویش اگر چرخ وفلك برهم زد زمنی کی بر سلاك طریقت دمزد؟
زمنم هر که دراین عالم امکان دم زد کیف بگذاشت ز کف پس قدم اندر کم زد

رهروان هیچ دم ازخویش پرستی نزنند
نیست گشتند قدم دریم هستی نزنند

ورنه اندربر ایشانخبری نیستکه نیست رام درپیش قضاشانقدری نیستکه نیست
درسرای دل ایشان هنری نیستکه نیست آه ایشانرباالله اثری نیستکه نیست

اربخواهند ببخشند دو عالم بکسی
دربر همتشان نیست چوبال مگسی

گرچه آشفته تراز طره آن ماه وشم همچوخورشیدی درمد نظر مرتعشم
عشق باریست گرانسنگ توانم بکشم تانشنید ببراز دل بنشاند عطشم

حالی از گردش آنچشم سیه بیخو یشم
راستی خواهی از هستی خود درویشم

من درمانده خدا را یکی از ایشانم — روز شب بنده سر حلقه درویشانم
همدم اهل دل و خیل نکو کیشانم — با همه نیستی ار دست کـرم افشانم

بالله ازمهر علی مور سلیمان سازم
بو مسیلم را باز آرم و سلمان سازم

تابود نام زشمس وقمرو لیل ونهار — تابذاتست دل اهـل صفا آینـه وار
تابود ناظر دل در همه حالی دلدار — تابیستند وببندند زگیسوی نگار

عاشقان رشته زنار وبتان تاب وشکن
تادل ماراست در زلف گره گیروطن

آفتاب فلـك عزت و اقبال و جلال — باد تابان زرخ ماه تو ای بدر کمال
دور ازسلسلهات دردوغم ورنج وملال — مرغ دولت را اقبال توباشد پرو بال

برتو این عید مبارك شود انشاءالله
کار ساز تو تبارك شود انشاءالله



قصائد

سحر سیمرغ زرین بال سیمین کرد چون سیما
ززرین بال او سیمین سلب شد ذره تا ذرا
گرفت آفاق را با یك نظر سرزد چو از خاور
بملك زنگ غارت برد شاه روم بی‌پروا
زکوه و دشت وباغ وراغ بر ، بنگر شکوه او
ملمع شد زفرش عرش وفرش توده وخارا
ملك خوئی پری پیکر ! درآمد ناگهم ازدر
تو گوئی سرزد از خاور ، مگر رمهر مهر آرا
بتی سیمین بدستی بط ، نهاده چنگ بر بربط
چو طاوسی خدش درخط ، نهاده بیضهٔ بیضا
رخش شمسی به برج جان ، زشمس او دومه رخشان
دو یاقوتش بیاك مرجان ، دو قوتش قوت دلها
شبش از روز آبستن ، لبش سحر آفرین درفن
بچین تار او ارمن ، مکین درلعل او لالا
گلستان جمال او ، ملستان غزال او
عبیرستان خال او ، نهاده نافه برصحرا
ارم را کرده رام خود ، زجم بگرفته جام خود
زجنت جسته کام خود ، عبیر از عنبر سارا
همه آیات محبوبی ، برویش ز آینه خوبی
بدین خوبی ومرغوبی ! ندیدم لعبتی زیبا
زتار زلفو تاب رو ، بماه و مهر زد پهلو
دوصد خورشید در گیسو ، فکنده بایکی ایما

غمش مارا انیس جـان ، رخش آئینه جانان
بمویش عالمی حیران ، زرویش عالمی شیدا

قدش محشر لبش کوثر ، خدش لاله خطش عنبر
پریشان کرده مشك تر ، بروی از موی عنبرسا

غرض رفتم زخود گفتم: که همچون زلفش آشفتم
کنون با مهر او جفتم، چو حسنش از جهان یکتا

کمر بربست آن مـه رو ، ز زنارخم گیسو
بشك جانم زلعل او، چو شد آن غنچه لب گویا

بگفتا خیز و چون مستان، قدم نه جانب بستان
ببین ز اطراف سروستان ، بتان با بربط و مینا

همه از زلـف تا تاری ، نموده عالـمی تاری
همه از روی فرخاری ، شکسته رونق بیضا

بهار است و بهار من ، ز گل پوشیده پیراهن
زده بس طعنه برلادن ، زخط سعطری آسا (۱)

گلستان از گل رویش، عبیرستان ز گیسویش
یکی چون خال هندویش، یکی چون لاله حمرا

تو گوئی ریخت ازجنت ، بباغ و بوستان آیت
زسرو اندر چمن رایت ، زبسد در دمن شیوا

بنفشه بر کنار جو ، دو هفته خفته بر پهـلو
فروزان چهره شب‌بو و ، نازان خیری وخیرا

بپـای یاس ونسترون ، نشسته بیزبان سوسن
گشاده مشـکبو دامن ، فتاده اقحوان ازپا (۲)

---

(۱) سعطری بمعنی سبزرنك است ولی در برهان قاطع باتای منقوطه ثبت گردیده
(۲) اقحوان بفتح اول وحای حطی بروزن ارغوان معرب اکحوان است که شکوفه ریحان و بابونه باشد (برهان قاطع)

کلـه بر داشت سیسنبر ، پریشان طره عبهر
بدست لاله بین ساغر ، بپای غنچه بین صهبا

برنگ باده در غم ، بروی سبزه اسپر غـم
بزانو آمـده مریم ، گـرفته در بغل عیسا

نموده آفتاب ارزان ، ززهره مشتری تابان
گشوده فتنه فتان ، به بستان نرگس شهـلا

پریشان گیسوی سنبل ، عبیر افشان بیاض گل
فکنده سعتری کا کل ، نموده اذفری غوغا

گل نیلوفری شادان ، دو چشم عبهری گریان
لبان احمری خندان و ، ناز اختری زیبـا

مرصع شاخ وشخ از گل، مگر دست است وجام مل
بپای هر گلـی بلبل ، زنای اندر هزار آوا

تو گوئی صحف انگلیون(۱) گشوده، درچمن گردون
خط از جـامع یاسون و سطرش لامـع یاسا

برنگ توزی(۲) پرخون ، صحایف ازخط موزون
همانا فرش سقلا(۳)طون ، فلك گسترده درصحرا

مخلع(٤) قـامت شمشاد وشـادو کاج ونسترون
مرقع کسوت سروو صنو بر بـاز شد دیبـا

شکوفه بادوصد شوکت ، بباغ اندر فزازینت
ز زیبش زینت جنت ، زفرش زینت طوبـا

بط وطاووس وتیهو کبك وقمری طاسك وطوطی
بباغ وراغ و کوه و دشت وتل و دامن دریـا

---

(۱) صحف انگلیون کتاب مانی نقاش است (۲) توزی قبا و پارچه تابستانی بسیار نازك را گویند که آنرا از کتان بافند (۳) سقلاطون برو زن افلاطون جامه نخجوانی را گویند و بعضی گویند نام شهری است و بمعنی رنك کبود هم آمده (٤) مخلع زینت داده شده

همه اند خروش وجوش وجشن وشادی وعشرت
همه سر گرم توحید و حید قادر یکتا
که ناگه ازمیان بلبل ، زعشق روی وبوی گل
فکند اندر چمن غلغل ، زمدح حیدر والا
علی برهان ذات حق ، ولی والی مطلق
بوی حق شدچنان ملحق ،که ملحق روح بااعضا
زبرج طبع من طالع ، درخشان مطلعی لامع
که شدعرشش ببر راکع ، زششسو بهر استدعا

مطلع ثانی

بیاساقی که هستی بی می از کف میبرد مارا
خوشا مستی که هستی خودپرستی آورده‌پیدا
می از جام جمم ده ساقیا . ناك عیدجم آمد
زچشم مست پر کن جام ، تاجم را کنم شیدا
بهار و لاله زارو گلغدارم جام می بر کف
بمی عکس رخش مستی‌دهد هستی برد ازما
کجاشد مطرب مستان ؟ که بنده راه بردستان
هزار اندر نگارستان ، فتد از نغمه‌اش ازپا
حجازی ناز من ! نوروز شد راه مخالف زن
زشهناز وعراق وراك و کابل برغم از دلها
بساز ساز و ارغانون ز چنگك و تار برقانون
زصورت کشمری‌افزون نماتر کیب‌روح افزا
می‌آرام روان آمد . نوا نوبخش جان‌آمد
مرا ازاین وآن‌آمد ، روان حاصل.توان پیدا

بمدح ساقی کوثر ، ولی خالق اکبر
زبان کردم زپا تاسر ، بنان کردم زسر تاپا
ولی حضرت ذوالمن ! وصی لامکان مأمن
کمین مأمنش ایمن ، رهین مکمنش سینا
احد خوی‌ومحمد فر ، صمد سیما رسول اختر
الهی قدروحق محضر ، قضا فرمان ، رضافرما
فتحنا نصرت و همت ، تبارك قدرت و شوکت
بوصفش جمله آیت بقدرش لافتی الا . . .
کرم‌ازجوداوحیران ، سخاشرمنده اش‌زاحسان
چه‌معدن یا که بحروکان ، چه‌دنیا وچه‌مافیها
بگاه عزم ورزم وبزم ونطق و حکمت و دانش
بوقت فضل وبذل وجود وعلم و منطق وانش
که باشد رستم وافراسیاب وجم و افلاطون ؟
چه باشد حاتم طائی و فضل وبو علی سینا ؟
خدا را آیت توحید از تمجید او ظاهر
نبی را رایت تأیید از تاکید او برپا
نبی تااز«یدالله فوق ایدیهم»نشد ملهم
نمیزد کوس الا الله را در کعبه وبطحا
زدست وبازوی دست خدا آمد خدا ظاهر
دلیل ذات غیر از ذات اوباشد بیان فرما .
ببحر و احدیت آن نهنگ قلزم وحدت
فروشد آنچنان کامد بگوشش مژده الا
بعرش قرب یزدانی نه جز او سر سبحانی
هم‌اومسندنشین‌دربزم«سبحان الذی اسرا»

سلیمان جلال او و سلطات جمال او
چو ذات بیزوا او مکین برتخت اوادنا

هم اومی . هم‌بودساقی بدستش جام اطلاقی
ازآن می فانی و باقی ، بود پیدا و ناپیدا

حیات کائنات ازوی . وجود ممکنات ازوی
عیان ذات‌وصفات ازوی‌چونور ازسینه‌سینا

پیاده مات رخ شاهان، زاسب پیلتن حیران
چو تازد درصف‌از میدان‌بعزم رزم‌درهیجا

زبرق تیغ جانسوزش ز نوك‌تیر دلدوزش
شب دشمن‌بود روزش که‌دوزخ‌شد بوی‌مأوا

چوراه چاره‌بندد پنجه‌اش‌ازشش جهت گوئی
ستاره خصم‌یکبار ازدوعالم پاك گردد . لا

همایون دلدلش گوئی‌همای‌عرش سیرستی
ویا سیمرغ قاف قرب را در زیرران عنقا

براق برق‌تك،یا رفرف عشق است کاندرفر
مکان ولامکان راطی‌نماید چون جهدازجا

مریزا امرکبی‌کاینش هنردروقت‌تمکینش
که اندرخانه زینش کندعرش‌آفرین مأوا

سرو ساق وسم وپیشانی وپشت وپی‌وپایش
بزرگ و کوچك‌وسخت‌است ونرم‌و کوته‌وبالا

سبك سیری که ازصرصر،بگاه حمله آید سر
تو گوئی شعله آذر سمش افروزد از خارا

خوشا آن مرکبی کامد شهی رازین او مسند
که آمد مسند ایزد بوی از قدر متکا

هژبر بیشه سرمد جمال معنی احمد
گذشت اجلال او ازحد ز قدرت باحد همتا

طفیل ذات او عالم ، دوصدره ازقدم اقدم
سرشته او گل آدم ، کشیده صورت حوا

زبستان جلالش جان . دمدچون لاله و ریحان
زباغش گوشه رضوان . زنخلش شاخه طوبا

عجب نبود که ذات رب چهل جا بود دریکشب
بود این نکته بس اعجب زجائی کو نبود آنجا

امیر المؤمنین شانش . معین شد زیزدانش
صراط عدل ومیزانش. کشیده خط استرضا

مگر مهر فروزانش .مگر لعل بدخشانش
مگر یاقوت رمانش .مگر قوت همه دلها

بمهر ازمهر بخشددل، کندهرمشکلی راحل
نماید کام جان حاصل شود ارمهر اوپیدا

دوعالم کمترین خوانش همه ذرات مهمانش
زجود وفضل واحسانش عیان دنیا نهان عقبا

بروز عید نوروزان بروز روز هستی شد
بتخت سلطنت برملك دولت گشت فرافزا

جهان راشد عیان رونق چووالی جهان شدحق
پس ازباطل حق مطلق نماید چهره مهر آسا

ایا مهر سپهرجان و یا سرتا بپا جانان
زمهرت بی سروسامان بچرخ چارمین عیسا

ارانی گوی طور دل نگشتش مدعا حاصل
خطاب لن ترانی زان شنید از ذره تاذرا

خلیل حق چو آگه شد که نی‌غیرازتواش همره
جواب هل‌لك حاجت سرود اما علیك لا
شها شاهد مرا یزدان تمام خلق زانس و جان
که بامهرت بود یکسان مرا فقر وغنا اما
چه دولت هست زین برتر که ازمهر توپا تاسر
پرم. گر نیست سیم وزر ویاپربیزن(۱) دیبا
شهنشاها! تهی دستم ندانم نیست یاهستم
تودادی آنچه بایستم چه حاجت برزروزیبا ؟
زمهرت خاك زر سازم جهان ز یروزبرسازم
چرا کس راخبرسازم ؟ که‌مخفی به ثمین کالا
سگ‌درگاه شیرحق زشیران بشکند سنجق
هژبر بیشه فرفق کجا بهراسد ازروبا؟
نهنگ قلزم وحدت کجا اندیشداز کثرت؟
پلنگ کوه تن (رفعت) ندارد از عدو پروا
بود عمری که ازمهرت بیاد طلعت و چهرت
همی دارم دلی مجنون صفت آشفته لیلا
تو دانائی بمقصودم توئی سرمایه سودم
بحصن‌مدحت آسودم بسرغیر ازتو کوسودا ؟
الا تاچار طبع و پنج حس وشش جهات آمد
دو روح وسه موالید و قوام و قوه را دارا
باحباب تو از این نه رواق هشت خلد آید
ندای مرحبا و و آفرین ونعمت عظما
زبانه هفت دوزخ دشمنانت راشود شامل
ترانه هشت‌جنت‌دوستانت را طرب افزا

(۱) پربیزن همان‌پرویز نست که بمعنی الك خوانده‌میشود

سرو کی بدین قامت؟ ماه کی بدین‌سیما ؟
این خد تو یا جنت ؟ این قد تو یا طوبا ؟
زلف این‌ویاسنبل؟ مشك این و یا کاکل؟
لعل یا که برك گل ؟ روی یا گل حمرا ؟
لادن این و یالاله ؟ یا بقرص مه هاله ؟
یك‌جنان از این واله، یك ارم از آن شیدا
غمزه‌اش ز غمازی ، نرگسش ز طنازی
این بصید اندازی ، آن بغارت دلها
فتنه‌خاست‌چون برخاست، چون نشست‌محشرخاست
سرو قد او آراست ، صد قیامت عظما
جشن‌جم‌زرخ‌افراشت، جام‌راز کف برداشت
جام در کفش پنداشت ،مشرقیست پر بیضا
عکس عارضش درجام، ازشراب برد آرام
شمس خاور از بهرام تافت در دل جوزا
مشتری ماهش مهر، مهر فتنه‌اش پرسحر
مهر ازآن مه گلچهر ، گشت انجمن آرا
شهره در ستمکاری ، آیت وفاداری
لعبتی است فرخاری از کرشمه و ایما
خون دل بجام غم ، ریختم ز کیف و کم
چشمه را نماند ،نم سوزد ار دل دریا
ساقی.آفتاب افشان ، جام.مشرقی تابان
می چو نیری رخشان روح‌بخش وراحت‌زا
می‌خوری که میخواران، مستش ازمی‌فتان
می‌زوی چو سرمستان گشته‌مست‌وبی‌پروا

تار طره پرچین ، یا که سنبل مشکین
برده صد دل مسکین جای داده در یك‌تا

نه‌کسی بدین صورت، حور دیده در جنت
نه کسی بدین رؤیت ماه دیده مهر آرا

غیرت دو صد خلخ ،ازدو چین زلف و رخ
حیرت آورد پاسخ از دو غنچه گویا

هر دمی بدامش دل. دانه جو ولی بسمل
تا چه زایدش حاصل تا چه آیدش پیدا

هیچ اثر ز من باقی، دیدی‌ایکه مشتاقی
تا ز دست آنساقی ، نوشی آب آتش زا

می بلای هرجانست ، روح درد و درمانست
می‌کشی نه آسانست ، خاصه از کف زیبا

ساقیا ! بجام من ، زین شرر مکرر زن
بلکه مستی‌ام از تن بفسرد رك غمها

شاید آن پری پیکر ، پا گذاردم بر سر
بلکه گیرمش دربر بوسمش زسر تا پا

گویمش غم‌هجران، بوسمش همی مرجان
بویمش عبیر افشان ، بارمش در از بیضا

سازمش حدیث دل، حل‌کنم بسی مشکل
کام دل کنم حاصل زان لب حیات افزا

نو بهار خطا ! خیز، زلف تا کمر آویز
رخ نما و شورانگیز ، گیر ساغر صهبا

رحمی ای‌هواداران، رفت صبروتاب‌ازجان
کامشب‌آن بت فتان گشته مست و بی پروا

ترك و شوخ و آنگه مست، تیغ ابروان بر دست
تیر بر کمان پیوست ، تا کجا برد یغما
پادشاه حسنش باز کرده ساز لشکر ساز
میر آن سپه از تاز پیشتاز از ایما
مژه‌اش صف اندر صف، غمزه‌اش زده برصف
از شرار رویش تف، اوفتاده در جانها
هر کجا ز کین تاز دغمزه‌اش کمین سازد
کار عقل و دین سازد از دو نرگس شهلا
بنده آن کمان ابرو راه چاره از شش سو
جوشنش به بر گیسو خودش عنبر سارا
تار زلفش اندر فن شد بماه هم گردن
کس شنیده در دامن ذوذنب نهد لحیا
میکشم ز دل صد آه . بل اثر کند ناگاه
لا الله الا الله ! داد از این دل خارا
عشق آنچنانم سوخت ، کاتشم بجان افروخت
مرغ وصل صبر آموخت یا نبوده وصل اصلا
راستی قدم شدخم . از فراق و هجر و غم
هر نمی زچشمم یم ، قطره‌ای دو صد دریا
کوفه یا که تبریز است. نی طرب کرب خیز است
ابر او بلا ریز است ، خاك و آبش آتش زا
پر غریب زندانست ، بر فقیر نیرانست
بهر اهل او خوانست پر ز نعمت دنیا
کذب اندر و جاری همچو سیل کهساری
راستی در او . ناری . کش بآب گیرد جا

هر که از خدا گوید. گوئی ازهوا گوید
هر که از هوا گوید زاهدیست حق کالا
هر که گوید ازمنصب هست جملگی رارب
هر که گویدازمذهب‌صوفی‌است‌وسوفسطا
اهل دل در و نابود اهل معرفت مفقود
جز زیان ندارد سود بهر مردم دانا
به که رخت بر بندم سوی کوی دلبندم
خاك بوسم و خندم بر ز گنبد خضرا ...
شهرعشق و کوی‌یار . عرش‌عشق‌را مقدار
عشق حیدر کرار . یار خسرو والا
مرتضی ولی حق .مصطفی حق مطلق
یك ز ممکنات اسبق . یك ز کائنات اولا
شیر بیشه ایجاد .میر فضل و بذل وداد
احمد احد بنیاد . حیدر صمد سیما
فاتح فتحناشان . شاخص هوالبرهان
شیر حق شه مردان . شهسوار اوادنا
شهر علم پیغمبر . هست حیدر اورا در
این‌به‌نه صدف گوهر .آن‌به‌شش‌جهت‌یکتا
این‌مخاطب لولاك . آن ظهور نور پاك
این مکون افلاك . آن معاون اشیا
نور طور کوی غیب . در شهادت لاریب
دست‌هریکی از جیب. آورد دو صد موسا
آفتاب برج دین . ماه مرکز یاسین
هل اتی بوصف این . قدر آن یکی‌طاها

ذات پاك یزدانی . سر محض سبحانی
این علی عمرانی . آن نبی ذوالا علا
ختم انبیا احمد . مصطفی شه سرمد
قرب ایزدی راحد . مرتضی مه بطحا
عرش کبریا زینت . لی‌مع‌الهی خلوت
راح وروح آنیت . جان علت والا
هردونشئه بخش می، هردوکام بخش حی
با جلالشان لاشی . ما سوا و مافیها
جبرئیل بزم جان گشت . واله و حیران
دیدنی است جز ایشان وحی منزل یوحا
پرده‌دار صبح‌وصل . دید فرعشان را اصل
پرده گرنبودی فصل. نشئه می بدومینا
قوس آمد دائر . سرماندی از سائر
یك‌شد اول و آخر . مع‌شد آخرو اولا!
پرده رسالت چون .بین چون بود بیچون
ماند درخم افلاطون . رسم ماند بی اسما
یاعلی بیك مجلس . آن انیس و این مونس
غیرشان نبودی کس درمسایر اسرا
عشق‌وعاشق‌ومعشوق.رزق ورازق و مرزوق
خالق همه مخلوق . صف نشین بزم‌لا
علت همه‌معلول . نقل‌و ناقل‌ومنقول
وصل و واصل و موصول مهروذره و ذرا
هرچه‌خواه کیف‌وکم . خلدونارو‌عیش‌وغم
خواه صدهزار آدم . یا دو صد چنان حوا

آب‌وخاك وبادونار . انس‌وجن ومور و مار
کعبه قبله دلدار . بزم جنت المـاوا

هر چه هست ایشانند عین ذات یزدانند
روح روح را جانند . جسم جسم را اعضا

چون ظهور سرمدشد جزرذات درمد شد
مداو محمـد شـد . جـزر حیـدر والا

زین دو ده و دو گوهر. شدباصل‌خودمظهر
اولین هر آخـر . آخـرین هـر اولا

تازراح وروح دل . روح راح شد حاصل
تا بجام‌اهل دل . ریخت راح روح آرا

هر که بندهٔ ایشان شاه باد بر شاهان
هر که راندهٔ ایشان نیست باد در دنیا

حبشان برفعت داد . عقل وروح ودین‌وداد
گویم‌هرچه‌باد اباد . نیست غیرشان اصلا

باولایشان همسر . چون بمن شود قیصر؟
چیست شان اسکندر یا که شوکت‌دارا؟

برسپهر سودم سر. دیدم اندرآن محضر
زین مدیح جان پرور ذکر عالم بالا

***

ای بظهورت مظاهر همه اشیـا / اسم تو فتـح طلسم اسم مسما
آینه دار جمال. چشم فروبست / چونکه گشودی‌توروی‌وموی‌مصفا
دانه‌ای ازخرمن توخوشه پروین / مکمنی از مـأمن تو عرصه عقبا
ریزه ای از سفره جلال تورحمت / قطره ای ازبحرلایزال تو دریـا
از اثـر همت تو نعمت هستی / ازثمـر نخلـه تو جنت مـأوا

ای صدف گوهر جلال محمد — وی در دریای عصمت نبی الله
صادره اولی زمصدر دویم — قائمه دویمی قدیمه اولا
صورت معنی کل بمعنی صورت — درتو نمودار شد بصورت ومعنا
جان عناصرز آخشیج تو قائم — روح موالیدی و قوام و هیولا
مجمع روحانیون‌ز ذکرتو دایر — مجلس قدوسیان بیاد تو بر پا
سیرنظر گر شود بسوی توسایر — باز نیاید مگر بصورت اعما
شمع شبستان‌عقل و شعشعه‌عشق — خادمه‌ات راست بزم انجمن آرا
روی‌بتابدا گرز کوی‌توخورشید — جرم کثیفی بود نه بیضه بیضا
قدرت‌روح‌القدس کجا که گذارد — روی بدان جا که خادم تونهدپا؟
ای بقیامت. قیام روز قیامت — وی بسجودت سجود کعبه‌وبطحا
طاقی وجفت تونیست درهمه‌عالم — جز شه مردان علی عالی اعلا
مخزن در و لایتی ز جلالت — اختر برج شرافتی ز تو لا
راح‌دوروحی‌وروح بخش‌دورپحان — جان دو جانانی و روان دو اعضا
گوهریك‌بحری‌وبحار دو گوهر — برج یکی مهر وآسمان دو جوزا
ساره یك حاجری ستاره‌یك برج — حاجرهردو ذبیح وطور دو موسا
حشمت‌یك‌محتشم جلال‌دوسلطان — عصمت یك معتصم عزیز دو مولا
فاطمه اطهری و همسر حیدر — دختر پیغمبری و عصمت کبرا
نیر اعظم زبهر پاس حریمت — بسته حجابی زنور بررخ زیبا
بسکه بلند است بار گاه جلالت — عرش بفرشت نهاده روی تمنا
ای بصفات تو ذاتها همه حیران — ویکه ز ذات توشد صفات مجزا
شرم شود مانع خیال که‌درفکر — افتد و بیند زلای نفی تو الا
سکه مهرت بروی سیم ولایت — همچو به بسم الله آفتاب رخ با
بحرعبودیتی و بهرتو معبود — دارد منت بدوش مؤمن و ترسا
باهمه زیبائی و نکوئی رضوان — باهمه خوبی و دلفریبی طوبا

دارد برسینه داغ آنرخ نیکو — دارد .برسر هوای آنقد رعنا
هرچه‌خدادرخفا کمال‌نهانداشت — کرد عیان در وجود حضرت زهرا
ایکه‌باخلاق‌علم‌وفضل تومعروف — ویکه بجود و کرم یگانه دنیا
دفتر ایجاد را بچشم تصور — خواندم یکباره ، باری از الف ویا
هیچ ندیدم بغیر مدح وثنایت — من زکجا و مدیح عصمت کبرا
(رفعت) من‌اینکه درقیام قیامت — باشم مداحت ای عظیمه عظما
تاکه باندیشه و خیال مصور — صورت سیمرغ آید ورخ عنقا
هرچه بغیرازتو محوباد.زخاطر — هر که عدوی تو نیست باد زدنیا
چشم خیال آیدازجمال توحیران — بر سر اندیشه از هوای تو سودا
قدرت بر قدر بیعدیل تو ناطق — (رفعت) برفضل بی نظیر تو گویا

***

ای ترا قد سرو و رخسار درخشان آفتاب
الله ، آمد سرو را بر سر نگهبان آفتاب
ماه‌هرگز بر سر سرو خرامان کس ندید
وین عجب آمدکه‌برسرو است تابان آفتاب
تابدیدم روی و موی و ابرویش گفتم نهاد
(۱)غره وبدر و هلال اندر گریبان آفتاب
چشم همچون آفتابش‌بین و روی همچو مهر
کی شنیدی آفتابی را بدامان آفتاب ؟
مژه‌مانا تیرو ابرویش کمان گیسو زره
گوئیا دارد سررزم دلیران آفتاب
برزنخدانش چهی دیدم بخود گفتم چرا
می پسندد چاه در راه مسلمان آفتاب

---

(۱) غره هرچیز که متصف بسفیدی و روشنی باشد و آفتاب را نیز گویند بسبب روشنی. بمعنی مشرق نیز آمده .

شور شیرین کرده بر پا از لبان شکرین
ماه را شکر شکن بین شکرستان آفتاب

برسر خوان جمال سفره انعام او
خال را بنهاده بر جای نمکدان آفتاب

موی او دیدم بخود گفتم که کافر گشت ماه
روی او دیدم بگفتم شد مسلمان آفتاب

جنت رخسار او را شد بخدمت حور ماه
در بهشت روی او آمد چو غلمان آفتاب

جبرئیل عقل با من ز آسمان عشق گفت
سوده رخ بر مقدم ختم رسولان آفتاب

عقل کل . ختم رسل ، سالار و سرخیل سبل
کز وجودش در وجود آمد هزاران آفتاب

حسن محض اوست کامد جلوه گر بر ممکنات
ورنه کی گشتی چنین فیاض دوران آفتاب؟

صبح صادق را کند از یک تبسم آشکار
با بلالش گر شود یک روز همخوان آفتاب

تا طلوع طلعت او در جهان طالع نشد
همقرین آه بد ماه و بهجران آفتاب

آفتاب آسا اگر برقع بر اندازد زرخ
گردد از نور رخش درچرخ سوزان آفتاب

قلب ونقد آفرینش را نهان بودی محک
ار نبودی در سماء فضل تابان آفتاب

نور رویش گر نتابیدی بچرخ کائنات
بود اندر ظلمت خود محو و حیران آفتاب

عید مولود شهنشا هیست کز نورجمال
ماه را فردا دو برداز خوانش‌احسان آفتاب

ماهروئی گشت از چرخ نبوت آشکار
کز قدومش یافت از روز ازل جان آفتاب

آفتاب روی او گر پرتو اندازد بماه
ماه راگردد مطیع حکم و فرمان آفتاب

آفرینش را نبودی از وجودش گر نمود
کی بجسم این‌جهان شد جان وجانان آفتاب؟

محرم خاص خدا ای خاتم خیل رسل
کز طفیلت طفل پرورشد بزهدان آفتاب

تا کتاب محکمت بنمود نسخ هر کتب
تا نشد از خط خدت زاهل ایمان آفتاب

کی خدا را آیت توحید گشتی آشکار ؟
کی توانستی کند دعوی برهان آفتاب ؟

ار نگشتی داغ‌مهرت، مهر رانقش جبین
کی شدی مقبول طبع اهل عرفان آفتاب

میم امکان احد چون بست زاحسان بر کمر
شد احد احمد کز و بگرفت امکان آفتاب

سرورا! سلطان دینا! داورا! فرماندها!
کز ازل بردر گهت گردیده دربان آفتاب

ذره ای را گر فتد برروی نیکویت نظر
آید از آن ذره کار صد هزاران آفتاب

گر نه انوار جلالت سر زد از برج جمال
کی شد اندر مشعل افلاك سوزان آفتاب

تا توزانگشت مبارك ماه راکردی دونیم
دل دونیم از حسرت مه شد بکیوان آفتاب
گرنه ازحکم پسر عم تو گشتی رد شمس
بود رد ما سوا از حکم سبحان آفتاب
شیر وشمشیر خدا سردار خیل اتقیا
کزولایش جان دهد برانس وبرجان آفتاب
حرز نام او ببازوبسته گویا از ازل
تا ابد باقی بود زانرو بکیهان آفتاب
مرکبش شیراست وشمشیرش بکف هرصبح وشام
تا زند بر فرق بدخواه تو تازان آفتاب
ظلمت شام عدم گر یابد از رویت فروغ
روشنی صبح هستی گیرد از آن آفتاب
آفتاب ارسر بدرگاهش نسابد هر صباح
تیره رو ماند چو شام کافرستان آفتاب
ماه اگر برخاك راهش گردد ازجان مشتری
قدر مه افزون شود از حد و ارزان آفتاب
زهره از بهر سجود او شبی آمد به بام
از گرانی جلالش یافت میزان آفتاب
یا امیرالمؤمنین ای مصطفی را جانشین
ویکه افلاك ترا شد نور یزدان آفتاب
بر سر خوان نوال و سفره احسان تو
چون ضعیفانست ماه و چون نحیفان آفتاب
از تنور رحمت عام تو تا روز قیام
مه به طشت آرد خمیر و قرصه نان آفتاب

در بهشت دوستانت نیست مه جز پاسبان
شمع خود سوزیست در بزم محبان آفتاب

گر کند با روی نیکوی تو روزی همسری
چون سقر در طبع گردد جرم میزان آفتاب

کحل چشم ماه سازی اندکی گر گرد راه
پیش قرص ماه گردد همچو کوران آفتاب

صد هزاران سال از خط شعاعی در غلط
افتدار سازد ز احسان تو کفران آفتاب

گر بگردانی ورق گردد دو عالم بی نسق
گر بفرمائی جهان سازد چورضوان آفتاب

ایکه اندر دایره دوران ز امر حکم تو
میکند هر نقطهٔ جمع و پـریشان آفتاب

(رفعت) ازآندم که دم‌از لطف واحسان توزد
مه شدش چون بنده درگاه و دربان آفتاب

تا بصبح و شام اندر مغرب و مشرق کشید
پرتو اندر پرده ماه انوار پنهان آفتاب

دوستانت را رسد از آسمان قـرب حق
کوکب اقبال و ماه فیض و احسان آفتاب

دشمنانت را کشد بر روی اندازد به تن
شعلهٔ همچون شرر شمشیر بـران آفتاب

گر بمیدان رسالت گری چوگان خواهدا
همچو گویش اوفتد درخم چوگان آفتاب

این بیت در حاشیه دیوان بخط مرحوم رفعت نوشته شده که یادگاری میرزای جناب است . میرزا جناب ازعلمای مشهور عصر خود بودو شاگردانی تربیت کرد شرح حال او در تذکره شعرای سمنان چاپ شده .

تا دیده آفتاب رخ دلبر آفتاب
نادیده همچو دلبر من دلبر آفتاب

تاماه‌من نمود رخ و زلف را عیان
عنبر فشاند دررخ چون‌مجمر آفتاب

گر بگذرد ز خط شعاعی نگار من
پوید ز شرم مرحله دیگر آفتاب

ازسر کلاه ناز چوبرداشت‌آن پری
بر مقدمش نهاد ز سر افسر آفتاب

درپیچ وتاب هرخم زلفش هزار دل
درهر دلی فزونتر از اختر آفتاب

تیغی نهاده از خم ابرو بدست ماه
ازمژه‌اش گرفته بکف‌خنجر آفتاب

بینی‌چوشکرین‌سخنی‌زان‌لب‌ودهان
گوئی بلعل کاشته نیشکر آفتاب

باسحر چشم ومعجز لب کشت وزنده کرد
هرجا که دیده‌عیسی‌افسون گر آفتاب

این ماه پاره را پدرپرورش که‌بود ؟
کش ماه دایه آمد وشد مادر آفتاب

پروانه وار سوزد در محضر ملك
بیندچواوست‌شمع‌همه محضر آفتاب

جنسیتی‌است بین‌تو وشمع.رخ‌بپوش
کاید ببر و یا کشدت در بر آفتاب

از بهر ناز مردم بیمار چشم تو
گردیده ماه بالش‌وشد بستر آفتاب

گفتم‌زطلعت‌تو مسلمان شدست ماه
گفتا بطره آمد و شد کافر آفتاب

ساقی‌چشم‌مست‌توباقی‌مگر گذاشت
هشیار در جهان که‌دهدساغر آفتاب؟

ماهی ندیده‌ام که کشد ، رورا ببر
سروی ندیده‌ام که کند افسر آفتاب

جز سرو قامت توایاسرو قد کسی
سروی ندیده سنبل بارد بر آفتاب

با برك گل‌نشانه‌ای ازعارض‌توبود
کردش بباغ سرو قدان سرور آفتاب

ما نا که‌داغ‌روی توبرقلب‌لاله‌داشت
کز قلب لاله تافت رخ انور آفتاب

اندربنفشه زارخطت ای‌ریاض حسن
نیلو فری ندیده چو نیلوفر آفتاب

هر کس که‌دیدبررخت‌آن‌طره‌پریش
گفتافشانده‌بررخ مشك تر آفتاب

یکشب‌مگر بگلشن‌حسن‌توباریافت
کامروز تافت همچو گل‌احمر آفتاب

از قامت تو گشت قیامت عیان بخلق
وزطلعت تو کرد بپا محشر آفتاب

---

(۱)این مطلع نیزدرحاشیه نوشته شده

ای زینت جمال ترا زیور آفتاب
وی آفتاب روی ترا اختر آفتاب

تامشتری زهره روی تو شد قمر — سرمایه ماه آمد و سودا گر آفتاب
از اقتران مشتری وزهره قرنها — بگذشت وگشت ناظر هر منظر آفتاب
امروز دید مشتری وزهره را قرین — در برج روی ماه علی اکبر آفتاب
سرمایه جلال وجمال و کمال وجود — کامد بحسن حسن و راچاکر آفتاب
تا بوسدش زچرخ چهارم سم سمند — شدچون هلال چرخ صفت چنبر آفتاب
شبه نبی روان علی ، روح فاطمه — کزمهر اوست صاحب زیب وفر آفتاب
مجنون کن هزارچولیلی بیك نگاه — کافکند پیش تیرنگاهش پر آفتاب
سرحسین وآیت کبرای مرتضی — در پیش خال ها شمیش قنبر آفتاب
بگشاید ار نقاب ز روی خدا نما — هر روزه ماه آید و مه یکسر آفتاب
ای خیمه گاه جاه ترا عرش سایبان — وی کشتی جلال ترا لنگر آفتاب
سیاح سیر فکر بهر جاقدم نهاد — هر صبحگاه تافت بهر کشور آفتاب
دیدت نهفته دردل هر ذره‌ای نهان — دیدت نشسته باهمه خشك وتر آفتاب
از مصحف جمال تومه خواند والضحی — والشمس صورت تونمود ازبر آفتاب
تو جوهر جواهر عشقی بملك عقل — شد عارض وجود ترا جوهر آفتاب
ازمعدن سخای تو تابان دریست ماه — وزکان فیض وفضل تویك گوهر آفتاب
هرپنج نوبه نوبت اقبال تو زند — اندر سپهر ماه و به بحروبر آفتاب
در شهر حسن کوس جهانگیری ارزنی — از خیل خط وخال کشد لشکر آفتاب
کردم شبیه روی تراازشرف بشمس — صدتوبه ،ترسم آنکه کندباور آفتاب
ای تاج فرق حسن زخاك قدوم تست — بر فرق فرقدان نهدار افسر آفتاب
تابنده استپیش تو تا بنده‌است ماه — تا دان دل بمهر تو شد دلبر آفتاب
بنهاده بهر واعظ حسن تو در فلك — از ساق وسقف عرش برین منبر آفتاب
در ملك حسن از لمن الملك زن صلا — تاتیره روی مه شود و ابتر آفتاب
ای شاه شاهدان جهان ماه مه رخان — ای زینت جمال تراز یور آفتاب
نی مادر تو خاك نشین است از غمت — اندر فلك نشسته بخاکستر آفتاب

از مشرق نفوس الا مغرب شموس — شمس‌الشرف ندیده مهی‌را در آفتاب
جز آفتاب چشم توای آفتاب رو — کس آفتاب دیده مگراندر آفتاب ؟
هر کس که‌آفتاب رخ انور تو دید — هرگز نمی نهد بجهان دل‌بر آفتاب
درحیرتم زخال‌تواین طرفه حالتیست — هندوست این ویابلب کوثر آفتاب ؟
هندو شنیده‌ام که درآذر مکان کند — نشنیده ام نشیند در آذر آفتاب
درصد هزار پرده بپوشی اگر جمال — باورنداردت بجز از داور آفتاب
تیر نگاهت از دل افلاك بگذرد — بندد بره اگرسد اِسکندر آفتاب
اذن‌جهاد خواستی آندم که ازحسین — مه تیره‌فام آمد وشد اصفر آفتاب
ازبحر غیب شاه شهیدان سوی‌شهود — برگشت وديدآمدش اندربر آفتاب
دربر گرفت وبوسه زدت‌بررخ‌چوماه — گفتی چوماه آمد دوپیکر آفتاب
گفتم خزان کوکب الله اکبراست — گو تازند بچشم دوبین‌نشتر آفتاب
رخصت چو یافتی زپدر تاختی برون — شه وار ماه مات‌شد و مضطر آفتاب
از حلقه های زلف زره ساختی ببر — شد آسمان فرق ترا مغفر آفتاب
از سوز آه لیلا چون خواستی سنان — بارید ازآسمان بزمین اخگر آفتاب
ناوك زمژه ساختی از ابروان کمان — ازصولتت گریخت سوی‌خاور آفتاب
بستی چو ذوالفقار،علی وار بر کمر — بهر عدویت آمد چون خنجر آفتاب
از قرصهٔ قمر سپر انداختی بکتف — گل میخ زربراو زده ازاختر آفتاب
بهرام چرخ خنك فلك رالجام کرد — ماهت رکاب آمد و زین زر آفتاب
برپشت زین نشستی و آواز آفرین — بشنید زآسمان و زمین بیمر آفتاب
مه ان یکاد خواندزبهر گزند خصم — زد آب در ره توبچشم تر آفتاب
ای ماه برج احمد و مهر دل بتول — ای روشنت زنور رخ حیدر آفتاب
گر از مصیبت تو زنم حلقه رابدر — ترسم زند زچرخ‌وفلك بردر آفتاب
آری غم تو آتشی افروخت در فلك — سوزد همیشه بادل غم پرور آفتاب
مهر توتافت دردل(رفعت)که ازدلش — تابید مهر اکبر و شد اصغر آفتاب

تاهست نرد حسن ترا مهره مهروماه — تا گشت مهر روی ترا محور آفتاب
باکوکب رخت لند ارعزم همسری — افتدچو مهره هردم در ششدر آفتاب
فردی زدفتر کرمت جمع ماسوا — میزان جمع و فرد ترا دفتر آفتاب

پس از ورود بآستان مقدس رضوی بعضی از دوستان حکایت کردند که یکی از اعیان در نقره ساختن ضریح همت فرمود و کفش کن را آینه نمودن هر کس ماده تاریخی عرض کرد شوق این ضعیف را هم محرك آمد عرض کردم (رفعت)

در زمان دولت فرمانروای ملك جم — آیت نصرت مظفر شاه مهر مه رکاب
والی ملك خراسان آصف دولت پناه — بود درکیوان ایوان ایالت کامیاب
شد امام جمعه نسل کاظم آل رسول — آستان قدس را در تولیت مالك رقاب
درچنین عهدیکه اندر مهدامن وعدل وداد — سربسر آسوده آسودند خلق ازشیخ وشاب
از برای آستان بوسی سلطان جهان — دو سپهر مجد یکدل همعنان وهمرکاب
آن یکی بزم وزارت را مشیرالسلطنه — صدر ایوان صدارت را جنابش مستطاب
آن یکی برملك سلطانی موثق کزوثوق — کرد، شاهنشاهش ازخیل ندیمان انتخاب
بعد تصریف تشرف اندراین دربارقدس — با موثق کردشاه عقل ودانش این خطاب
هیچمیدانی کجائی لامکانست این مکان — عرش چون بال ملك گردنده فرش تراب
دیده حق بین گشابنگر که دراین آستان — شمس افلاك جمال آمد هویدا بی نقاب
پس موثق کفش هستی کندپاك ازپای جان — شد بسوی طور سینا با دلی پر انقلاب
پاك وصافی شد روان پاك او چون آینه — تا نماید باز بر روی او لولا لباب باب
تا شود آئینه دارصورت معنی کل — آینه دل را بدست آورد باصد آب وتاب
کفش کن را پای تا سر بست آئین زآینه — صفحه در را مزین کردباز از سیم ناب
بیضه بیضا عیان در این مکان یا آینه ؟ — لوءلوء لالاست دراین بزم یا درخوشاب؟
عکس انوار الهی تافت دراین کفشکن — برد این آئینه از آئینه اسکندر آب

قبله‌حاجات اگو گوئیم این‌در را رواست چون از این‌درگاه آید هر دعائی مستجاب

گفت (رفعت) از پی تاریخ : بگشا چشم دل

آستان بین آسمان آئینه ماه و آفتاب

(۱۳۲٤)

استقبال از فرخی سیستانی

شوخ‌چشمی که کمینگاه نظر منظر اوست خواب و بیداری هر فتنه بزیرسر اوست

همه‌مستوری لبریز ز جام جم اوست همه‌مخموری مستی‌است‌که‌در ساغر اوست

دل من برد زبر دلبر و نك بی خبرم دلبر اندر بر دل یا دل اندر بر اوست

این سلیمانی کامد حشمش حسن وجمال اسم اعظمها در حلقه انگشتر اوست

بجنان ماند این حوری غلمان منظر نخل طوبی قداو لعل روان کوثر اوست

پای‌طوبی‌است‌اگر کوثر، این‌بس عجبست کوثر این‌طوبی درلب افسونگر اوست

تندوشور افکن‌وشیرین سخن‌وتلخ سرود چه ملاحتها اندرلب چون شکر اوست

بوسم آنخنجر مژگانکه‌روان‌برش‌اوست نازم آنتیغ‌دوابروی که‌جان‌جوهر اوست

زینت و زیور بر طلعت سیمین مپسند زینت حسن خدا داد زر و زیور اوست

باغبان ارم از روضه جنت آورد اینچنین‌سرو که‌خورشیددرخشانبر اوست

گرزجا خیزد و بنشیند و شور انگیزد چه قیامتها در قامت چون محشر اوست

یاسمن موئی در باغ برفتار آمد که سمن با همه سیمبری نوبر اوست

دایه مردمك دیده بجانش پرورد مردم دیده جان دایه جان پرور اوست

اینهمه‌فتنه که‌برخاست‌چو بنشست‌نشست آفت فتنه مگر قامت سیمین بر اوست؟

آن‌فلك نازم‌کاین شمس وقمر آیت‌اوست آن‌صدف نازم‌کاین‌درگران گوهر اوست

غالب این ترك پسر قلب سپه میشکند جگر شیر مگر در دل کندآور اوست

همه تاب‌است که‌درطره‌چون‌سنبل‌اوست همه‌خوابست که‌درنرگس‌غارتگر اوست

دلبری. فتنه گری. شوخ‌و شی. یغمائی در کمانخانه ابروی کمین‌لشکر اوست

زآتش عشقش دلخون وجگرآب آمد — برخ این خونابه از اثر آذر اوست
شاهد حسنش زد تکیه به تخت غبغب — زلف چون سنبل‌تر برسراو افسر اوست
دل سودا زدگان بردو بیکموی ببست — چکنم با همه سودائی کاندر سر اوست؟

بود این شاهین، شهباز همایون فر شاه
قاف سیمرغ دل (رفعت) اندر پر اوست

****

چون‌کاسه‌ام تهی‌زمی و کیسه از زراست — دیگر کجا شتاب ودرنگم میسر است؟
صبرم بکام تلخ شد و غره‌ام چو سلخ — بدرم هلال وزهر برم همچو شکر است
نه صرفه‌ام زحرف معانی ونحو وصرف — دل‌ازنجوم وحکمت‌وهیئت مکدر است
سطری اگرزعلم سطرلاب ورمل‌وجفر — مسطور آورم بصحایف مسطر است
از موسقی و نرد و زشطرنج و لیمیا — گردم زنم‌نه لایق هربزم ومحضر است
در صدونه عدد اگر آرم چهار ضرب — تقسیم عشر و ثلث نه‌کار هنرور است
از مادة المواد و هیولا سخن کنم — این حکمت الهی نهیش پس‌اشعر است
گر از فن رجال بتاریخ روکنم — گویند خلق هرزه درائی مفسر است
تدبیر را بـه‌پیر خرد بود گفتگو — کاندر مقام چاره ترا رای در خور است
گفتا خموش باش که در نزد اهل دل — یکجو کمال خرمن پروین برابر است
امروز دورسیم‌و زر اندر تسلسل است — بی زر کجا مبانی عالم معمر است
دانی که بامراتب ختمیت رسول — مال خدیجه باعث ترویج داور است
آنراکه سیم‌وزرنه بکف گرچوآفتاب — تابان شود بنزد خسان کم زاختر است
سیم و زرار بود بکف انجم نحوس — بهر نحاس نحس کجا سعد اکبر است
یاللعجب‌زچرخ که ازراست کج رواست — عیسی بدارو بر کف بدخواه‌خنجر است
موسی پلاس پوشد و فرعون لباس زر — ملك جلوس و خوشدلی اورامسخر است
امروز یك بشاهد وساقیست عشقباز — وان‌سرخوش‌ازسروش نی‌وچنك‌ومزمراست
مارند پاکباز قمار ولایتیم — کانجا گدا و شاه قرین و برابر است

تجدید مطلع

گیرم که آسمان وزمین پرززیور است — گیرم که تاج خسروم امروز برسر است
آخرنه مرگ مارا اندر تعاقب است؟ — آخرنه کارجمله بفردای محشر است؟
آنجانه کار در کف شاه ولایت است؟ — آنجا نه چشم داشت بآل پیمبر است؟
آنجانه درکف فقرا فر ورایت است؟ — آنجانه جام درکف ساقی کوثر است؟
شیر خدا و جوهر شمشیر مصطفی — کز لا مکان علو مکانش فراتر است
اندر حریم قرب خداوند محرم است — واندر جناب قدس برتبت مصدر است
شهباز بارگاه جلال جمال علم — درقاف قرب قدرش کم از کبوتر است
در آسمان وحدت شمس مکرم است — اندر بحار قدرت یکدانه گوهر است
ابر کرامتش بهمه خلق نازل است — دست مروتش همه جا فیض گستر است
سیمرغ مرغزار معانی بیان راز — پرواز کرده تابمقامی که مصدر است
چون دید نیست پایه قدری فزون زوی — چون دید رفعتش زهمه شئی برتر است
گفتا بخویش بالله این ذات واجبست — گرممکن است ممکن واجب مصور است
آنرا که پست کرد کم ازخاك در گهست — وانرا که برفراشت برازعرش اکبر است
در بزم لی مع الله فرد مجرد است — در معنی هوالله معروف داور است
آنجا که نقش بند وجود ازپی نمود — در جلوه آیدآینه اش روی حیدر است
در عین نیستی قلم هستی آفرید — لوحی نهادو گفت علی هست پرور است
قاموس حکمتش چوبیان سخن کند — رمز سلونیش بملا روی منبر است
فرمانروای لوح و قلم را قم رقم — در مکتب خطوطش طفلی محقر است
معموره وجود و عدم را چونقش بست — از نیستی هستی اش الحق مقدر است
زیراکه چون اراده مقدم بود بعقل — زان پس ارادة الله اشیاء مظاهر است
چون ذلت وعزیزی شاه و گدا ازاوست — میزان عدل و ظلم بگیتی برابر است
در صد هزار قرن قرینی چو او نیافت — ایزد بفراو که قرین پیمبر است

الا علی موخراز آن شد زلافتی — کاثبات او مقدم برنفی دیگر است
تحقیق بس نکوست کسی پی برد که حق — اندر مقام درك باو یار و یاور است
مجموعه فضایل اندر و جود اوست — یعنی وجود او بهمه علم مصدر است
مستجمع علوم حضور حصول را — اندر زمان خویش بحکمت معبر است
قدرش اگرچه مخفی ماندست برعوام — قدر خواص کی برهر عام اظهر است
حکمش چو گنج نامه خسرو بعالم است — فضلش چو فتحنامه نادر بکشور است
از یك کنایه فهم دوصد رمز را صریح — گوید چنانکه مقصد آرای انور است
از (رفعت) این مدیحه قصور معین است — زیرا که وصف قدر تومشهور اشهر است
تامقطع النفوس فلك نه ستاره است — تا شامخ الرئوس سما هفت اختر است
تایکهزار و یازده انجم بآسمان — برده چهار صورت هیئت مصور است
تا امرونهی کون بود باچهل صور — درهفت اخترش خطر وعکس صادر است
همواره نحس . طالع بدخواه را مدد — از مرکز زحل بذنب ضلع اصغر است

از برج آفتاب باحباب در غیاب
فیض ومدد ززهره ازسعد اکبر است

مطلع از دیگریست خواستم غزلی شود طبع زمام اختیار از کف ربود و بقصیده کشانید ازخوانندگان التماس دعا دارم (رفعت)

«هر که خواهد کام شیرین از لب جانان کند — آنقدر تلخی چشانندش که ترك جان کند»
سیم سیما ساقی سیمین برمهوش کجاست — تا که مارا ازمی ومی رازلب حیران کند
آنکه شد محرم بعزم کعبه کوی وصال — درمنای عشق باید خویش را قربان کند
شاهدی دارم که از شهد لبان شکرین — نرخ شکر بشکند بازارقند ارزان کند
لعل در بار ار گشاید ماه من گاه سخن — سنك را یاقوت سازد لعل را مرجان کند
ار گشاید روی موی خویش را زابر نقاب — دیررا سازد حرم بل کفر را ایمان کند
درخم زلفش هزاران چین و ازهر چین او — صدهزاران دل بخاك افتدا گرافشان کند
چشم او ازمژه خنجر دارد وازغمزه تیر — تاچها با جسم و جان آندلبر فتان کند

عکس خورشید درخش افتد چو در جام شراب   نی شراب از آب کار آتش سوزان کند
آرزوی وصل او شاید کسی را تا ازل   تا ابد خود را مهیای غم هجران کند
آنکه خواهد دامن معشوقه را آرد بکف   خون دل باید بجای اشك در دامان کند
کی تواند آشنا در بحر وحدت آنکسی   کز یکی باد مخالف بیم از طوفان کند؟
می‌نماید کار داود نبی را . ار کسی   دست را چون پتك سازد سینه را سندان کند
تا نگردد کس شبان گوسفندان شعیب   کی ید و بیضا عیان چون موسی عمران کند؟
خانه دل را عمارت میتوان کردن . ولی   باید اول دلبری این خانه را ویران کند
بر سر کوی محبت هر که بگذارد قدم   باید اول گوی سر را قابل چوگان کند
درد دل را غیر چشمان تر و آه جگر   سخت می‌بینم که تا آسان کسی درمان کند
کی تواند جز شکر خند لب لعلش کسی   مشکل ما را ز روی مرحمت آسان کند؟
نوشدارو از کف کاوس کی آید بدست ؟   پهلوی سهراب را صد چاك ار گردستان کند
عشق شیرین کار خسرو نیست فرهادی کجاست؟   تا ز نیش تیشه غم کوه را ویران کند
چون حسین بن علی باید که جان خویش را   در زمین کربلا بذل ره جانان کند
زاکبر و اصغر بپوشد چشم و چون عباس را   در منای عشقبازی تشنه لب قربان کند
سید سجاد باید تا تمام حال خویش   وقف روز و شب براه طاعت یزدان کند
عابد عباد باید کز رکوع و از سجود   قرب را محراب و دل را منزل رحمان کند
توسن عبدی اطعنی را بزیر ران کشید   تاز مثلیت به یك کن کون را امکان کند
یادم آمد شرح حالی زان امام حق‌پرست   ترسم ار گویم جهان را سر بسر ویران کند
بعد قتل خامس آل عبا چون ابن سعد   خواست تا غارت خیام مظهر سبحان کند
اهل بیت مصطفی حیران که آیا آن لعین   بعد قتل شه چه حکمی از پی ایشان کند
سید سجاد را تب در تن و جان در تعب   زینبش بنشسته بر بالین که تا افغان کند
ناگهان در خیمه گه لشکر بغارت تاختند   کی زبان را قوه تا تقریر این عنوان کند؟
نه بجا چادر نه معجر ماند از خیل زنان   نه کسی تا منع ظلم قوم بی ایمان کند
یکطرف بر دور زینب جمع اطفال صغیر   بر چه دردی دختر شیر خدا درمان کند

از غم بیمار نالد یا غم اطفال شاه — گریه ازبهر اسیری یاغم هجران کند؟
بعد غارت آتش اندر خیمه گاه دین زدند — از کجا کافر چنین بیداد دردوران کند
آتش کفرو نفاق کوفیان چونشد بلند — خواست زینب چاره آن آتش سوزان کند
گفت با بیمار کای زاسرار یزدان باخبر — چیست فرمان؟ گو که زینب طاعت فرمان کند
اندر آنعهدیکه فرمودست یزدان باحسین — شرط چبود ؟ بازفرما . کیست تاعصیان کند
هیچدارد آنکه باید اهل بیت بیکسش — جادر آتش چون خلیل حضرت رحمان کند
سیدسجاد فرموداین نه شرط عهدماست — گو که هر کس حفظ خودزین شعله نیران کند
عمه جان گو بیکسان را سرسوی صحرا نهند — هر که با خود کودکی رابرده و پنهان کند
آنزنان وکودکان رفتند زینب بازماند — تاکه از بیمار رفع شعله عدوان کند
عابدین فرمود کای زینب بصحرا کن فرار — تا مبادا آتش داغ منت بریان کند
گفت زینب کای بگیتی ازحسینم یادگار — گرشوددور ازتو زینب به که ترك جان کند
در میان آتش و دشمن چسان بیمار را — افکند.وزبهر خودفکرسرو سامان کند
من ندانم بر عیال‌الله آنشب چونگذشت — آه.باید شیعه دامن ز اشك پر مرجان کند
یکطرف افتاده نعش نوجوانان رو بخاك — نه کسی پیدا که کفن ودفن آنشاهان کند
یکطرف بیمار وزینب و آنزنان بی‌پناه — نه کسی تا پرسشی ازحالت ایشان کند
یکطرف مشتی صغیروزار وبی‌پشت و پناه — نه کسی تا رحم بر آه دل طفلان کند
نه‌چراغ وفرش ونان وآب نی برتن لباس — نه کسی تا رقتی بر حال مظلومان کند

(رفعت)ار خواهد کند عنوان حال اهل بیت
باید اول خون بجای اشك در دامان کند

***

سیه پوشان غم از نو جهان پر زیب وزیور شد
بجای ناصر الدین شاه شاهنشه مظفر شد
صدف بشکست غواص ازچه غم دارد . درستی‌بین
کنارش پرز در و دامنش پرلعل و گوهر شد

اگر جانو سیاری طعن زد بر بیدق دارا
کنون دارای ملك و وارث ملت سکندر شد
ایا کشتی نشینان بحار ! آسوده از طوفان
چو اندر ملك‌وملت نوح کشتیبان ولنگرشد
چوشد پنهان بمغرب ماه شب اندر قفای او
طلوع طلعت خورشید صبح از چاه خاور شد
جلوس میمنت مأنوس او برتخت کاوسی
به‌تبریزطرب خیزاینزمان‌چون‌سکه‌برزرشد
بسر تاج کیان وان تاج سر بآسمان یارب
که سرشد مفتخر ازتاج یاآن تاج ازسر شد
میان رازیب داد ازتیغ وتاج از فرق وتخت ازپا
کله کج کرد قدرا راستی غوغای محشرشد
بدارالغرب نصرت حالیًا از ضرب اقبالش
همایون سکه نام مظفر شاه برزر شد
کمر بربست وبنشست وصلا زد اهل عالم را
که‌اینك نوبت‌جام‌است جم کو؟ وقت‌ساغرشد
بسردار معظم نامه شاهنشه عالم
رسید و صبح‌صادق طالع ازسطر مسطرشد
تو گفتی نافه‌بودآن‌نامه خسرو که‌در محفل
چوبگشودند بزم و محفل‌ومجلس معطرشد
دراو بنوشته بودای آنکه اندر حدسرحدت
بصد گرك آشتی شیر فلك روباه لاغر شد
توئی زیبنده سرداری و سالاری لشکر
نه هر کس نام او سردارشد سالارلشکرشد

رضای خاطر مـا جستی و بستی ره اعدا
ز نظمت دوستان را شادمان قلب مکدر شد
نشد چندی که اندر عرصه صحرا سر دشمن
چو گو در صولجان حشمت غلطان به معبر شد
ز بیم شیر نر گرگان گرگان راشد از تن جان
کجا شیر ژیان را بیم از مشتی تناور شد
پی تاریخ این عیش و عزای هر دو شاهنشه
بیان فرمود (رفعت) تا ببحر دل شناور شد
عدو را کن دو پیکر و ان دو چون معدوم شد دانی
باسم شاه تاریخ جـلوس او برابـر شد
(۱۳۱۳)

***

هر که با دوست هم‌قران باشد
هم قرین قرن او بجان باشد
هر که را شاهدی بود مشهود
شهد مشهود شاهدان باشد
هر که دلداده شد بدلداری
دل بدوده که دلبر آن باشد
آنکه سودائی بتی است چه باك
اگرش سود یا زیان باشد
چه غم از بیم فقر آنکس را
که بکف گنج شایگان باشد
چه غم از مفلسی مرا که مراست
آنچه مقصود بحر و کـان باشد
چشم بد دور دلبری دارم
که دلارام دلبران باشد
همه از پای تا بسر ناز است
عشوه‌اش گر نه نازبان باشد
عادتش مو طناب کردن بود
آنـکه گفتاش مـو میان باشد
قوس ابرو بروی او گوئی
فتنه را غمزه پاسبان باشد
نی خط آهوی خطائی را
نافه اندر صدف نهان باشد
خد و قد و خطش بهم گوئی
لاله و سرو و گلستان باشد

زلف وخالو لب و دهانش بین　سنبلو عودو قوت جان باشد
شهد دشنام ازلبش خواهم　اگرش حرفی ازدهان باشد
هرچه خوبیست زان بدن بینی　به تن خوبی ار توان باشد
حلقه در حلقه زلف پرچینش　زره از بهر حرز جان باشد
یا مگر آسمان حسن ورا　حلقه زلف نردبان باشد
اسب وپیلو وزیر وبیدق وشاه　مات رخ زان جهان جان باشد
اینچنین پای تا بسر جانی　بیقین صاحب الزمان باشد
علت غائی همه معلول　ز آینه ذات او عیان باشد
محو موهوم و صحو معلومش　آیتی از لب و دهان باشد
همه اسرار غیب و سر خفی　فاش پیشش چو غیبدان باشد
پایگاه جلالش ار جوئی　بر تر از اوج لامکان باشد
شاهباز جناب قدرت را　بر سر کویش آشیان باشد
معنی باء تحت بسم الله　قل هوالله را بیان باشد
پیش شان و جلال او موسی　با همه شان چون شبان باشد
بر خلیل از وجود ذی جودش　نار نمرود گلستان باشد
متمسك باوست ور نه کجا　نوح از غرق در امان باشد؟
در ظهورو بطون بدیر وحرم　ذکر او ورد هر زبان باشد
بحر توحید لایزالی را　لنگر و فلكو باد بان باشد
ماسوا را ز خوان نعمت او　روزی ازخردو از کلان باشد
نکته باریکتر ز موی بود　اگرت هوش نکته دان باشد
قائم اندر اقامه حجت　مثبت ذات مستعان باشد
سالها هست آنکه(رفعت) را　این سخن بر زبان جان باشد
که رخ حجت زمان دیدن　حجتی روشن وروان باشد
لیك ما خود حجاب آن نوریم　بلی این تن حجاب جان باشد

تاتوئی تن بجان نداره راه   جان سزد تا که دیده بان باشد

(رفعت)ازجان‌وتن گذشت بدید
آنچه اندر جهان نهان باشد

***

کسی که‌آینه‌رامعنی از صور بخشید   توان توان بتوان‌نور بر بصر بخشید
کدام سلطنتی بهتر ار بسلطانی   کمال‌سلطنت‌خویش‌داد گر بخشید؟
بروی‌وموی بتان‌آنکه‌آب‌وتاب‌دهد   سزد بختم رسل آیت دگر بخشید
خصوص آنکه‌زتاثیر آفتاب ازل   بآفتاب ازل تا ابد اثر بخشید
درآنشبی که شبان هزارهمچو کلیم   کلیم‌ازشرف روی‌چون قمر بخشید
چوذات پاك‌خدائی‌نهان بکنج‌صفات   کسیکه‌ذات صفت‌راهزارفر‌بخشید
باشتیاق لقای حبیب آن محبوب   حجاب‌وپرده‌جانرابیکدگر بخشید
رسید کار بجائی که آخشیج تمام   بجانهاد و تروخشك را تبر بخشید
چنان‌زخویش‌تهی گشت‌وازخدائی‌پر   که بر مؤثر تأثیر او اثر بخشید
بدان‌مقام‌رسیداو که‌قرب راه‌نداشت   بقرب و جاه مقامی‌قریب‌تر بخشید
رسید وحی‌بجبریل‌کای خجسته بشر   بروبنزد کسی کوت‌بال‌وپر بخشید
پس‌از سلام بگو ایکه کوه همت‌را   باستقامت رایت دوصدکمر بخشید
توئی که‌شاهد لعل‌لبت‌چوشد مشهود   بلعل‌آب حیات و به‌نی‌شکر بخشید
توئی که از ثمر نخل هستی تو خدای   به نخل هستی کون ومکان‌ثمر بخشید
کنون‌توئی‌توومائی‌ماست‌بی‌تومحال   هرآنچه‌بودترا برتومختصر بخشید
توئی که نام کرام تو بامراتب میم   زحد گذشت‌باصل‌احد کمر بخشید
توئی شهنشه و ارنیستت‌سپاه وحشم   سپاه‌تست‌هرآنچت که‌حق‌اثر بخشید
زروی‌وموی‌توپیداست‌آنچه‌بارخدای   نهان‌به‌آیت‌والشمس‌والقمر بخشید
ازلی مع الله برداشتم چهارحروف   هرآنچه‌ماندتوئی‌ناظرت‌نظر بخشید
توئی‌بشیرونذیر از بشارت توخدای   تمام اسم وصفت برابوالبشر بخشید

زقد کمان کن وازموی عنبرین پرچم | بتاز یك تنه چون حق ترا ظفر بخشید
زلا اله سنان کن سپر زالاالله | زهردو گیسوحق جوشنت ببر بخشید
هرآنچه هست طفیل وجود هستی تست | قضای امر تو این قدر برقدر بخشید
منم پناه تو یعنی علی توراست پناه | زکیست بیم تو؟چون حق تراخبر بخشید
الا همیشه چو از هستی وجودتو حق | وجودخشك وترو فیض بحرو بر بخشید

بدوستان تو از بحر فیض و بر کرم
خدای درهمه دم لوءلوءو گهر بخشید

***

گرمهربان ماهم برخ،زلف پریشان بشکند
رونق زچین قدر ختا مقدار یونان بشکند
شکر شکن لعل لبش ، سیمین بیاض غبغبش
برچهره زلف چون شبش ، جمع پریشان بشکند
علاقه بر بسته بسر ، بر سرو بنهاده قمر
زلف اوفکنده تا کمر ، ترسم ازاین آن بشکند
سحاریا بابل زمین ، یاطاس زر برسیم بین
چشم است یامهرمبین ، کز شمس قربان بشکند
پرسیدمش : جانست این، یاروی رخشانست این.
شمع شبستانست این ، کزرخ گلستان بشکند؟
دام دوزلف افکنده بین ، دردام بنشین دانه بین
گرصید او گردی یقین ، برپات دامان بشکند
آن مهربان مهرم اگر ، بررقص بربندد کمر
زلف پریشانش بسر ، بازار شیطان بشکند
هر چند گویم بیزبان ، کامی بده جامی ستان
تاچند چون نامحرمان دست تو دندان بشکند

گرغم هجوم آرد بمن ، از غمزه بنیادش بکن
مگـذارتـا جیش محن شادی رندان بشکند
مجلس‌نشین،محفل گزین،رقصان‌جه‌وبگشاجبین
عز می‌نما ، بزمی بچین می عزم دوران بشکند
بنشین ، بده،بستان،بخور ،ساغر تهی کن‌جام‌پر
مگـذار کز بازار در ، یاقوت رمـان بشکند
قصر محبت ساز کن ، بنیاد نو آغـاز کـن
کانجام این دیر کهن ، ازچرخ ایوان بشکند
بیخ جفا راتیشه کن ، رسم وفـا را پیشه کن
ازآه من‌اندیشه کن ، کز عرش بنیان بشکند
خود را قرین آه کن ، صـد توبه بالله کـن
شب خیز وعزم راه کن ، تاسد هجران بشکند
نی آنکسم کزهر کسم ، آید بسر خار وخسم
نی بینوا و مفلسم ، تابر سرم خوان بشکند
من رفعتم کزهر طرف ، زاشعار من باصد شعف
خوانند ارباب شعف وز وجد وجـدان بشکند
اهل سخن کو تا که من ، آنکه دهم داد‌سخن؟
دزد و دروغ و راهزن قـدر سخندان بشکند
یاللعجب زین دوردون ، وزجورچرخ واژگون
کزآبشان نه غیر خون‌ناعطش عطشان بشکند
نی‌اهل‌دل،نی‌مرددین، نه‌راست‌رو،نه راست بین
بندندبهتان مبین ، کز خشمشان شان بشکند
ازبحر شهوت‌بهرشان ، وزنفس‌پرشد شهرشان
از دیو شهرت قـدرشان ، قـدر سلیمان بشکند

در زهدشان نی جزریا ، در قلبشان نی جز هوی
یکدم نه در فکر خدا ، تاشان شیطان بشکند
همواره برارباب دل ، بندند تهمت متصل
وز بخلشان نخل نحل در شکرستان بشکند
شان حسدشد از احد ، فی جید حبل من مسد
چون راه طاعت کرده سد ، قاب مطیعان بشکند
گرداشت قدری بخل و کین ، یاشهوت نفس ورهین
باید که از ارباب دین خود قدر إحسان بشکند
با آنکه مارا بیش و کم ، نبود از این لاونعم
کوراست کوراچیست غم ، کش دل زبهتان بشکند
بر کوری چشم عدو ، بردر گهی آریم رو
کزسهم اسم و رسم او ، ازچرخ سکان بشکند
دانش مقابل باقدم ، فرش بعالم زد علم
آدم زجودش محترم ، کز توبه عصیان بشکند
اندر عزایش ماسوا ، گر جمع آیند از دغا
بایك اشارت جمله را از تیغ بران بشکند
شیر فلك از بیم جان ، اندر زمین گردد نهان
افرازد ارنوك سنان ، در چرخ کیوان بشکند
شمس ولایت شیر حق ، پشت نبی شمشیر حق
سر خدا ، تفسیر حق ، کزجود عمان بشکند
شاهی که از قدرش عیان ، آمد جلال غیب دان
گه صف گردان بردرد ، هم نطق سحبان بشکند
علم الله جامع علی ، مرجوع هر راجع علی
کز حکمت قاطع علی ، برهان برهان بشکند

معزول آمد معتزل ، فرسود از انساخ دل
تعریش از وی منفعل ، تیپ طبیعان بشکند
کهف تقا ، غوث ورا . غواص بحر اصطفا
کنز کرم ،کان سخا ، کز بذل او کان بشکند
شخص اول . فرد دویم . جان بخش روح وروح قم
کز یوم اکملت لکم ، بی مهرت ایمان بشکند
حق رامعین‌ویار شد . با احمد مختار شد
تاحیدر کرار شد . کرش سپاهان بشکند
افلاك دین را ماه شد . بر هر دو گیتی شاه شد
از حق ولی‌الله شد . تا بت به‌بتخان بشکند
از حیرت روی مهش ، لاله به بستان بشکفد
وز غیرت قدش بسی سرو خرامان بشکند
هم از ازل هم در ابد ، خصم صنم . یار صمد
از واحدش آید مدد . کاسمش طلسمان بشکند
گر از ولایش دم زند . بق . پیل را برهم‌زند
گردم بوی محکم زند . موری‌سلیمان‌بشکند
بردردمند ار حکم او . شامل‌شود بی گفتگو
هم جان بروح‌الله‌دهد هم فر درمان بشکند
ای خوش مریض عشق را . کز یاد او باشدشفا
از آن مرض باشد روا . حکم‌حکیمان بشکند
من با ولایش سر خوشم . وز هجر اودر آتشم
درد شراب بیغشم . خمهای مستان بشکند
ای ذات تومرآت حق . آیات تو آیات حق
لوح‌وقلم زاثبات حق .پیشت باذعان بشکند

ای پادشاه لو کشف . وی شحنه دشت نجف
ای در معنی صدف . کامرتو دیوان بشکند
ای کاش جان میداد ما . تا روی او میدید ما
کبز دیدن او یکدما . سد فراوان بشکند
ای آفتاب برج دین وی رشته حبل‌المتین
کاندر گه امرت جنین درنطفه‌زهدان بشکند
فرمان تو فرمان حق حسن تو از احسان حق
فضل‌تودرفرآن حق . چندانکه چندان بشکند
موجوداز‌جودت‌جهان . چه اززمین چه آسمان
موجی زعمانت زمان . کی موج‌عمان بشکند ؟
امرت قضا . نهیت قدر . رویت صفا خالت حجر
طائف بمهرت با نظر . خار مغیلان بشکند
روزیکه‌شام عاشقان . زان روزشد فیروز ازآن
روزیست‌کزوصلت توان. بازار هجران بشکند
شام است روز عاشقی . کز عشق گیرد زورقی
وانگاه از بیرونقی . این زورق آسان بشکند
یك وعده عشاق را . یا غمزه مشتاق را
مگذار تا میثاق را بی عهد و پیمان بشکند
آنرا که تو بنوازیا . وز سوز هجران سازیا
وانرا که خود ننوازیا پشتش زحرمان بشکند
دارم دلی اندوهگین، از جور دهر پرزکین
ترسم که تیرش‌از‌کمین،درسینه پران‌بشکند



شمس وحدت گشت ازبرج حقیقت آشکار | بحررحمت موج‌زن‌شد ازیمین‌و ازیسار
دست‌قدرت‌پرده ازرخسارخوبی‌بر گرفت | ماسوارا خانه دل گشت پرنقش ونگار
گوهری‌یکتاز کنز کنت کنز آمدپدید | عرش‌یکتارا عیان‌شد ازشرافت گوشوار
شاهدی از پرده غیب الغیوبی رخ نمود | کزازل‌خودپرده‌بود وپرده‌سازوپرده‌دار
لی مع‌الله خر گهی زانی‌اناالله برفروخت | کان‌اللهی ز کان الله له شد شاد خوار ؟
عین‌واجب بازشددر کسوت ممکن‌عیان | ذات‌واهب رابیین‌درآب وخاك وباد ونار
شمع جمع بزم هستی اصل هستی‌آفرین | کردروشن‌عرش‌وفرش‌و کرسی‌و لیل‌و نهار
علت غائی خلق اولین و آخرین | ازصدف بنهاد پابیرون چو در شاهوار
بحربی پایان جودش شد بعالم موج زن | عالم معنی و صورت شد غنی از افتقار
آری ازاصل‌این‌عدم رافقرذاتی‌بود وبس | گر وجود او نبخشیدی وجود واعتبار
چون حسین بن‌علی‌دربحردین شدناخدا | ایدل‌ازطوفان‌چه‌ترسی‌این کنلر است‌این کنار
در زمین کربلا لب‌تشنه بود آری ولی | عاشقان دانند مارازین سخن معذوردار
جان‌نثار آنکه‌آمدجان نثار راه دوست | بلکه شدزین‌جان‌نثاری‌جان‌جانانش نثار
ابررحمت،بحر قدرت، گوهرعلم‌وحیات | از جناب او گرفتندی حیات مستعار
کبریائی ذات اوتا زد در این عالم علم | گشت پیدا معنی‌ذات وصفات کرد گار
گرچه‌اندرماه شعبان‌مهررویش شدپدید | آدم مسجود را از وی عیان شد اقتدار
یك‌سخن‌در گوش سلمان گفت‌درایام‌مهد | خواست‌ازحیرت کندروحش‌زملك‌تن‌فرار
عقل راسوی جلال چاکرانش‌راه نیست | بلکه تنگ‌آمدبشاه عشق‌راه ورهگذار
تاسپهدار ازل برشهر دل لشکر کشید | همچواو کشور گشائی‌نامداندرروز گار
هست اندر هر دلی ماوای مهر روی او | گرچه شددل‌منزل یزدان وخلوتگاه‌یار
تانگوئی این‌شهادت باچنین قدرت‌چرا | خواست برهانی زبهر سرجبر و اختیار
بیش ازاین نتوان‌نمودن فاش‌سرسلطنت | کی خبردارد پیاده مات از حال سوار ؟
نکته ای از سر ثارالله اگر داری بیار | باقی ارماند تراشکی، یقین را باز آر
پادشاها بنده (رفعت) راکه درمیدان‌فقر | سالها چون گوی‌بودم درخم‌چوگان یار

هست محتاج نسیمی از گلستان شهود
بلکه رویدهمچو سروی ازلب این جویبار

***

زسحر چشم توای پای تابسر اعجاز
نه‌تاب‌مانده نه‌طاقت‌نه‌سوزماندونه‌ساز
ندیده‌ایم چو چشم تو فتـنه فتان
نبوده است چو ابروت غمزهٔ غماز
مگر هلاك‌جهانیست از چه تیغ بکف
گرفته حسن‌تواز ابروان بعشوه وناز
بنوك مژه نهـادی ز ناز صـد پیکان
هزار سینه هدف گشته باهزار نیاز
چوترك مست‌کماندارت از کمین تازد
برآید از دل یك شهر مرد وزن آواز
شبی حکایت زلـف تو با صبا گفتم
کشید آه که این قصه میکشد بدراز
بشرح حسن تو بنوشته ام هزار کتاب
یقینم آنکه نه انجام دارد این آغاز
ز آفتاب بری تاب اگر گشائی رو
ز موی مشکین ای ماه آفتاب گداز
نه یك بتی چوتودیدم بکار خانه چین
نه‌لعبتی چوتواندرفرنك وروم وحجاز
نه آهوئی چو دوچشم تو در تمام ختا
نه جادوئی چودوسحر تودرتمام طراز
نه‌یاسمن‌چو تودیدست چشم‌یاس وسمن
نه نسترن چوتوبوده است‌درارم طناز
نه چون‌عقیق تولعلیست در تمام یمن
نه هیچ گوهر و یاقوت بالبت انباز
بهر کجا گذری ای پری‌بعشوه گری
نظر بغیر تو بر غیر می نگردد باز
تو آفتاب جبین هر کجا طلوع کنی
برند ماه جبینان بطلعت تو نمـاز
که‌صدهزاران‌خورشیدوشمع‌مجلس‌اوست
بیك نظاره آن ماه گرم سوز و گداز
به پیش تیـغ کج ابروان او گـردن
بنه وگر کـه امان یافتی سپر انداز
شود زخط شعاعی هزار مرحلـه دور
نگیرد ار زشعاع رخ تو خط جواز
کجاست قوه نور نظر که بر خد تو
کند نظاره و گردد بسوی‌ناظر باز؟
تومجمع همه حسنی ولی ززلف پریش
کنی پریشان آنراکه باتو شده‌مساز
بقهرولطف‌توماندجهان که خلق‌جهان
بقید راحت ورنجند ودر نشیب و فراز
گه سخاو کرم پیش تاز کف عطا
زشرم‌جودتوپس مانده‌ایست‌بی‌تك‌وتاز

چنین جوار وجوانمردی اندراین ایام ندیده دیده این روزگار شعبده باز
گهی که عزم نماید به بزم حور وشان بخط بندگیش سرنهند بادف و ساز
چو نوش لعلش نوشد زباده نوشین حقیقتی‌است که پوشد گهی لباس‌مجاز
شراب‌نشئه‌چشمت خراب کرده جهان خراب کرده خود را بتا بیا و بساز
بجز تونیست تمنای عارفان از حق گه قعود وقیام ورکوع و عجز ونیاز

ببحر عشق تو غرقست پاوسر (رفعت)
تو اهــل معرفتی یك نظر بر او انداز

***

مراباغیست اندرجان . که یك‌برگست‌رضوانش
مرا داغیست اندر دل. که یك‌جزئیست نیرانش
زباغ جان.زداغ دل. گه آسان‌کار و گه‌مشکل .
چه سازد گرنسازد دل. بدین سختی و آسانش
توان گفتن توان ناتوان. ازلعل جان‌بخشش
توان دیدن جمال هر جمیل از روی رخشانش
گهی در مجمع جمع‌الاحد. فرداست‌چون‌واحد
گهی فرد آفرین در فرد کل آمد ثناخوانش
هزار اندر هزاران لیلی از عشقست مجنونش
قطار اندر قطار عشاق دلخون گشته حیرانش
الاای آنکــه داری از هوس بـرسر تمنایش
الاای آنکه کـاری تخم خار انـدر گلستانش
مگرپا تا بسر گردی فنا از خویش در راهش
مگر سرتا بپا نخل وفا کاری به بستانش
مگــر آئینه غیبی نما گـــردی بتعریفش
مگر چون قطره خودراافکنی در بحر عمانش

نه این بزم است آن بزمی که سازی باشد از سوزش
نه این درد است آن دردی که دست آری بدرمانش
هزاران موسی و عیسا چو مجنونی بصحرایش
هزاران چون سلیمان کم ز موری در بیابانش
بود این گوی آن گوئی که آمد چرخ چون گویش
مر این بزم است آن بزمی که آمد عرش ایوانش
بود این عرش عشق و عاشقان افتاده فرشش
بود این کوی عشق و عارفان چون گوی چوگانش
بود این بحر، بحر عشق. وحدت کمترین موجش
نهنك آتش افشان زاید از پیچیده طوفانش
مگر در کشتی عصمت نشینی از ره دانش
مگر از فرط تقوی پا نهی در شهر عرفانش

تجدید مطلع

در آنجا لامکان هم چون مکان تنگست امکانش
بغیر از راستی کالا نمی‌بینم بدکانش
محب آن حبیبی باش کاندر کوی او هردم
دوصد محبوب خاکسترنشین بینی ز هجرانش
صفا خواهی می صافی بنوش از نرگس مستش
بقا خواهی فنا شو در بر آهوی فتانش
اگر سر مینهی در پا سر الله اکبر نه
وگر جان میدهی ده در سر سودای جانانش
ببحر عشق افکن رخت ودامن ترمکن کامد
بلب جانهای مردان ازپی یاقوت مرجانش

دلا خون شو که دلخونی و مجنونیست کاردل
اگر طغیان نمود از مژه جاری کن بدامانش

الای ای اشك خونین، سد شکن ازسیل پی‌درپی
که این سد است حایل درمیان جان وجانانش

ببالای بلا گر جامه اهل ولا خواهی
ببر از تیغ ابروی و بدوز از تیرمژگانش

مرا نزدیك دوری بر که ازدوران نزدیکم
توان گفتن که نزدیکی‌و دوری هست‌یکسانش

من از گمگشتگی پیدا شوم جانان بود پیدا
ز پیدائی همی خوانند اهل راز پنهانش

کتاب الله جامع، مهر لامع آیت واقع
که در مهد امان آسوده آمد طفل ایمانش

نقاب چهره هستی همی سرمایه مستی
که آمد عرش از پستی قرین بافرش ایوانش

شهود هرغیاب از وی حروف هر کتاب ازوی
فروغ آفتاب از وی که گوئی مهررخشانش

صفای دل وفای جان . لقای او بقای جان
تولایش ولای جان . بود جان بنده فرمانش

قضایش با قدر همسر . بباغ علم وقدرت بر
سپهر قرب را اختر . صراط عدل میزانش

مقام جمع در فرقش بهمت ما سوا غرقش
رهین ازغرب تا شرقش کمین ازانس تاجانش

ملائك ساجد ذاتش، خلایق جزء آیاتش
به نفی غیر اثباتش ز نور روی برهانش

زنصرالله والفتح آیتی از نصرت فتحش
بود انا فتحنا آیتی از روز میدانش

جمال‌علم‌و قدرت‌را حیات از لعل جانبخشش
جلال ذوالجلالی ظاهر از سیمای سبحانش

کتاب جامع علم و معانی ،معنی معنی
بود خورشید هستی برقی از شمع شبستانش

(برفعت) بین و افتادن زشوخی در نهاوندش
بشعرش بین که مانده زیره اندر شهر کرمانش

مرا اشعار بیرونق بدان ماند که از دامان
کسی آرد شبه در خرمن الماس بلبانش

محبت مقصد و عشق است در هرکار مقصودش
مروت همسر و مهر و وفای دوست سامانش

ولی قدر توزان بیش است کاری چشم ایرادش
بلی کی شان درویش است مدح شاه شاهانش

چو مرغ بی پرو بالم هوای آشیان برسر
ولی شد سخت مشکل کار . یارب ساز آسانش

ملال آید سخن از طول گر سحر حلال آید
بود ظاهر کمال هر سخنور از سخندانش

الا تا گلشن طبع مرا پیرایه دانش
زطرز معرفت سر سبز کرد از آب عرفانش

ترا دائم ظفر هم سیروفتح ونصرتت‌همسر
عدویت‌را بلاچون شهدونورآیدچونیرانش



از بحر فلك گشت عیان گم‌شده زورق — سیاره نهان گشت چو اقران مفرق(۱)
از مسلخ بهرام به پیرامن اظلام — پرخون مراعل شدو پرلون مغسق
گفتی که دگرباره به تغلیب۲ کواکب — انبوه سپه آمده از کشور ارشق
رودابه دهر است مگردایه خورشید ؟ — یا طاسك شنجرف بهمدستی زیبق۳
خورجلوه گری کردچو اصلاب باعقاب۴ — گفتی که ز اعصاب عضولست معرق
پیدا زبیاضش همگی بیضهٔ بیضا — وزغنچه لب، لعل‌فشان گشت بزنبق
در مدنی ریخته بر صفحه۵ تعلیق — الفاظ پراز حکمت او آمده مغلق
از مطلع تجدید بجو پایه توحید — منصور بدارم زنم ار بانك اناالحق

تجدید مطلع

ای آنکه‌ترا خوانده خداوالی برحق — اسم تو چو رسم تو ز حق آمده مشتق
موجود ز جود تو شده آدم و حوا — بر پاست ز بود توسماوات مطبق۶
علت چو مقوم بود و قائم بالذات — معلول تو اند اینهمه از پیل الی بق۷
خورشید بامر تو کند میل بمرکز — ار گشت باعجاز نبی ماه فلك شق
از طاعت کل ثقلین آمده برتر — از قول نبی ضرب تو در غزوه خندق
راجع بود از فیض تو ارواح باشباح — ساطع بود از لطف تو انوار معیق
بحر ازلی و ابدی را ابدالدهر — فیض تو شراع آمدو الطاف توزورق
آنجا که نهد پای شرف خنك جلالت — خاکش شودازهاب دوصد قصرخورنق
شیطان اگر از سجده نور توابا کرد — شك نیست که ظلمت نه‌بنور است موفق
ای دفتر هستی بظهور تو مفرد — وی مرکز امکان ز نشور تو منسق۸
زآنجا که رجا راست رجا بردرلطفت — ما نیز بدربار رجائیم موثق۹
ملفوفه فضل تو مقرر شده قرآن — مسطوره قدر تو شد الواح مورق

---

(۱) اشاره بصبح است (۲) تغلیب . غلبه کردن (۳) زیبق - جیوه (٤) اصلاب و اعقاب نیاکان و نوادگان (٥) تعلیق، کنایه از آسمانست «٦» مطبق - چند طبقه - «۷» بق - پشه «۸» منسق - بانظم و ترتیب «۹» موثق - امیدوار

چون خیل فصاحت بر ذیل تو کند میل | از کعبه بدزدند بشب سبع معلق
مستلزم ترکیب نگردد بشریت | واین امر محالیست باجماع محقق
بس نادره ذاتی که اگر ذات تو سنجند | ترکیب در او تجزیه گردد چو معشق
از چهره پی بهرهٔ ارواح مجرد | کن کشف عطاتا که زقید آید مطلق
مجنون تر اینست سر صحبت لیلا | مخمور تر اینست بدل ذوق مروق(۱)
آنجا که کشد سلسله عدل تو تسلیل | همسیر شود ظلم باعدام معوق
نوبت‌زن ملکی که زد از نام تو نوبت | برهان هویت شودش صاحب سنجق۲
ذکر تو پی صیقل ارواح چو اکسیر | نام تو بدارائی اجسام چو فرقق
درسر سویدای دلم مهر ترا جای | هر چند نداند ره این خانه بجز حق
اثبات تو در نفی عدو آمده ثابت | نی غیر تو کوتا شودش نفی معلق؟
ای ذات قدم را قدم ذات تو اقدم | وی سبقت هست تو ز هستی شده اسبق
با جاه تو هر زنده‌زندبانك هوالله | با قدر تو هر بنده کند ذکر هوالحق
مقدار الوهیت و قدر نبی‌الله | بگرفته ز مقدار یك آهنك تو رونق
سودائی عشق تو بیك جلوه نماید | خورشید مشوق را چون ماه مشوق
تا موسی قهر تو زند از تن اعدا | رگهای حیات از عوض یك رك مرفق
تا بر قدم قدر محبان تو افتد | جبریل و بدان فخر بسر بر زند ابلق
اعدای ترا نیشتر قهر تو بر رك | احباب ترا روی ز مهر تو مشفق
روح‌القدس آورد بانعام تو (رفعت) | از بارگه قرب خدا آیه صدق
مدح اسدالله علی حرز جواد است | بر بند ببازوی و میندیش ز احمق
گیرم شکرستان نبود خوابگه زاغ | گیرم که گلستان نبود جایگه شق
گیرم علم فتح بود بر کف نادان | گیرم که زند طعنه ابونصر بعمعق
این گوهر شب روز کن طبع تو دارد | الماس هنر گو که زند خصم ترادق

۱ مروق . می صاف‌شده ــ پالوده‌شده ۲ــ سنجق بروزن خندق بلغت رومی نشان‌وعلم‌را گویند وامیری را نیز گویندکه صاحب نشان وعلم باشد

تیغ دو سر حیدر صفدر بکف تست — گو خصم که بر فرق کشد جامه ارزق(۱)
خرمهره اگر گوی برد چندی ازلعل — آخر بشناسند در ناب ز جـوزق(۲)

زین نظم ز مقطع کنم اثبات بمطلع
از بحر فلك گشت عیان گم شده زورق

استقبال ازفرخی سیستانی

شوخ وش چند بکاخ اندر باحالت شنك — خیز براشهب زرین پی‌نه زین خدنك
وقت آن نیست که‌تنگت کشم اندر آغوش — وقت آن شد که کشی‌خنك ملك ؛ ءراتنك
جامـه بزم بنه . اسلحـه رزم بپوش — صلحرا مصلحت‌این تاشوی آماده‌جنك
پوش از زلف زره ساز ایا شوخ زره — خنجر ازمژه واز غبغب زرین سارنك
زدوزخ بند چهار آینه برسینه وپشت — صحف انگلیون رابند به نقش ارژنك
تیغ ابرو بکمر. برسر علاقه زمو — قدمن ساز کمان قامت‌خودساز خدنك
مارتین افکن از طره طرار بدوش — زقطار دل عشاق جگر سوز فشنك
پای برچشم هلال آور یعنی برکاب — ساق سیمین کن باحلقه زرین همسنك
ها . ایا مرکب پولادسم و فرخ پی — که‌بصحرا چوسحابی‌و بدریاچو سرنك
همعنان گردد باعزم تو گر بـادشمال — بازماند زتو در پویه هزاران فرسنك
کبك‌وآهو راهمتازی اندرکه ودشت — بازو تیهـورا انبازی اندر فروهنك
دم علم سازی وسائی سم درارض وسما — گاو شیر فلك وفرش دهدزهره ورنك
هله پیشانی اقبال به پشت تو نشست — بسوی طوس زری ساخته سازو آهنك
نرم‌دو . گرم‌رو . آهسته‌فرودآی‌وفراز — چست بشتاب بره چابك بنمای درنك
برسان مارا از لطف بدان بارگهی — که‌قبابش‌زده‌یك‌قبه‌بر این‌چرخ دورنك
قبه ثامن ضامن که بطوف در او — شمس معنی کنداز مشرق هستی آهنك
زپی کسب‌شرف شمس بکف‌مشعل‌نور — خویش‌را کرده‌از این‌کاخ مقرنس آونك

---

۱ ــ ارزق . کبود ۲ــ جوزق . غوزه

صیقل آینهٔ سینهٔ سینای وجود / که وجودش برد ازآینهٔ صیقل، زنك
جاذب هرنظری ارچه سیاهست وسپید / واهب هرصوری ارهمه زشت است وقشنك
تاخدا راست خدائی بزمین می نرسد / زآسمان شرف وجاهش گر افتد سنك
چاکرانش را،از سروری قیصر عار / بندگانش را،از خواجگی خاقان ننك
شاید ارجن و بشرذیل ولایش گیرند / گرزند شیطان برذیل تولایش چنك
جز الوهیت هرجامه که صانع ببرید / هست اندربرقدرو شرفش کوته و تنك
کوی او کهف رجا آمد برهند ووترك / سوی او مهداامان آمد بردیلم وزنك
ماسوارا بسر خوانش دادند صلا / بزمبن نعره کوس وبزمان نغمه چنك
مهرش ار دردل مورو پشه سازد منزل / پشه و مورو بدرند تن پیل وپلنك
قهرش ار وقتی در بیشه ودریا گذرد / آب،آتش گردد درجگر شیر ونهنك
ای رضائیکه قضا و قدر از بهر امید / بتو آرند پناه ارشد شان قافیه تنك
ایکه هر کس بزبانی زتو حاجت طلبد / هندی وتازی وورومی وعجم ترك وفرنك
عرض حاجت چه کند(رفعت)چون باخبری / ایسلیمان حشم ازراز دل موری لنك
حرز نام تواگر بندد اندر پرو بال / میزند پهلو بر پهلوی شهباز ترنك
نیست شك هیچ بیکتائی ذات تو مرا / ز دو رنگی فلك آمدم ایشاه بتنك
ریزد اندر کامم زهر بجای شکر / ریزد اندر جامم در عوض شهد شرنك
مشتری تیغ در این دوره گرفت ازمریخ / چنك گیرد ز کف زهره چنگی خرچنك
ساقی مهرت ار دور مسلسل سازد / ذره مست آید ازدوری و ذرات ملنك
قاضی حاجت غیر از تو نداریم سراغ / هرچه خواهی تو واحسان تو ارنام ارننك
با کفی خاك زکوی تو برابر نکنم / ملك اسکندر وتاج کی وتخت هوشنك
تافریدون جلالت علم کاوه فراشت / تاخت برپیکر ضحاك عدویت شبرنك

دوستانت همه سرمست زجام جمشید
دشمنانت همه پابست بدار فرهنك



باقی قصیده ایست که چهار صفحه اول و آخر آن پاره شده ومطلب آن در باره مشروطه بوده است چند بیتی را که بخاطر اشعار پشت صفحه باقی مانده بود درج میکنیم

چه گفته‌ایم مگر کز جفا شدیم شهید / بخون ماز چه سربازها زدند شلنك
بجز عدالت ما را زشاه نیست طمع / نه‌ایم یاغی و جمهورخواه و بی‌فرهنك
سفیر عاقل، پیغام خلق برد بشاه / که‌ای بعدل، بر ازشیروان و ازهوشنك؟!!
رعیت ازشه مجلس پی‌عدالت خواست / شتاب گیر که دیگر نمانده جای درنك
شنید چون شه شد مات و کرد رخ بوزیر / که‌ای زپیل طمع زین نهاده برشبرنك



این قصیده نیز در بحر نامطبوع ساخته شده و در نسخه خطی هم در عنوان قصیده قید شده «مشروطه ایران» ولی بعد این قسمت را سیاه کرده‌اند ودر جائیکه قصیده بتوصیف مشروطه میرسد چند صفحه ای بریده شده واین قصیده را عمداً بریده‌اند اصولا دراین نسخه خطی هرجا اسمی ازمشروطه وآزادی بمیان آمده اشعارش راپاره کرده‌اند . حالا آیا مرحوم (رفعت) از ترس دیوانخانه محمد علیشاه پاره کرده! یابعد ازاو دیگران مطابق میل وسلیقه خود درآن دست برده‌اندوالله اعلم بحقایق الامور. قصائد دیگری هم در باره مشروطه در همین نسخه هست که آنهم قسمت حساسشان پاره شده .

از بامداد تاشب دوشینم / دلدار داد باده نوشینم
مستی بهانه کرد وزسر مستی / بربست دل بطره پر چینم
افکند شورو کرد ترش ابرو / بس تلخ گفت زان لب شیرینم
چشمش کمین نمود و کمان بگشود / زد تیر مژه بردل مسکینم
تاراج کرد فتنه فتانش / بانیم غمزه ملك دل و دینم
گفتم بدل کجاست ترا منزل ؟ / گفتا اسیر چنگل شاهینم
گفتم بجان هلا چه بسر داری ؟ / گفتا که رخت یك‌تنه برچینم
ملك بدن چو کشور ایران شد / ویران وبرسر است سرچینم

آشفته خوابهای پریشان را دور از شتر بخوابم و کم بینم
در رهگذار سیل و کنام شیر منشین.. مگو ز بهر چه ننشینم
در کام اژدها چه کنم منزل ؟ تا بگسلد بویژه شرائینم
نی پشت شیر شرزه همی خارم نه موی ببر گرزه همی چینم
آنجا که ظلم و جور بود حاکم محکوم غیر فتنه نمی بینم
گفتم بجان: مران فرس تهمت نی با تو من مصاحب دیرینیم
آن دور کز تسلسل و کین آمد برجام گوش باده نفرینم
بگذشت و دور عدل فراز آمد یکسان مبین پلاس و پرندینم
رفت آنکه دست جور و ستم سازد پامال حادثات نو آئینم
رفت آنکه میسرود فلان الملك من برعروس دولت کابینم
بگذشت دور آنکه فلان سردار گوید خدای کل عناوینم....

شکوائیه نیشابور

دلا مپرس که امروز ازچه پژمانم مگو فروز چه سررفت در گریبانم
ملامتم مکن ار بحر وار درموجم نصیحتم مکن ار رعد سان خروشانم
مسنج صبر، که میزان صبر سنجانم مرنج ازمن ورنه ترا برنجانم
سخن بگوی و گرنه دل ازتو بردارم کهن بجوی و گرنه جویت نستانم
برو بگوشه میخانه باده نوش مدام که نیستی توایا دل حریف دستانم
کنونکه خواستم ازجای خویشتن برجا نمی‌نشینم تا خوف و فتنه بنشانم
بدم بدان سر زین پس که سر کشم بگلیم دو پا بدامن امن و امان بپیچانم
بکنج گنج قناعت بری زراحت ورنج مکان نمایم ورخ زین و آن بگردانم
زدست دوست ستانم همی نبید امید بکون امکان نك دامنی برافشانم
ملول بودم ازصحبت حدوث وقدوم قبول چون بحوادث نمود وجدانم
گرفته بود دل ازقول و اتحاد وحلول عنان بجانب توحید برد برهانم
حلول هست محال ازبرای آنکه محال نه قائل است کسی ازبرای یزدانم

نظر فتاد چو بر وحدت وجود نمود — جمال و گفت نه در کون و نی در امکانم
به نقطویه زیك نقطه خط صفر زدم — که نیست ذات مربع دو چار چون دانم
ز نسخ من بسوی رسخ و فتح و مسخ سخن — تجلـی آمد و شد شمع جمع ایوانم
غرض عرض نشود جوهری که گوهر ماست — پدید گشت براز عالم تـن و جانم
نشاید آنکه چو اصحاب مردسوفسطا — خـــدای را بسپارم خیـال بستانم
و یا چو ملحد و همچون مشبه از همه سو — بمـکر منکر محسوس آیم ارتـانم
و یا چو معتزلی واشاعره شب و روز — بجد و جهد سمند سخنوری رانم
ببحر جمله مذاهب شنا نمود مچست — کنون بصومعه زاهد بـدیـر رهبانم
چو طی نمودم از پایه تا بپایان را — سوی خموشی آمد بـــویژه پایانم
ز ملك سرمد تا آمدم بشهر شهود — شهاده گفتم و ازشش جهت مسلمانم
ز بعد قوس نزولی بعزم قوس صعود — زفرش سائر تا عرش خاص رحمانم
ز دور، دوره اول بود زاد وارم — که کورهاست من اندر لباس انسانم
گذشتم از سروجان مرحبا بسودایم — کنون معـاینه آئینه دار جانانم
پس از مـکان و زمانی که شرح آن نتوان — فـکند تابه نشابـور دست دورانـم
زخوان نعمت این شهر داشتم قسمت — نهاد خوانی در پیش از زمستانم
چو میل طبعم بر آش آشنائی نیست — دهند هردم از دل کباب بـــریانم
یکی ز سردی بر دست میدهد آبم — یکی ز گرمی در سفره می نهد نانم
یکی زچاشنی ترش و شربت شیرین — سکنجبین دوروئـی فروشد ارزانم
یکی ز تلـخی آورده نقل بـ ادامم — یکی ز شوری در خوان نهد نمکدانم
یکی ببار نهادست شور بای حسد — یکـــی ز نفس پرستی دهد فسنجانم
یکی زقرمه غیبت نهاده در پیشم — یکی بـه قیمه تهمت نموده احسانم
بکیش درویش بهر نیـاز آوردنـد — ز سرزنشها سبزی ز طعنه سوهـانم
نه کس مقابل شد تابتیر رد وقبول — گهی ببوسد سوفار و گاه پیکانم
چو شانه پشت سر ارجمله مو بمو شمرند — مراچه باك؟ که مجموع نی پریشانم

گذر کن ازهمه این غارت نخستین بین
که خنده آرد در گریه لعل خندانم ،

یکی سرود که رفعت ز نیك مردانست
نه منکرم من قائل بشأن ایشانم

کتاب او که زعرفان بروی بسته نقاب
رواست گر همه ارژنك مانیش خوانم

ز نظم و نثر وی آمد نظام ملك سخن
ز خلق و خالقش ابك قاصر است عنوانم

ولی نه رفعت این کوژ پشت آبله روست
بخویش بسته که من رفعت اینت دیوانم

اگر که رفعت این ازچه در نشابور است ؟
گداچه گوید در شهر عشق سلطانم!

زطعمه خواران این نر گدای لقمه پرست
بخویش بسته که من والی سجستانم

گهی چو بحر خروشان که ناخدای منم
شکسته کشتی و بردست مانده سکانم

گهی بکید که رکن تمام ارکانم
گهی بشید که من اهل ذکر و اورادم

گهی بشبهه که رفعت علی شهم دانید
گهی بشعبه که من شمع جمع رندانم

کتاب (رفعت) دزدیده دست او ببرید
سزای سارق اینك بدست قرآنم

ازاین مقوله سخن گفته آنکه در حرکت
نداند آنکه شبیبم ویا که شیبانم

بلی چنین که تو گوئی جناب جمله صحیح
بدار گوش و فرادار پاس عنوانم

نه من به هند ویاچین وروم وبلغارم
نه زیره تا که بجوئی بشهر کرمانم

کنون که خاك نشابور شد گهر افشان
بامتحان بنگر کان ویا که دکانم

بخواه ازمن خواهی هر آنچه لزرفعت
ببین فرا آرمیا اندر او فرومانم

فریب صورت کم خور دلا گزین صورت
هزار همچو تو گم گشته در بیابانم

مگو هر آنچه سبق گفته اند کج سخنان
نصیحت تو و خیر تو هست تاوانم

بانتظار شمردند اختر شب وروز
که تاعیان شدو گفتا که شمس تابانم

از آن سپس سوی انکار و کیدو کین وحسد
شدند خلق بدانسان که شرح نتوانم

یکی سرود که ها این یتیم بوطالب
ببین چه گوید گوید که سر سبحانم

یکی بطعنه که بر عامل خدیجه نگر
صریح گوید مبعوث انس وبر جانم

یکی بغمزه که سحاری دو چشمش بین
که فاش گوید من خاتم رسولانم

یکی سرود که یا احمد این چه بوالعجبیست
بگفت احمد این حرف راعجب دانم

یکی رسید و بگفتا کجاو کو حشمت ؟ بگفت باخود نی باحشم سلیمانم
یکی بگفت رسول چه از کجاست رسول ؟ کسیکه بود فلان شب بخانه مهمانم
در آمد آند گری گفت کی نیست کسی کـه روز پیش ببازار بود ودکانم
یکی سپاه و علم خواست از شهنشه و گفت ببین بقد وخـد وموی عنبر افشانم
از او بجهل یکی خواست کوهی از زر و سیم جواب داد کـه خلاق معدن وکانم
از این تطاول مقصود من نه آنکه منم رسول یزدان بل خاك پای ایشانم
جواب آنکه سرودست نیست این رفعت نمود نك فرس عقل و طبع جولانم
بزعم مردم نادان اگر منم رفعت چرا نبـاشد اسب و یدك فراوانم
چرا درشکه و کالسکه ام نباشد و نیست چرا که نیست غلامان همچو غلمانم؟
چرا لباسم نبود ز پـر نیان و حریر چرا سریـر نبـاشد بقصر وایـوانم؟
چرا بمجلس شهزاده نیست تکیه گهم چرا نیاید بدیـدن کند فلان خـانم؟
چـرا نباید در روز و شب بدلجوئی کنند پـرسه بـبازار نـو مـریـدانم؟
چه دانی اینکه از این مجلس و از این دیدن چها کشم من از این پتك و اوست سندانم
عزیز من تو کسی را بدین صفت مشناس که این صفتها جسمت من و همه جـانم
منم که مشرق و مغرب یکیست در بر من هزار شمس وقمر هست محو کیوانم
بر این مبین که نشتستم بدین سرای خموش بگلستـان معـانـی هـزار دستـانـم
چه حاجت است مرا بر جهان و اهل جهان ؟ بدانسرم ز جهان خنك عزم بجهانم
خدایرا که شدم از وجود خویش ملول کنون وجود و عدم هر دو گشته یکسانم
از این وجود و عدم قصد خویشین دارم مباد نادان درد زکین گریبانم
اگرچه می نگری درخماریم، هشدار خدای راکه من از جمله دردنوشانم
بدین فقیری و این بیکسی و عریانی لباس عزت بـر بیکسان بپـوشانـم
هزارها ز وضیع و شریف وخر دو کلان بحسرتند کـه گیرند طرف دامـانم
هزارها شب وروزند سر بزانوی غم ز بهـر بستن طرفـی ز خاك دربـانم
هزار هـاسر و پای بر هنه مجنون وار زیك نگاهی گشتند محو وحیرانم

هزار ها بسر کوی آرز و وطلب   نشسته‌اند که بل‌جان کنندقربانم
ترانه چشمی تا بینی آنچه می بینند   ترا . نه ذوقی تابو بری ز وجدانم
ترا . نه عشقی‌برجان نه‌شوری‌اندرسر   نه فهم ودرك معانی که چیست‌ایقانم
بآن خدای که‌جز او کسی نمی‌بینم   بدان رسول که جزاو کسی‌نمیدانم
کشیده‌کار بجائی که‌حرف‌دشمن‌ودوست   زمدح وقدح بهر حال هست یکسانم
مگو . زرنج سرودم من‌این‌قصیده‌نغز   پی نصیحت، مامور امر خامانم
نمانده‌میل‌جوی سوی خرمن شهرت   که شهر شهرت را من بنا و بنیانم
نه میل آنکه بگویند رفعتی بجهان   که زاده آزاد از مام عقل سامانم
چه رفعتی وچه‌ذلت‌چه‌نام‌نامی‌وننك؟   که در برمه عشق اوفتاده کتانم
ندانی‌آنکه‌چه گفتم‌هلا گناه‌تو‌نیست   که‌ننك گشته بر جلاهلان نمیدانم
بساعتی که دهد دست ملك آزادی   بملك هر دو جهان گرد هم‌یشمانم
تو قدر مرك ندانی مخار پیکر شیر   بترس زآنکه بیك پنجه‌ات" بدرانم
بحار طبعم گاهی ز جزر و مد مزاج   بموج آید پیداست در غلطانم
و گرنه‌من‌ز کجاوین‌عمل کجا که‌زشعر   ورق بگردانم شعر را بسوزانم
من وجمال دلارای شاهدی که شهود   زمهر اوست عیان دربروج چشمانم
علی اگر ننمودی رخ خدای نمای   یقین طبیعت بشکسته بود میزانم
بدست آینه داداز جمال و گفت ببین   مرا که کلی وجزئی و عین اعیانم
زشرق طبعم خورشیدوار شد طالع   ز جام مطلع نونوش آب حیوانم

بیار ساقی جامی و تازه کن جانم   بیار ساقی باقی و جان جانانم
اگرچه‌مستم ازجام دوش جام دگر   که تابدوش برد محتسب بزندانم
بده،زخم‌ولایت که در ولایت عشق   گدا وسلطان آید بچشم یکسانم
بعقل گوی‌ازاین‌شهر رخت‌بیرون‌بر   عقال چند ببندم شتر بخوابانم
به تنك آمد دل لنك‌شد سمند خیال   گرفت از شش سوچار طبع دامانم
مرا که مستی آواره کرد از هستی   چه فوق‌وپستی جائیکه نیست‌سامانم

عروس حجله دنیای دون مرا مفریب — که من نه مرد تو مرد مراد جویانم
یك اربعینم گر آزموده‌ای همه عمر — صدار بعینت در آزمون بچر خانم
نمیتوانی خوانی زسحر و افسونم — نمیتوانی غافل کنی بافسانم
گذار از کف گرك آشتی چورو به پیر — چرا که من سك درگاه شیر یزدانم
علی عالی اعلا که چون نمود وجود — وجود گفتا اینست اصل وجدانم
قدم بصفحه الواح چون نهاد قلم — نمود عین رخ و گفت عین اعیانم
زنون عین عیان شدنبی و سرنبی — شدند این دو براهین کل برهانم
صراط عدل خدا والی ولایت کل — جمال جمله جمیلان جنان عرفانم
بصدر سر سویدای دل تراست مکان — مکین اگرچه در اونیست فرسبحانم
زبند بندم کی جز نوای مهر تو خاست؟ — نه غافل ازتو کسی دیده است یك آنم
بجای خون همه مهر تو سرزند بیرون — زنند نیشتر قهر گر بشریانم
دم از ولای توزد احمد احد بنیاد — که گفت خاتم بر جمله رسولانم
هر آنچه گفت سراسر بیان مدح تو بود — به پرده گویم یا پرده را بدرانم
وجوب ممکن و امکان واجب است محال — ولیك ذات صفات تو کرده حیرانم
کمال قدرت علم و حیات نور جمال — زقدر وجاه جلالت بود نمایانم
به برج دل نه بغیر ازتو آفتاب شهود — که ازمشارق اوهمچو شمس رخشانم
شها! خدیوا ، ای مالك الرقاب وجود — کتاب رحمت و مقصود دین و دیوانم
زتست شش جهت وهفت باب من قائم — قوام پنج حس وچار آخشیجانم
غرض جمال تو باقی عرض بود نه غرض — اگر بهشت برین است حورو غلمانم
سپهر مجد وعلا آینه خدای نما — بحار هستی و کشتی باد بان بانم
شنیده بودم غیر از تووجه باقی نیست — کنونکه دیدم باقی باقیت دانم
سخن چو موی بود سامعا مباد که موی — طناب گردد وپیچد بپای پایانم
بغیر آنکه بود مست جام باده عشق — بگوحذر کند از درك فهم و تبیانم
گروه دم سردان بین زز مهریر نفس — فسرده کردند این طبع آتش افشانم

بژاژخائی در انجمن ولی چو خزان سموم وار روان، گشته در گلستانم
هر آنچه گویم پرهیزساز ازسازم سپر نداری تن زن زتیغ برانم
نفس مزن که ترا نفس کرده است اسیر مباش سرکش چون گو میا بچوگانم
چرا ز تهمت سازی خراب خاطر من ؟ نه کافر آخر . ای کافرك مسلمانم
بیاومشکن کشکول خیل درویشان چه خواهی از جانم چون نمیدهی نانم؟
ولیك دانم ای بخت کور تنك نفس که در نگیرد اندر تو پند ودستانم
خدای خواهد ازما چو انتقام کشد بخاطر اوفکند طعن نیك مردانم
شگفت آیدم از آنکه چیست کین خسان بمن که من نه پی خون وخوان ایشانم
عجب نباشد این کین ودشمنی (رفعت) مرنج یا که مگو دوستار نیکانم
ندانی آنکه چو جنسیت از میان رخاست بدار عشق نمایند سنگبارانم
نهفته کینه دیرین بدرد، درصف تف چه کرد دیدی باسید شهیدانم؟
نهفته کینه روز سقیفه دردل خصم مگوی مدح سرای علی عمرانم
وگرنه دشمنی بی سبب نخواهد بود نه دوستی محبان دوستدارانم
هلا مگوی چسان خلق جمله گمراهند مگوی رفعت شد مدعی که رهدانم
در آنزمان که زنور ظهور روشن بود سرای دهر زشاهان وتاجدارانم
زصد هزار هزار آدمی زهفت قرون نگشت پیدا چون بوذر وچو سلمانم
چنان شدند سوی ارتداد چابك وچست چو از کمان سخن تیر طبع پرانم
اگر نه ایم از ایشان چرا هر آنکه سرود که من گدایم ومداح شاه شاهانم
زبهر تهمت و آزار او کمر بندیم خوشست تا که عنان سخن بگردانم
ایا علی که بیك قرن چون خدا ورسول بسر باطن و ظاهر ترا ثنا خوانم
از این قصیده مرا قصد نیست جز مقصود تفقدی کن واز هست ونیست برهانم
تو دانی آنکه توئی در دو کون مقصودم نه دین بغیر توای اصل دین نه ایمانم
همیشه تا که بهم نور وظلمت وشب وروز قرین چو اقران، ضدند همچو ضدانم
هماره تا که زآب وجود جود تو یافت طری و سبزی باغ وجود بستانم
بدشمنان تو ودوستان تو همه عمر بهر صفات چو بدخواه نیك خواهانم

بدشمنان تو دشمن بدوستان تو دوست
باین و آن بشب و روز ضد و اقرانم

***

هاهیست تا به برج نشابورم — در عین اختیارم و مجبورم
سر مشق عشق دارم و بردارم — من . صورصبر کوبم و منصورم
سرجوش هوشیاری و سر پوشم — ساقی جام باقی و مخمورم
رهبان دیر دوره دوران را — ناقوس و خاج و نغمه وناقورم
تثبیث چند چون دو بیکتائی — نشناختند ناظر و منظورم
از حق گذشتگان حقیقت جو — لختی زدند دست به طنبورم
مستغرقان لجه مهجوری — پنداشتند غرقه و مهجورم
بر خاستند سرد و ندانستند — در نیش ونوش کم نه ززنبورم
آنانکه خون‌خام خوری کردند — کی پخته میخورند زطنبورم ؟
این جایگاه بیشه شیرانست — گرک آشتی مکن که سلحشورم
تریاق لانیم من و در شش طاق — از زهر چار مایه نه رنجورم
موسی صفت ندای ارانی زن — سیناست سینهٔ من و من طورم
این کفش هستی وطمع ازپا کن — ور نه بدور باش تو مأمورم
سرسام را بنه ز سر ار داری — ذوقی که تا بسر نگری شورم
بودم خراب خانگکی ویران — معمار یافتم نك و معمورم
استاد یافت بر گل دل دستی — بشکست وخست وبست بدستورم
وانکه بچین زلف بتی افکند — زان چین مگو ز گفتن معذورم
بس یافت مالش این گل دل زان چین — بالید و گفت چینی فغفورم
رنجی کشید وراحت گنجی برد — نك من بگنج خوانش گنجورم
عنین به مردمی جهان ره یافت — **من ماهی دیار سقنقورم**
همچون صدف اگر همه ستخوانم — **لوءلوء صفت مشمس ومقمورم**

انوار شمس را زقمر جوئید — نی زآنکه گفت کرمك شبکورم
درویش ودرد نوشم وازصافی — آئینه ساز سینهٔ بلورم
نه اهل زرق و شیدم و شیادم — نه مردچرس وبنگم دوافورم
دوراز من وزجمله درویشان — همت اگر براین شده مقصورم
شهباز آشیانه لاهوتم — سیمرغ قاف قدرت ومقدورم
کم خار سر،نه کم ز سرافیلم — شدزنده جان زصعقهٔ یك صورم
برهم زند بساط سلیمان را — آرد چوعزم دانه کشی مورم
شادی و غم یکیست ببازارم — یکسان بچشم ماتم وار سورم
خط خطا کشد اگر اقلیدس — خط بر خطا کشم من ومأجورم
معمار اگر بنای خورنق کرد — من بی بنا خورنق مشهورم
دانم توانم آنکه چو مغناطیس — آهن دلان بخویش فرا شورم
اما سرود کوی شهودم بس — رگ سیم و تن تنانه سنتورم
هرجا منم معاینه بین مینو — مینا بدست ساقی چون حورم
خاتم بدست دیو نشاید داد — آدم سپرده سر خط ممهورم
گندم زگندم تو بآسان دل — ای آس آرد ساز نه بلقورم
این قوم اگر به تیه فرو ماندند — موسا ستم نه بلعم و با عورم
گر ساخت سامری دوسه گوساله — بگداختم ز آهش و مسرورم
مغرور نیستم من و این دانش — مغرور ساخت دلبر مغرورم
آئینه داد بر کفم از رخسار — و اندر حصار زلفش محصورم
آندم بخصم راه نفس بندم — کزنسخه نسخ سازد دستورم
فخر این نه مر مرا که سخن سنجان — پوزش گرای آمده جمهورم
این فخر بس که کشور وحدت را — در عین کثرت آیت مذکورم
فخر اینکه شب بصبح سحرخیزان — طالع گهی چوما هم و گه حورم
زین پس بدان سرم که سرافرازم — کاید عیان معادن مستورم
در ملك عقل پادشهی دارم — درشهر عشق شهره چووخشورم

امروز من مهیج اشواقم — امروز من مروج منشورم
این گفتن از برای چه میدانی — تا گفته رفعتم من و مشهورم
ازبهرآنکه خسته نماند کس — داند که مرهم دل نا سورم
انکار اگر کنند بدین دعوی — هم راست گفته‌اند چه پر شورم
نه دوست را بدست تبر دادم — نه خصم خسته گشت زساطورم
ظاهر نشد که دوست که دشمن کیست — تا یابدش مراحم و محظورم
گو دوست هر که خواهد هر دشمن — من زین دو وصف و زین دو صفت عورم
دشمن برد براویه خود آب — با سوزن زمانه چو بخشورم

سودای عشق گرم و مزاج عشق
تا چیست طبع و حالت محرورم

***

ایکه ز هستی ترا . نیست بجز درد و غم
جوهرت آمد عرض . کیف تو گردید کم
نوش ترا گشته نیش . مرهم رنج تو ریش
در نظرت کم چه بیش . در اثرت بیش کم
بسته و خسته ز نی . لاغر و فربه تنی
در پی ما و منی . جانت با جسم ضم
ماهی و اندر محاق . مهری و در احتراق
گشته تفاقت نفاق . مدح تو گردیده ذم
ملك شریعت کجا . شهر طریقت کجا
کوی حقیقت کجا . تا شمری مغتنم
حضرت یکتا خدا . خواسته طاعت زما
تا که بخوف ور جا . از لمه آئی بلم

و هم یکی لقمه نان . افکندت در گمان
میبری از این و آن . چندی جور و ستم
گاهی در خود سری . پا زده در داوری
گه ز پی سروری . روی نمائی دژم
خواهی اگر رهبری . وز دم او بر خوری
خویش ز خود کن بری . بال گشا . بند دم
دور شو از ده صفت . بشکن سد لغت
نزدیك با معرفت . باش که اینت اهم
حرص و هوی وهوس . شهرت و کبرو دنس
جور و ز یاران سپس . کینه دیرینه هم
ده صفت نیك را . ساز بخود پیشوا
تا رهی از هر خطا . نوشی شربت ز سم
همت و ذوق و وفا . طاعت عشق و صفا
ذکر دوام خدا . جود و سخا و کرم
شرم نداری که دوست . باتو بیك رای وروست
تو بدو روئی نکوست ؟ با ولی ذوالنعم
دانی توحید چیست ؟ سرخفی تو کیست ؟
پیشتر آی و مایست . رو ز عدم در قدم
بنگر با چشم راز . در بر هر پاکباز
هست یکی گر نواز . نغمه زیر است وبم
آتش و آب و هوا . خاك و زمین و سما
حاجت و حاجت روا . معنی نور و ظلم
هر چه بخاطر درند . آذر یك مجمرند
روح یکی پیکرند حشمت یك محتشم

عاشق و معشوق را . فرق ز عشقست ها
در پی لیلیٰ میا . وز پی مجنون مچم
گر چه بصورت بسی . مختلفند ار کسی
بیند بـر هـر خسی . بـا نظـر محترم
داند کاین خار و گل . سر که وانگور و مل
اشیاء از جزء و کل . ارواح از کیف و کم
هست ز هست حقند . پنجه دست حقند
تیر ز شصت حقند . زین سخن از من مرم
خوان ز نبی مارمیت . صوت بنه بهرصیت
صاحب و سلطان بیت . به داند از خدم
چون سپه آرد امیر . جانب میدان دلیر
کوس در آن دار و گیر . سازد کار علم
ره بر ره جوی راه . سرخ و سفید و سیاه
ناله دل سوز آه . راحت و رنج و الـم
عالم غیب و شهود . چیست . نمود وجود
کشف شود در سجود . سر وجود و عدم
هر چه ترا در نظر . آید و ناید اگر
بینی یـا بی خبـر . کـز یم عشقندنم
بتکده و سومنات . دیـر و کلیسا و لات
مسجد اهـل نجات . معبد و کوی حـرم
در نظـر اهل دل . نیست بجز آب و گل
بـا همه حق متصل . ار صمـد است ار صنم
باقی اگر هست از اوست. هستی هر هست از وست
عاشق و سرمست از اوست . هر چه بود زنده دم

گر بجوانی رهی . یابی از گمرهی
آئی در آگهی همسر خیل امم
کم‌خوروخاموش باش . تن زن مدهوش باش
پند مرا گوش باش . چند پرستی شکم
بد مکن ای نیکخو . صلح به از جنگجو
هر چه کنی موبمو . بر تو رسد دم بدم
پاس پدر دار و مام . باش بر ایشان غلام
دوری کن از حرام . صید مگیر از حرم
غافل وخودخواه اگر . زاشك کند خاك تر
هیچ نیابد خبر . هیچ نجوید وشم ؟
گوهر وآنگاه تار ؟. اختر وآنگه فگار ؟
سرور و آنگاه خوار ؟ جوهر وآنگه بقم ؟
درطلب نوع واصل . باش‌نه در اصل و نسل
اصل،ترا سوی وصل . کی برداى متهم ؟
لاانصابست وبس . خویش نباشد بکس
خواه هما یا مگس . خواه اخص یا اعم
داغ چنین زن بدل . لاغ من وما بهل
سکه بدل زن نه گل . بهر رواج درم
ناظر و آنگاه کور ؟ حاضر و آنگاه دور ؟
شکر و آنگاه شور ؟ سامع وانگه اصم ؟
جمع حرام و حلال . نیست بغیر از وبال
منکر آیات وآل . هست رجیم از رجم
حاصل ازاین گیرودار . اینکه بیا گیرودار
این سخنم یادگار . تا برهی از وخم

راد بیا . زادبر . بنده شو آزاد بر
غم بنه وشاد بر . تاشکند سد غم

پیری جو دل جوان . راه روی راه دان
ماه رخی مهربان . جامع علم و حکم

واقف شرع و طریق . کاشف سر دقیق
عارف کل طریق . ماه عرب تاعجم

ظاهر و باطن صفا . معنی و صورت وفا
بسته بلای الا . رسته زلا و نعم

داور دور زمن . بعد ده و چارتن
مصدر سرو علن . مالك گردون حشم

آر بوی التجا . باش بخوف ورجا
ساز بخود پیشوا . در براو باش خم

آنکه از ساز عشق . رو سوی آواز عشق
تاکه به پرواز عشق . خویش کنی محترم

بندهٔ شو آن شاه را . گم مکن این ماه را
تاکه بری جاه را . از کف صاحب کرم

عشق مجرد علی . سر خفی وجلی
والی کل ولی . جامع کل کلم

(رفعت) از آندم که زد . کوس تجرد زعشق
شوکت او گشت سوك . شادی او گشت غم

نور دوچشمش کریم . گشت زوحدت علیم
خواست که دری یتیم . بیرون آرد زیم

گفت که توحید چیست؟ گفتم این است و نیست
غیر یك ار هست نیست . صادر اول قلم

بردست شاه شهود شهباز قدس پریم   درقاف قرب وجود سیمرغ سیم بریم
گریارد لبرماست . باری تمام دلیم   تاحسن چهره نماست ماجملگی نظریم
امروز شمس وقمر محتاج پرتو ماست   هم‌شرق شمس نفوس هم‌مغرب قمریم
در پیش تیر قضا ، سر تـا بپا هدفیم   در زیر تیغ رضـا ، پاتا بسر سپریـم
با طایران ازل ، همراز تا ابدیم   باکاروان ملل ، همسیر و همسفریم
آنجا که خیمه زنیم سر داربی کلهیـم   آنجا که تکـیه دهیم سلطان بی کمریم
گرچرخ پرده ما از کجروی بدرد   ما هفت پرده از او . از راستی بدریم
چون گشت جلوه یار پیداز هر گل وخار   درطوف قرب نگار کی کمتر از شجریم؟
بر لوح قدرت او ، ما اولین رقمیم   در باغ حـکمت او ، ما دومین ثمریم
شام است روزجهان ، روزاست شام زمان   ما اندرین دوران چون کوکب سحریم
هرجا که اشك روان یا آه پرشرریست   ما در نهان و عیان این هردو را اثریم
ما شمع انجمنیم ، ما اولین سخنیم   ما جان جان وتنیم ، برهان سر وسریم
یکدو ربادوسه چار درهفت و پنج وششیم   بی هشت نه فلکی ده دوره را دگریم
درصدصد دوردهیم بر هست و نیست شهیم   ده در دوازدهیم دارای خشك وتریم
در بارگاه نگاه ماعین مرد مکیم   در شاهراه الاه ما راه و راهبریـم
ما گردش فلکیم ، ما جنبش ملکیم   در عالم جبروت ، وزعرش در گذریم
این حضرت تو ونازاین ماوسوز و گداز   در کوی عجز و نیازچون کوه مستقریم
اندر محیط بقا ، مائیم و ما هیتیـم   کشتی بحر وجود دریای پر گهریم
با این جلالت وشان ، در بزم باده کشان   بی اسم ورسم ونشان، چون خاك رهگذریم
از آستان شهی ، وز عرش بار گهی   خواهیم یك نگهی محتاج یك نظریم
شمس الشموس ازل کهف النفوس اجل   کزاوست عزوجل مابندگان دریـم
سلطان ملك بقا یعنی رضا که قضا   بروی چو برد رجا، گفت ایمن ازقدریم
آنجا که جان احدازجسم یافته حذ   ما راچگونه رسدتاجان به هدیه بریم
ای شمع جمع وجود،خلاق غیب و شهود   درجمله بودو نبود،نور تو می‌نگریم

سودای عشق توام ، زدباز بر سر جان — چندیست کز سر و جان یکباره بیخبریم
رنجیکه از تو رسد ، ما راست راحت جان — گر درد از تو بود ، نام دوا نبریم
چندی شراره بجان ازهجر بود ولی — الحمدلله زوصال یکشعلهٔ شرریم
ای عشق کن مددی ، کز عقل مانده شدیم — ای عقل دور مشو ، کز عشق برحذریم
عشق است وخونجگری ، عقل است ودربدری — از عقل دربدریم ، از عشق خونجگریم
گرخصم یاوه سرا است باکی نه یار خدا است — چون روبسوی رضاست ما آیت ظفریم
قلب شکسته ما با آه نیمه شبی — دادند دست بهم نك منبع هنریم
ذکری زلعل تو بود دیشب بحلقه ما — امروز چشمهٔ نوش ، یا معدن شکریم
درهفت قبله دل، در هشت کعبه جان — چون ماه چاردهیم ، مشهور ومشتهریم
روباه بازی دهر. گرك آشتی سپهر — دیدیم ودرحرکت اینك چو شیر نریم
یاضامن الغربا آخر غریب توئیم — یا مونس ضعفا ازضعف خسته تریم
(رفعت) بیاد تودوش، درجوش بودوخروش — گفتا بگوش ، خموش مابصره بصریم
تاهست شمس جمال اندر سپهر جلال — ازمهر حیدر وآل چون شمس جلوه گریم



بتی که سجده او فرض گشته بر اصنام — بطی بدست و بیکدست زلف عنبر فام
زدر درآمد و بنشست وخاست بست و گشود — زراه غمزه بیك عشوه مرغ دل در دام
هزار فتنه بپا کرده از یکی فتان — هزار پسته عیان کرده از یکی بادام
بچین زلفش صد چین و زیر هر چینش — هزار چین وبهر چین دلی گرفته مقام
بمهر چهرش صد مهر وماه جسته پناه — زسین سحرش آمد الف بمرکز لام
هزار شوخی بنهفته در یکی نرگس — هزار مفتون افکنده در یکی آجام
دوصد کرشمه نهان کرده در یکی مژگان — هزار عشوه عیان بسته در یکی اندام
ز عضو عضوش پیدا هزار غمزه وناز — به بند بندش دربند بندگی ایام
بیاض رویش در تار موی مشکینش — چو آفتابی تابنده از نقاب غمام
شکر شکن لب لعل است یا بود کوثر ؟ — ختن ختن سر زلف است یا بود خم خام ؟

بسوز و سوز و نواز و گداز بگذارم ‌ ‌ ‌ زنام پرس وبیا ساز شادم از دشنام

بشارتی زبشیر صبا ازآن سر زلف ‌ ‌ ‌ شنیده ام که بدل دوش داده بد پیغام

که‌ای بخون جگر خفته چند چون مجنون ‌ ‌ ‌ بکنج سینه صحرا زگردش ایام؟

در آبحلقه رندان وحلقه کش در گوش ‌ ‌ ‌ بیا بخانقه عشق ونوش جام مدام

ببین هزار خم باده را بجوش و خروش ‌ ‌ ‌ ببین هزار بت ساده روی کبك خرام

هزار دلبر افتاده در نشیب و فراز ‌ ‌ ‌ هزار محشر برپا گه قعود و قیام

زتار زلف یکی، تابدار آمد تار ‌ ‌ ‌ بچنگك آند گری چنگك و گوشه‌سازمقام

بشور شحنه و شهناز بسته راه عراق ‌ ‌ ‌ یکی زصوت حجاز و یکی زنغمه شام

اگرجنان‌جوئی‌این حوری‌است‌واین‌غلمان ‌ ‌ ‌ اگرارم خواهی‌بین پرپری در وبروبام

صنم پرستی اگر بین بساق سیم سمن ‌ ‌ ‌ اگرصمدجوئی‌سجاده . سبحه،ذکردوام

اگرچمن‌خواهی بنگر بسوی‌سبزخطان ‌ ‌ ‌ اگرسمن‌جوئی این‌یاسمین و سروخرام

حلال خواهی اگر خون زاهدان ریا ‌ ‌ ‌ حرام خواری مال ارامل و ایتام

اگر مریضی‌این گل شکرزچشمه نوش ‌ ‌ ‌ اگر حکیمی بیمار نرگس است مدام

اگر که شیادی،شیداشوآستانه ببوس ‌ ‌ ‌ اگر که صیادی‌هاصید بین و دانه ودام

اگرکه شوخی باشیخ خانقاه نشین ‌ ‌ ‌ که شیخ وشوخ تمام‌است‌وشوخ نیم‌تمام

اگرکه کافری از جعد زلف یار بیا ‌ ‌ ‌ پناه بر برخ ماه امجد الاسلام

فروغ مردمك فضل وبذل و علم وادب ‌ ‌ ‌ فراغ خاطر هرنیك وبدزخاص و زعام

به برج سروری از آفتاب تابان تر ‌ ‌ ‌ بوقت مهتری از ماه ومهر تافت لگام

گه سخایش از نکتهٔ کمال الجود ‌ ‌ ‌ به بذل موجود از فضل میکند اقدام

کسی ندیده زیك شاخ صد هزار ثمر ‌ ‌ ‌ مگرزنخل و جود توای نکو فرجام

کسی نچیده زیك شاخ میوه صد رنك ‌ ‌ ‌ مگر زنخله طوبایت ای نکو اندام

کسی ندیده از او گو شمال الا تار ‌ ‌ ‌ کسی نبوده بچنگش دچار . الا جام

نه‌عارف‌است‌یکی‌خوشه‌چین‌ازاین‌خرمن ‌ ‌ ‌ که‌توشه‌برشد ازاین خوشه خرمن ایام

نه گرسلیمان، اندر بساط او زچه رو ‌ ‌ ‌ پریر خان ملائك سرشت جسته مقام

مرا ادب کشد آنجا که جان نثار کنم چسان بتحفه برم جان کزوست این اکرام
نمود آنچه نمود وجود او بامن همان نماید ارواح نیز با اجسام
بمهد پرورشت پروریده شد عارف که مهد امن و امان است و کوی دارسلام
بزرگواران زین ذره پروری حیران خدایگانان زین بنده پروری خدام
نه من به تنها دارم بلعل شکر شکر که صد چو من شده زین شکر تو شیرین کام
الا بگیتی تاهست نام لوح و قلم الا بهستی تاهست بود نام دوام
ترا همیشه بعشرت قرین شود گیتی ترا هما ره بهستی گذر کنند ایام

مستزاد

حاصل هستی من . مالك خشك وتر من داد گر داور من
ضابط ملك بقا . روح روان پرور من شمس من خاور من
روشنی بخش مه مهر رخش آیت نور مظهر کل ظهور
تافت خورشید رخش ناگه درمحضر من سعد شد اختر من
صدهزاران دل وجان درره آن لاله عذار بود افتاده وزار
آمدوپای نهاد او زکرم بر سر من نبود باور من
لب لعل نمکین را بشکرخنده گشود مهر آغاز نمود
حال گل جست زمن آن گل و آن دلبر من یار جان پرور من
عمر من بود که شد بازبمعموره تن؟ یا که آن سیم بدن
لعل گون باده زلب ریخته درساغر من برده هوش ازسرمن
یارب این جلوه تو دادی برخ لاله رخان که همی تاب و توان
شب برنداز گل من روز برنداز بر من سر من افسر من
ایکه زنجیر جنون بستی بر گردن عقل وی براز عقل زنقل
هم بود عشق ثواب من وهم آذر من وین تن لاغر من
وقت آن شد که شفا بخشیم ازرنج فراق طاقتم آمده طاق

لابه من نگر و ناله رحم آور من
وین تن لاغر من
یا بکش یا بکشانم بسر کوی وصال
خون من بر تو حلال
صبر تا چند بتا آب گذشت از سر من
رحمی ای داور من
لیلی از عشق تو مجنون شد و شیرین فرهاد
داد از عشق تو داد
وانکه مجنون نشد از عشق بر ان از در من
ای ملك منظر من
ای پریچهره نه من مرغ سلیمان توام
عبد سلطان توام
تا بکی سوزد هجران تو بال و پر من
ای سرو سرور من
الله این مردمك دیده بیناست مگر؟
نخل سیناست مگر؟
لامکانیست مکین در افق منظر من
آن مه انور من
لوح گل در کف آن دلبریا جام جم است
مصدر بیش و کم است
آی این گل بود آئینه اسکندر من
آیت اکبر من
هر که جان داد در این راه بجانانه رسید
چندی ار رنج کشید
آنزمان شد همه جانان ز جان بهتر من
روح من پیکر من
لاله با داغ جبین سر زد از گلشن جان
خرم و شادروان
گوئیا داشت بدل داغ گل احمر من
جنت و کوثر من
ایکه گوئی چه بسوزم شوم آسوده ز غم
خاصه در پای صنم
لیك بر باد دهد یکسره خاکستر من
زیب من زیور من
اعلم الله چه سریست در این نور جبین
چشم بگشا و به بین
لعل در وصفش جو از لب چون شکر من
بین در و گوهر من
یار اینست بیا دیده ز اغیار بپوش
رفعتا باش خموش
رحمت او شده یار همهٔ و یاور من
هادی و رهبر من



مرحبا ای کعبه مقصود خیل عاشقان ای مقدس آستانت قبله گاه قدسیان
هم صفابخش قلوبی هم تو کشاف کروب مأمن روح الامینی منشاءِ کهف امان
روضه رضوان سلاکی توایا رضوان ثمر جنت جاوید جانی ایجنان جاودان
ایزمین سر برفراز عرش سای از اینشرف ایمبارك بقعه زن پهلوی برقبلهٔ جهان
هیچ میدانی کدامین شهریارت شدمکین یا کدامین لامکانی راشدی اینك مکان
آنکه زد گوی سعادت را زمیدان ازل آنکه سلطان ولایت رابدی روح روان
آنکه اندر کشور توحید یکتا بود و بود حق شناس و حق جلال حق جمال و حق بیان
آنکه دست قدرتش در قبض و بسط اهل دل پرده دار آمد گهی گه پرده بردار ازمیان
عاشقان و عارفان گشتند از دیدار او کامکار و کام بخش و کامیاب و کامران
در تو خفت آنکس که از رخسار و دست و لعل او یوسف و موسی و عیسی رافزودی قدروشان
آنکه صالح راولایت داد بر اهل طریق تا نماید ناقة الله از دل سالك عیان
بحر رحمت در تواین نورسعادت را نهاد کز تو انهار سعادت گشت ازهر سوروان
نور سلطان ولایت را زمینت شرق و غرب هم زشرقت شد عیان وهم بغربت شد نهان
این نهان و این عیان از دیده ادراکماست ورنه وصف نور بالاتر از این اولی از آن
مظهر للغیر آمد نور هم ظاهر بذات مظهر للغیر گفتم غیر کو؟ تم البیان
برجمال ذوالجلال یارما خود پرده ایم عاشق ارمعشوق خواهی پرده بردار ازمیان
پی چو بردی بر بیان قل هو الله احد بعد از آن الحمدالله باحضور قلب خوان
رب هردوعالمت ره بر صراط مستقیم مینماید تا نباشی از گروه گمرهان
یافتی ای بقعهٔ سعداین سعادت از کجا؟ که زدی صدطعنه بر **شمس الشرف در آسمان**
چون سعادت یافتی نورعلی اندر تو تافت روشنی بخش ایمکان زان نور بر کون و مکان
لوح هستی چون مسجل شد بمهر مهر او ماسوا بودند غرق حیرت و وهم و گمان
جبرئیل عقل حیران بود دم زد از منم او نه تنها بل همه روحانی وجسمانیان
جمله حیران کز کجاو چیستیم و کیستیم بلکه اینرا هم ندانستند خیل مدرکان
درسه ظلمت مانده کل ممکنات و کائنات بود ظلمت نیز از تاریکی خودسر گران

ناگهان نور علی از روی سلطان ازل
تافت وزظلمت نه‌نامی‌ماندباقی‌نه‌نشان

روشن آمد بزم و قلب انبیاءِ و اولیا
جمله خلق‌ازتابش آن‌نورمطلق‌شادمان

مدرك‌آن‌عشق‌انسانیست نی جن‌وملك
بل زمین و آسمان‌عاجزشدنداز‌حمل آن

کیست انسان‌انکه‌اندرکوی‌وحدت‌پانهاد
دید انوار علی را از جمال صالحان

گر سوی‌اعمال صالح‌بار یابی‌بنگری
عشق‌ونوروحدت‌آنجا گشته‌باهم‌توامان

صالحی‌باید که بشناسد عدم‌را ازقدم
مصلحی‌باید که‌صلح کل کندباجسم‌وجان

دیده‌ٔباید که‌بیند وحدت‌اندر کثرتست
چون‌یکی‌بیندنهدازدوش‌این‌بار گران

گر بنورانیتش نشناختی مجرم شدی
بعدازآن‌بشناسیش‌درهرلباس‌وهرزمان

بینی‌ازحسن‌حسن‌آنرا که‌درمعراج‌دید
ازحجاب قرب وحدت خاتم پیغمبران

یا علی ای مظهر کل عجایب درظهور
وی‌غیابت‌غایب اندرذات‌پاك غیب دان

آنکه‌راخواندی‌توصالح‌مست‌خاك‌درگهش
بوسه گاه عارفان وسجده گاه عاشقان

نی‌همین‌رفعت‌زبان‌بندد‌زمدحت‌جمله‌خلق
درثنایت قاصرند و عاجزند وبی‌زبان

دست ما ودامن بی دامنی ذات دوست
جان نثارانیم این‌ماوین‌سروآن‌آستان

دست‌ماراگیرای کون‌ومکان‌رادستگیر
کن زرحمت یك‌نظر برمازپاافتادگان



بامر حضرت غوث زمان وغیب زمین
زسبزوار بری شد روان عمادالدین

بسان روح که‌آید ز تن برون آمد
زسبزواربری‌شدچوجان‌بجسم‌مکین

بچشم مردم دانا مکان نمود چونور
اگرچه‌داشت‌مکان‌درقلوب‌اهل‌یقین

به‌امربود چواین‌هجرتش ز گفته دل
به‌بحررحمت‌پیوست همچوماءِ ومعین

گرفته‌اند بیك جام‌روح وراح قرار
نشسته‌اند بیك برج مهروماه قرین

غرض زبعد ورو دعماد عرش سلوك
بشادکامی پیوست هر که بود غمین

زبعد چندی پیکی رسید از محبوب
که روبکاشان ده‌اهل فقرراتسکین

وزان سپس بسپاهان نمای‌روی‌نمای
بساط اهل طریق‌ازقدوم خودرنگین

که درسپاهان یکچند گاه دیو طمع
ربوده بدزسلیمان‌عصرخویش نگین

چو مور لنك بجمع ذخیره داشت ولع | نمود زاین حرکت نام خویش را ننگین
نه در سپاهان هم در عراق و در کاشان | چنانکه دانی بود آنچنان و کرد چنین
زخوان رحمت برداشت زاد و توشه راه | روانه گشت بکاشان و تازه کرد آئین
میان اهل سلوك آنچنان نمود سلوك | که مهربان پدری کرد با بنات و بنین
گرفت بزم طریقت زمقدمش رونق | سوی سپاهان بنمود اسب همت زین
چو جان بجسم سپاهانیان رسید و نمود | حیات بخشی بر خلق از لب شیرین
هزار نکتهٔ سربسته شد بخلق عیان | زلعل ریخت هزاران هزار در ثمین
بسوی ملك عراق از پی هدایت رفت | سپاه معرفت عشق از یسار و یمین
عراقیانرا شوری بسر فتاد ز عشق | که شرح آنرا باید کتابها تدوین
دو باره عازم ری گشت از عراق عجم | بکوی رحمت آمد برغم عنف دو بین
که چشم اهل طریقت زروی او روشن | بدور شمعش پروانه از یسار و یمین
زری دو باره روان شد برشت زانگل گشت | **عیان ز مقدم او گشت لاله و نسرین**
پی هدایت خلقی برفت و باز آمد | که تا دو باره وطن را کند چو علیین
چرا طمع نکند از هدایت و رحمت | که ذل من طمع و عز من قنع شد این
بیاد دارم روزی که در میان سخن | بیان نمودی با بنده از لب نمکین
که با فلانی زین پیش آشنا بودی | چه شد که یاد نکرد از مصاحب دیرین
سزد مصاحب دیرین کند ز رفعت یاد | **چه پیش حضرت سلطان وقت گشت امین**
رواست آنکه دو لب از سخن فرو بندم | که نیستم طمع از آن و نی طمع از این
هزار شکر بهر کس مصاحبت کردم | **شدند ظاهر و باطن برتبه جای گزین**

زاهل رتبه ظاهر طمع نباید داشت
که بهر منصب ظاهر زوال کرده کمین



بصبح وصل مگو قصهٔ شب هجران روا،نه‌تیر یقین بست بر کمان گمان
به پیش‌جابان ازجان وتن‌مگوی‌سخن منه برابر باماهتاب تاب کتان
به پیش پادشه عشق دم زعقل مزن که‌مردزیرك کی‌زیره‌برد در کرمان؟
چه جای بازی بازاست درهوای عقاب چه جای حمله صیداست پیش‌شیرژیان
بمجلسی که‌بود عرش‌فرش وسرمددهر بمکمنی که زمینش بود قرین زمان
ببارگاهی کش روح آدم وخاتم نشسته‌اند مقابل برحمت رحمان
درآنمکان که در او فیض حضرت فیاض یکی شدند؟دوئی را کجا بودامکان؟
دگر در آنجادم از دوئی مزن‌هشدار که‌یکه‌تازان‌بس مانده‌اند سرگردان
و لیك (رفعت) باصد هزار عجز وادب که‌شرح هریك‌خواهد دوصدهزارزبان
بگوش من‌شب‌دوشین سرود کی غافل مگیر مشکل، کن کار را بخود آسان
بچشم کثرت‌بین، بین‌نه دیده توحید بدین‌جمال دل‌آرای و این رخ‌رخشان
اگر بغیر خدا دیدی اندرین صورت بسوی معنی توحید باز پیچ عنان
جمال حضرت صالح مرابس است‌ولیك اگر خدای شناسی یك این‌ترابرهان
از آنزمان که نه‌پیوسته بودکاف بنون الی کنون که بود دور خاتم دوران
رفیض‌وفضل و کمال وجلال‌وجودو کرم زلطف ورحمت‌وانعام ونعمت واحسان
هرآنچه نازل‌شد برزمین نکردصعود بلی نگیرد فیضی که میدهد منان
نه قطع فیض کند کرد گار از عالم همیشه فیضش‌ساری بودبخورد و کلان
ولی وقت بود ظرف فیض در همه دور اگرچه‌اوست‌همه‌فیض‌بخش‌وفیض‌رسان
غرض هرآنچه زافلاك جود شد نازل برولی زمانست و صالح دوران
شنیده‌ام که‌دراینهفته نیك گفتاری برحمتش‌شدو گفت ای بدردها درمان
زمرحمت نظری کن بطفلکان نبات که مانده‌خشك‌لب‌ازشیرابردر پستان
شود ز رحمت‌احسان کنی بجملهٔ خلق نهی تومنت وآبی دهی به تشنه لبان
بروز دیگر باریـد ابر مرحمتش چنانکه آمد آسوده قلب پیر وجوان
عجب مدار که هفت آسمان فرودآید به یك اراده او همچو قطره باران

ایاولی زمان ای سحاب رحمت حق | تو بوده‌ئی وتوئی در همه نهان وعیان
چگونه‌مشرك گردد کسی‌پس‌ازتوحید | اسیر وهم نشاید شدن‌بوهم و گمان
نه کم ز طفل نباتیم از چه تشنه لبیم | خصوص‌در لب آب حیات وروح روان
به ابرفیض وکرم‌یك‌اشاره کن که‌زما | عطش ربوده قرار ومدار وصبر وتوان
کجارویم‌وچه گوئیم‌وبا که‌بتوان گفت | که‌مفلسیم وبکف‌صد هزارمعدن‌وکان
زخوان نعمت و رحمت امیدها داریم | که نیست‌خواهش ماراچوفضل‌توپایان
ولیك از در انصاف این سخن گویم | که‌نیست‌بهترازانصاف‌وصدق درمیزان
پس از شناختن نعمت ولایت تو | دوصد هزار جهان ودوصد هزار جنان
زپر کاهی کمتر به نزد اهل کمال | هزار شکر باین فضل و نعمت شایان
ولی جهان را بالمره ترك نتوان کرد | بهیچ نیز قناعت در این جهان نتوان
خصوص عالم پیری و خستگی بدن | ترحمی‌کن و ما را زخستگی برهان
گناه (رفعت) وعفو توای کتاب کرم | بود فزون بنویسم اگر دوصد دیوان
توآگهی که بجز درگه مروت تو | بهیچ در ننهادیم روی لابه کنان

***

جسم مربع بود طلسم مثمن | شش جهت اورا چوهفت خوان مزین
یك دو سه روزی بچار میخ طبیعت | هوشن هوش‌است پای بسته چوبیژن
دختر ترکی ز خانواده رفعت | میدهدش توشه ای بکدیه زرو زن
تا که خروش سروش عقل بکاوس | آمدو کردآگهش زر سم و ره و فن
پس خبر آمد بسیستان حمیت | رفت بهاماوران ظلم تهمتن
قوت تدبیر عقل و همت تقدیر | گشت بهم همسر و همال وهم آون
کرد خلاصش ز چاه محنت ایام | هست‌مراین پنج پنجه پنجه ذوالمن
حال من اینست کو تهمتن دوران ؟ | حیرت را مانده ایم دست بگردن
دیدهٔ این گرد گرد گنبد دوار | دیده بسی روزگار از دی و بهمن
هر گز نا دیده اینکه دیده دانش | رو به خطای نظر کند که دیدن

این بدن آخشیج نام مرکب / شد چو ز انوار جان دانش روشن

بیند و داند رموز حاضر و غایب / میشنود گفتگوی ناطق و الکن

پهنه مهتابرا چه دور و چه نزدیك / تابش خورشید را چه دشت‌وچه‌دامن

صفحه شطرنج‌راچه شاه وچه فرزین / عرصه اقلیم را چه بام و چه برزن

پاك نژادی که راد زاد ز مادر / پروردش دایه کمال بدامن .

انسان بحریست بیکرانه و پایان / انسان . دیوان و دفتریست مدون

جوهر فرد بسیط و گوهر سر مد / کان کرم راست اصل منبع ومعدن

با همه قدر و شرف چوشد متمایل / گلشن او را بود موافق گلخن

آری چون‌شد قرین بشاهد اقبال / آید بر دست فضل او را مأمن

گاه دهد غوطه اش بچشمه حشمت / گه دهدش در سرای عزت مسکن

بر کف رادش نهد زمام سخاوت / گه ز شجاعت کند . بجسمش‌جوشن

دید چواز هوش وعقل ورأی وفتوت / بخشد بر جسم هوشیاران‌هوشن

دید چویکسان به پیش طبع بلندش / قطره و دریا و دانه خوشه و خرمن

دید چو در بزم و رزم وعزم مراورا / خسرو پرویز و کیقباد و پشوتن

روح دگر بخشدش ز قوه دانش / تا شودش سر هر ترانه مبرهن

نام نهد آنزمانش . . . . / پس بخراسان بختش آرد مأمن

گوید نك این تو این منای محبان / این تو،این کعبه،اینت وادی ایمن

محرم شو بهر طوف درگه شاهی / کامد فرش چو عرش پاك مهیمن

بنده او باش تا بدر گهت آید / بنده شرمنده طوس و نوذر و بهمن

قبله حاجات کائنات ز حاجت / کرده بدین خاك آستانه نشیمن

طوف درش را نموده است برابر / ختم رسل با طواف حضرت ذوالمن

معنی اسما ز بارگاه مسما / گشته در این بارگاه قافله افکن

حضرت شهزاده رکن دولت و ملت / گرنه ترا بود روح دانش در تن

زنده ز تدبیر تست آنکه بتدبیر / کرد برون کوه را ز روزن سوزن

آنکس داند رموز نکتهٔ مرموز — کاید واقف ز راز چرخ کهن ون
آخر سالیکه زهره محترق آمد — شاد شود قلب غم مراست معین
واهب دل زد بدیر سینه چو ناقوس — سوی کلیسا نهاد روی برهمن
گفت که عیسی رسد زچرخ چهارم — باغ جهان پر شود زلاله و لادن
والی والا خدیو ملك خراسان — ای بچراغ عطا فتیله و روغن
رفعت کی لب بمدح غیر گشاید — گرچه مرا وراست چشم غیرندیدن
یعنی مدحی نکرده بهر زر و سیم — این بودش داب ورسم ودانش‌ودیدن
لیك گر اورا بنان شود ز سرا پای — پا تا سر گر زبان شود ز بن وبن
می نتواند ز صد هزار هزاران — یك صفتی از مدایح تو سرودن
حال سه سالست بیش‌وکم که‌درایران — تنها بی سر فتاده سر ها بی تن
رفت بباد فنا هزاران ناموس — خالی شد ای بسا خزانه و مخزن
غوغا رفت از ثری بسوی ثریا — شورش و بلوا ز ری رسید بلندن
اول از جود و لطف قبله هفتم — شمس هویت امام ثامن و ضامن
آنکه نبودی اگر اراده ذاتش — کون مکون کجا شدی متکون
وآنکه از رأی و دانش تو خراسان — امن چنانشد که گفت کیوان آمن
از پی آن گفتم این قصیده که دانی — قدر تو افزون بود ز رتبه گفتن
باد نبستم در این چکامه بچنبر — آب نسودم در این بدیهه بهاون
نیست‌زمن‌درخوراین‌صفت که‌باغراق — زین زرین بر نهم بکومه توسن
تا که در آئینه جمال و جلالی — هست عیان صورت صفات محسن
تا اثر از فعل در تمامی ذرات — ذات وصفت‌ثابت‌است‌ومضمر و مدغن
روی تو در آینه جلال هویدا — بزم تو از پرتو جمال تو گلشن

فعل تو سر مشق نادران زمانه
باد . که ماناتو،نادر است به‌ازمن

***

ای من . از ما مجوی بی ما مأمن — بی‌ما. مأمن‌مجوی از ما . ای‌من
ایمن کی میتوان شدن‌زمن و ما — تا نزنی پا ز جان بدامن ایمن ؟
بشکن‌وبفکن‌هر آنچه‌شاید و باید — بایدوشایدهر آنچه‌بفکن. بشکن
پاك بشوتن ، زنقش نفس پرستی — زن نفسی مردوار، همچو پشوتن
بهمن اسفندیار وار ، میارای — دار . فرامرز کش بکین تهمتن
مردمی از مردمان دیده بیاموز — تاکه شودخانقاه چشمت مسکن
نائره نار را بنور نظر بین — دایره عین جز بعین میفکن
سفله‌پرستی‌مکن. که‌خویش‌پرستان — ماشطه کانند سفله مرد. بزی زن
دامن پاکیزگان . پلاس بگردن — لولی دوشیزگان . لئال بدامن
راس بزرگی‌وهش به نزدهٔ‌شیوار — ورنه دو پا را نپاید ار همه پیون؟
نخل بزرگی چوبار بخل‌بر آورد — تابشود خشك! زین‌ریاضش‌بر کن
بخل وبزرگی‌بویژه جمع‌نگردد — آب مریزاد کس، بجوشان‌روغن
این‌عجبم زانکه دانش‌تو بهژشهر — شهره شداز گفتگوی نغز بن‌وبن
باهمه همچون چغانه‌ای،که‌ندارد — گوشی‌بر گفتهای خویش‌شنفتن
هیچ شنیدی که هست این مهسیم. — آری. اما کجا شنیدن و دیدن ؟
اینك،خوان‌تو گشته‌جمله نشابور — مهمان را پرسشی‌سزا . و رسیدن
شایداین‌میهمان‌شهیست، که‌نازش — باید از جان دل بناز کشیدن
ورنه گدائیست‌شاه را چه کم آید — بااومهری کند ،چوهور به‌معدن؟
محتشما. حشمت و جلال نگهدار — تا چو سلیمان بباد . رانی فرمن
خشك‌چرا اینقدر؟طری‌وتری کو — گلشن ارخشك باد. باری گلخن
هیچ‌شنیدی که داده را نستانند؟ — دیدی از هیچکس‌نداده ستاندن ؟
پنجه مپالای روزوشب به طبر زد — کشور تن را مده بدست طبرزن
ها.هله، بگشای گوش‌تاکه بگویم — رازی . کاین بکار ماند ن ومردن
برتو. مراین روزگار دیر نپاید — پایه پایان ببین و کاخ نهادن

چند تنی همچو کرم پیله بتن تار؟ — پرون شو. را بمان زمانی کم تن
روی و کف و دل، گشاده دار کز بن سه — بتوان هر بسته را بروی گشادن
گشتم و دیدم بپای و دیده عبرت — هند و دیار عرب ممالك ارمن
با همه دانشوران و خیل پزشکان — پارسی و پارسای و جوجی وجوجن
بودم در سومنات و دیر و کلیسا — همسر رهبان و همنشین برهمن
باهمه شهزادگان وخیل وزیران — بـا همه صاحبدلان رند ونکوفن
بودم، ارسود وارزیان بشب وروز — پاك نپالوده یار، گلخن و گلشن
پندي دارم زپیر پاکدلان یاد — بند ، هر آنرا که نیست پند نیوشن
گفت که ازبیدسار. کم جو، آبی(۱) — سفت: که ازشوره زار کم جو، لادن
از تره، هرگز نرسته است سپرجل۲ — ازپره۳ کس رانبوده چشم سپرغن
خاره نگردد عقیق. گل نشود خار — یاره۴ نیاره۵ ستین وساره برنجن۶
آنرا کاید نژاد وزاد. ز رومی — زنگی ناید بخوی وروی دژآهن
زاغ سیه ، کی سپید گردد چون باز؟ — باز نسازد بصید صعوه نشیمن
هر مگسی را ، حلاوتی بدهن نیست — هرچکسی۷ رانه فر مرغ شب آون۸
جمشید آسا کشید سر زره آنرا — کونه چوخورشید بد بدیمن و دامن
باورنارد ، زمن کسی بشگفتی — گویم گر اینسخن بشاخص و شاخن

---

(۱) آبی . گلابی
(۲) سپرجل . سپر غم ، بمعنی مطلق گلها را گویند مخصوصاً ریحان
(۳) پره معانی زیادی دارد در اینجا بمعنی برك كاه است
(٤) یاره نیز بمعنی برنجن است که ذکرمیشودو یارق معرب آن است بمعنی طوق گردن نیز آمده
(٥) ساره بر وزن پاره نوعی از فوطه و چادر باشد بمعنی برده هم آمده است
(٦) برنجن بروزن قلمزن حلقه‌ای باشد از طلا و نقره وامثال آن که زنان در دست و پای کنند آنچه در دست کنند دست برنجن و آنچه در پای کنند پای برنجن خوانند
(۷) چکس بر وزن قفس. برهان قاطع چکس را بمعنی نشیمن بازوشاهین وچکاسه را بمعنی لاك پشت ثبت کرده است
(۸) مرغ شب آون. شباهنك . مرغ حق .

کامد بر من چهارماه . بل افزون — تا بنشا بور داشتم خور وخرون
پور شهنشـاه نورنیر دولت — فتح السلطان و سلطنت را هیمن
آمد عارش که بر غریب نوازی — بگذرد از کبر و بسپرد ره دیدن
یا بفرستد بشهر نایب خود را — یا یکی از چاکران چهرندو چه کودن
یا گلی از بوستان خویش فرستد — تا که شود خار زار بزمم گلشن
یا که بخواند مرا دمی و بداند — تا بچه راهیم وداب و دین وچه دیدن
یا بشب عید و روزهـای مبـارك — یادی آرد ببرك سبزی از من
ها. نه گمان اینکه زین سخن زبی نان — بر خود پیچده ام ،چوارقم و ارغن
ورنه بدان یکخدای کز برامرش — هستی هر هست شد پدیدبن وبن
در بر من جامه ، ارپلاس وراطلس — بر سر من تاج یا کهسنك فلاخن
خازن گنج قـناعتـم من و دارم — بر کف مفتاح قفل وقفل مهیمن
گویم چون اینچنین درخت نشاندی — بی نبری . یاد دار گاه نشاندن
گیرم آموزگار تست فلاطون — یا که ارسطوت پرورانده بدامن
گویا پرسیده ای مرا زکسی کو — گاه گزیدن نداشت غیر گزیدن
ماربه ازیاربد. چه زشت چه زیبا — بار چنین یار را مباد کشیدن
(رفعت) بیهوده گوی نیست،بخود باش
کامد این مرغ را ، زمان پریدن

سرفرازان را بدار عشق آمد سرفرازی — باید ار اسر بدار عشق کوبی سرفرازی

***

ایدل ارخواهی دل ازمهری منور داشتن — باید اول مهر را بامه برابر داشتن
روشنی خواهی سوی روشندلان بایدشتافت — تاتوانی ملك ظلمت را مسخر داشتن
درمیان چارموج وشش جهت درپیچ وتاب — غرقه را هر گز نمیشاید گلوتر داشتن

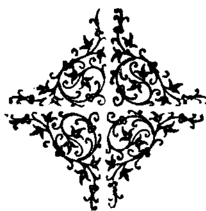
---

(۱) ار قم مار
(۲) ارغن . ارغنون

خضر وقتی باید ونوح زمان وصالحی   تاتوان محکوم خوداز بحرما برداشتن
احمدی باید که اندرمجمع جمع الاحد   افکند گه پرده گاهی پرده‌را برداشتن
مرتضائی را سزد تابر قضا وبر قدر   هر قضائی را اگر خواهد مقدر داشتن
اینکه میگویند درظلمت بجو آب‌حیات   هست سری آشکار آن به مستر داشتن
گنج بی رنج و گل‌بی‌خار وصبربی‌فرج   ار کسی گوید نشاید هیچ باور داشتن
درجهان جان ترا جانی و جانانی نهان   گرعیان گرددزجان‌دل بایدت برداشتن
ای خلاصه آفرینش‌شوخلاص‌ازاین‌مناص   تابکی ای‌مرغ زیرك پرزگل پرداشتن
حسرت‌وآمال‌همچون گل‌به‌پربال‌تواست   زین‌دوبگذرتاتوان برچرخ معبرداشتن
عاشق یاری سبك باری ترا نبود بدوش   باسبکباری توان از یار یاور داشتن
ایکه‌اندربند پیوندی چه دل‌بندی بغیر   عین شو تاازنظر منظور منظر داشتن
دلبرت اندر بردل . دل بر دلبر چرا ؟   ازپی دلبر نظر بربام و سردر داشتن
آشنای نوح شوآنگاه درکشتی نشین   ورنه‌غرقی بادوصدسکان ولنگر داشتن
ازدم عیسی‌وقت‌ارزنده گشتی‌جان‌بری   زنده کی باشی‌بجانی همچواستر داشتن؟
گر زسلطان ولایت روح قدسی بایدت   باید از نور علی دلرا منور داشتن
ناقه‌صالح چو گشتی کوه تن‌بگذار زود   طفل نوزاد ترا باید نکو برداشتن
ناقه را گرپی کند این‌قوم‌جاهل‌نی‌عجب   این عجب کاندر پی نوزاد سربر داشتن
ار بچنك آرند اورا ایمنند ازهر عذاب   سود . می‌ندهد پشیمانی‌به تسخرداشتن
صالح آگاهست گردانستی‌ایشان‌نادمند   خواست‌ایمنشان‌ازاین‌غوغای‌محشرداشتن
زاده آن‌ناقه عکس جان‌پاك صالح‌است   وان‌خران‌بین ازقفایش‌اسب‌واسترداشتن
صالح وموسی وعیسی درهمه دور وزمان   هست‌وخواهد بودبایدچشم دیگرداشتن
مریم نفس تواز روح‌القدس شد حامله   عیسی جان چند اندر بطن مادر داشتن
خون‌شوایدل‌بدامان‌ریز ازمجرای‌چشم   لب‌چراخشك ودوچشم ازغم‌چراتر داشتن
نی‌ترادادندآندولت‌که اندرعرش‌وفرش   میتوانی زین‌وآن بالین وبستر داشتن ؟
نی‌ترادادند آنقدرت‌که در ملك وجود   میتوانی خلقت موجود دیگر داشتن ؟

نی‌ترا دادند آنقدر وشرف کز ماسوا میتوانی خویش را صدبار برترداشتن؟
نی‌ترا کردند مسجود تمام کائنات گرچه نتوان سجده جز بر ذات داور داشتن؟
نی‌تو بودی آنکه شهد وصل حق بودت بکام یادناید مرترا از قرب ساغر داشتن؟
قرنها بودی قرین عالم سرمد چرا چون فراموشت شد آن قرن مقرر داشتن؟
تو نبودی آنکه باروی نکوی خویشتن عشق ورزیدی پس از معشوق دیگر داشتن؟
می‌مکیدی گاه لعل لب ولی بی‌لعل لب سر بزانو داشتی بی زانو وسر داشتن؟
گه ز چشمان میفشاندی اشك تر بی چشم واشك گاه در بر میکشیدی خویش بی بر داشتن؟
ساقی و جام ومی و معشوق خود بودی نبود جز تو کس بادلربائی دل پر آذر داشتن
لامکان بودی و در کون و مکان بی این وآن داشتی در صدر جا، بی‌صدر و مصدر داشتن
حالیا درخاکدان می بینمت باخاکیان جای اندر باد وخاك وآب وآذر داشتن
درلباس خاکیان دارد کنون جای و مکان آنکه می باید که ازاللهش اکبر داشتن
آیت اکبر ولی الله اعظم مرتضی آنکه خواهد ذات، ازاوصاف او فر داشتن
آنکه ذاتش را بغیر ازاحمد وغیر ازاحد می‌نشاید همقرین وقرن و همسر داشتن
آنکه اندر وصف قدرش هر که خواهد دم زند قدرت حق باید و بطن پیمبر داشتن
واجب بالذات اگر نبود کسی غیر ازخدا هست واجب واجب بالذات دیگر داشتن
چون دوئی کفر است جز یك واجب بالذات کو با وجود او چرا لفظ مکرر داشتن
ممکن واجب نمایش خوانم و گردم خلاص خودچرا باید بزعم خلق کافر داشتن
بنده‌اش خوانم خدا را لیك اگر او بنده است پس خدا را می‌نباید بنده دیگر داشتن
یك قدم بردار و اندر عالم وحدت گذار گرچه بس سهلست سخت آید قدم برداشتن
ای مسلمان پس چرا قول پیمبر نشنوی بامقامی برتر از سلمان وبوذر داشتن
چون کمال حضرت توحید شد نفی صفات واجب بالذات رانتوان که باور داشتن
پس بجز ذات علی و غیر آیات علی بهر اثبات علی نتوان سخن سر داشتن
برتر از ممکن فرود واجبش دانم که نیست زین دو بیرون ثالث دیگر مصور داشتن
همچو امر بین امرینست درتفویض وجبر این بود معنی یك تیغ دو پیکر داشتن

یا علی ای قلزم توحید دریای وجود — عرش حق را باید از فرش توزیور داشتن
چون توئی مجموعه علم کتاب مستطاب — انبیارا باید از مهر تو دفتر داشتن
تا تو سلطانی، بفرق بندگان در گهت — جبرئیل قرب باید چتر و شهپر داشتن
چون تو سلطانی گدایان درت را میسزد — فخر بر فغفوروبر خاقان و قیصر داشتن
تا تو سلطانی بملك سرمد شهر شهود — بایدت از لی مع اله بر سر افسر داشتن
تا توسلطانی غلامان خدا خواه ترا — در خدا و بندگی باید مخیر داشتن
ای جلال الله ای سلطان اقلیم جمال — اسم اعظم از تو باید ذات ومظهر داشتن
کی تواند کس کند یك وصف ز اوصافت بیان — گر کتاب آسمان را جمله از بر داشتن
بهر دفع چشم بد از نور رویت آسمان — باید از اختر سپند، از شمس مجمر داشتن
تو جنان جان جانان جهانی یا علی — از رخت باید بهشت از لعل و کوثر داشتن
صالح از نور تو آمد نوربخش انس وجان — باید ایدل ملك را زان نورانور داشتن
صالح ملك ولایت مظهر نور علیست — سر سلطان را سزد اینگونه مظهر داشتن
صلح کل کردم چو دیدم نیست جز نور علی — عبد صالح گشتم از جنك دوئی بر داشتن
عبد صالح باش تا از صلح کل بوئی بری — دانی آنکه چیست آئین قلندر داشتن
چون بملك فقر و فخری پا نهادی میتوان — از سواد الوجه فی الدارین احمر داشتن
فقره چون آب حیوانست وصالح خضر وقت — صلح کل ظلمات کو عزم سکندر داشتن؟
گر نبد نور علی بر خضر و اسکندر دلیل — جای در ظلمات بایدتا به محشر داشتن
جبر، نی تفویض نه امری میان این و آن — عشق را بایددر این دریا شناور داشتن
سکه سیم سعادت زن بنقد قلب خویش — تارواج شهر سلطان از چنین زر داشتن



ز سرادقات جلال زد . چو قدم بملك جهان جان
زقمیص ذات‌وصفات‌شد . بلباس‌آب و گلش مکان
چو قدم بمنزل آب و گل . زند آفتاب جمال دل
همه‌جان‌ودل‌شودآب‌و گل.همه‌آب‌و گل‌شودانس‌وجان
ز تجلیات جمال او . ز تجملات جلال او
نگر از قد وخدوخال‌او . گل وسرووولاله وضمیران
نغمات بلبل شوق من . شکند طلسم غیاب را
چه ز نور طور حضور او . نگرد مظاهر مستعان
نه بسوی گلشن جان رود . دلم از خیال جمال تو
نه بخواب تا برهد ز غم . شود از لقای تو شادمان
بگشای بند نقاب را . صنما ز چهره خدا نما
که ز آفتاب رخت. توان،رسدم براین تن ناتوان
چه سفر بعالم‌جان کنم ؟ که‌توروح‌وجان مسلمی
بچه روهوای جنان کنم ؟ که رخ‌توهست‌مراجنان
می عشق را بسبو کنم،سوی شهر عشق تو رو کنم
ز سبو روان بگلو کنم . ز گلو بمملکت روان
نه بغیر عشق تو مذهبی،نه بغیر روی تو مطلبی
چه بطعنه باز کنم لبی . ز پی مذمت دیگران
بکلیسیا و حرم ترا . طلبم که مقصد من توئی
نه ازاین‌مراست‌تحشمی . نه تفقدی بودم بدان
سحرم پیام سفیر دل . بسرود کای گل باغ جان
سوی گلستان وصال‌من . زچه روی می‌نشوی‌روان
تو بشاهباز قدم کنون . پی همدمی شوو محرمی
نه چومرغ‌خانه‌که هردمی . دم‌آب جویدوریزه‌نان

چه کمی‌تراست ؟ چرا کمی ؟. زچه‌پای بند تکلمی ؟
تو کلیم طور ترنمی . ز کف تو شمس شود عیان
خط وخال‌صورت کل‌توئی. خم‌وجام‌وساقی‌ومل‌توئی
غرض از تمام رسل توئی . تو کتاب جامع‌غیب‌دان
بطلسم جسم فتاده من . تـو ز رسم اسم کناره زن
بمیان ما وتویك سخن . که توبی کنار مجو میان
چومشعشع ازتوشعاع شد . زشعاع وشعشه در گذر
چه بنور وظلمت خویشتن.شب‌وروز آمده‌چون‌شبان
ازلیت از تو قوام جو . تو قوام‌جوی ز لـم یـزل
ثمری ز نخل ازل ترا . نرسد ز سود و نه از زیان
ازل و ابد همگی فنا . ز فنـا مجوی دلا بقـا
که هرآنچه هست زماسوا . بسوی‌فناشده گرم‌ران
نه فنای ذات‌بود غرض. که توجوهری‌و فنا عرض
غرض از فنا بودم عوض . ز تغیرات زمان زمان
بشکن قفس نفسی بزن . که تو شاهباز هویتی
زچه یاد نایدت اندکی . نفحات گلشن‌آشیان؟
من و مهر ماه جمال تو . چه جمال تست جلال من
تو منی که ما و تو ازکجا . رود‌اعتبار گر‌ازمیان؟
نظری بچشم خدا نگر . بوجود بین نه بما نگر
بدرخت باغ وفا نگر نه بباغ . بین تو بباغبـان
همه رنگ میوه‌بباغ بین . همه‌رنگ می‌به‌ایاغ‌بین
بفشار بهـر سراغ بین . چه بغیر آب شود عیان
غرض‌ایکه‌جان‌جهان‌توئی.غرض‌اززمین‌وزمان‌توئی
گل گلستان عیان توئی . بتو دور میزنند آسمان

تن تو چو ناقه تو صالحی . بکتاب ناطقه شارحی
مگذار بیهده طالحی . زندت بناقه تن زیان

بعلو همت خویشتن . بشکن بهم بت و بت شکن
چه دهیم گوش بهر سخن ؟.چه شویم آلت دیگران؟

نه تمام سوزونه خام شو. نه اسیر دانه ودام شو
نه زجا بغلغل عام شو. نه خواص را زنظر بران

رشحات ابر وجود را . بنگر بگلشن رفعتی
بعلامت آورم آیتی . که زبان بدل شده ترجمان:

تو خلاصهٔ همه ماسوا . چه بماسوا بری التجا ؟
کثرات وهم چو شد رها. تو به نقطه باز رسی بدان

چه تعینی شودت قرین (زهزارلونی ورنگ بین (۱)
زیکی خمست صدا اینچنین) همه تیرهاست زیك کمان

هله تاز عرش بقا رسد . شوی فرش طنطنهٔ لقا
هله تا ز برم صفا رسد . بسپهر نعره قدسیان

همه دور دور موحدان . چه در اینمکان وچه لامکان
نرسد بگوش در این جهان بجز از ترانه عارفان

شب عاشقان همه روزبه . رخشان سپهر فروزبه
دلشان بسازو بسوزبه. زوصال سرخوش وشادمان

***

راستی آمد چو تیرو کجروی آمد کمان
بگذرد تیر از کمان چون گشت با هم توأمان

کج نهادان را نیاید راستی اندر نهاد
هم نیاید راستان را کجروی اندر گمان

نزد اهل حال حالی هست چون امر محال
راستی از کجروان و کجروی از راستان

(۱) دوباره دربرانتز در دیوان اصلی خط خورده و باطل شده بودولی محض اینکه بیت ناقص نشود عین آنرا چاپ کردیم - .

اندر آن‌میدان که‌سربازان‌وحدت‌صف کشند ‌‌ صدق سردار است ودل‌سالارو غیرت‌پهلوان
جمله را خود عنایات خدا باشد بسر ‌‌ تیغ همت‌بر کمر، از آه دل بر کف‌سنان
قامتی همچون کمان دارند ازتیر نظر ‌‌ بی نشانی را همی سازند ازبینش نشان
جوشن‌تقوی ببر ، ز الطاف یزدانی سپر ‌‌ از اطاعت مرکبی آرام اندرزیرران
تا کمند طاعت افکندند بر بازوی‌راست ‌‌ پای مردی راسرافکندنداز گردن‌کشان
خنجر بهرام بگرفتند از سوز جگر ‌‌ دربر از آه سحرگاهی نموده گستوان
گوی سر افکنده یکسر در بیابان رضا ‌‌ هست از تسلیم اندر دست ایشان صولجان
صیقلی سینه را بستند چون چار آینه ‌‌ تا نماند هیچ رازی مخفی‌از این بیدلان
آری‌آری چونکه‌صیقل‌خورددل ازچارسو ‌‌ کی شودپوشیده ازوی‌رازهرخردو کلان؟
گوئی از آب و هوا وباد و خاکد یگرند ‌‌ مصلحت‌را چندی افتادند در این خاکدان
ایخوشا آن‌سرخوشانی کزدوچشم‌مست‌یار ‌‌ مست ومخمورند و فارغ از همه سودوزیان
از برای طاعت حق حاضر وغایب‌زخویش ‌‌ کز وجودهستی‌خود نیز گشته سرگران
کاشکی مارا ازایشان‌بود یك رگ دربدن ‌‌ تابجوشد خون زدل جاری شودازدیدگان
الله‌الله! ای گرفتاران دنیا الحذر ‌‌ ای غریقان هوی وکبرو نخوت الامان
دست‌ازحسرت‌خدا !تا چندبر سرچون‌مگس ؟ ‌‌ **چشم از حیرت الا تاچند بر خوان شهان ؟**
کی شود یارب که ما را مژده لاتقنطو ‌‌ از زبان حضرت جانان رسدبر گوش جان ؟
کی شود ازبعد قتل قبطی ورنج فرار ‌‌ گوسفندان شعیب عقل را آیم شبان ؟
سینه را چون سینهٔ سیناکن از موسی دل ‌‌ تاید و بیضا شود از جیب لا ریبی عیان
چون ز اطمینان زن نفس تو آمد حامله ‌‌ بر توگردد نار نور وظلم‌عدل‌این رابدان
دعوت فرعون،نفس دیگران را لایق‌است ‌‌ آنکه ازفرعون نفس خویشتن یابدامان
گر سلیمان نیستی از رب هبلی‌دم مزن ‌‌ برسلیمان سود وبردیواین‌سخن‌دارد زیان
خاتم دل را بدست آورکه از فرمان تو ‌‌ سر نپیچدوحش‌وطیروماروموروانس‌وجان
مریم آسا حاملهٔ عیسی شواز روح القدس ‌‌ عیسی آسا بر فراز چرخ چارم شو روان
تاکی این یك سوزن هستی شود مانع‌زراه ‌‌ کو بدرد خرقه پیران شیخان جوان ؟

این مکرر دیدن روز و شب آخرتا بکی؟   دل ترانگرفت‌زین بیداری وخواب گران؟
امر آمد کاندر این گردون مکرر کن‌نظر   تا ببینی قدرت حق را ز سیر اختران
سیر آفاقیست اندر سیر انفس . ران فرس   انفس و آفاق را در خویشتن بین‌جاودان
ای مقیمان سر کوی محبت! همتی   بلکه ما را نیز ره بخشند در این آستان
ای خدا آخر دلم خونشد ندانم از چه رو   مرغ جان ما نیارد هیچ یاد از آشیان
ایحقیقت آشنایان در بیابان مجاز   مانده تنهائیم وره نا امن و در ره رهزنان
میکند طغیان جنون‌عشق کوزنجیرصبر؟   دل سر پروازدارد سوی کوی دلبران
میتوان آب جنون را بست اندرجوی‌صبر   لیك تا وقتی که‌او را ره نباشد در جنان
اشك‌مجنون‌شدروان،پای‌شتردر گل‌نشست   لیلی اندر محمل ومیسوزد از غم ساربان
ترك سربايد دراین‌ره . گرنکردی‌پامنه   این ره عشق است اندر هرقدم صدامتحان
چونکه باجان جهان بگرفت جانت اتصال   بینی ودانی ایا دانای راز آگهان
حضرت معشوق مطلق جوهر فرد بسیط   گشت درترکیب‌روح‌وعقل‌وجان‌ودل نهان
شاهد ذات خدا شهد مناجات الاه   هر دعا را استجابت واسطه فیض جهان
حضرت حجت ولی عصر روح عقل کل   کام هر ناکام وهر ناکامی از وی کامران
گر ببازو حرز نام او نبندد کائنات   گم شود از کون او یکبارگی نام‌ونشان
از فروغ آفتاب روی او شمس حیات   از شعاع طلعت اومهرهستی مه فشان
آبروی آفرینش بحر سرمد نهر دل   گوهر علم وحیات وقدرت وروح روان
آفتاب روی ماهش گرنهانشد درحجاب   برتن هرذره نور روی اوبخشد توان
دست دست اوست‌خواه اندر فلك یادرملك   حکم حکم اوست یااندر زمین یا در زمان
بی رضای او قضا را نیست قدرت در عمل   بی قضای او قدر رانیست ره در عاملان
بیولای او نباشد هیچ شیئی را حیات   کام بخش‌امروز لعل‌اوست اندربحروکان
ای شهاب ثاقب شست خدا ایدست حق   ای گدایان تو شاهان زمین و آسمان
ماحجابیم‌ارنه‌خورشیدرخت‌را،کوحجاب ؟   رحم کن شاها ! حجاب غفلت ما بردران
عیسی‌آسا ازلب لعل روان بخشای خویش   مردگان انتظار عشق را بخشا روان

ای نقاب آفتاب عارض حسن و جمال ای جـلالت باجـلال ذوالجلالی تو امان
غیبت صغری و کبری تو اندر جان جسم آشکار است و نهـان بر عاقلان و جاهلان
پای جان پیمای از افلاك غیبت نه برون دست گیرای دست‌قدرت زین‌زپاافتادگان
پرده غیب الغیوبی چنـد برروی شهود ؟ آفتاب لایزالی در ازل تاکی نهـان ؟
بحر سرشار هویت . چندپنهان زیرکف ؟ درصدف ای گوهریکتا چراکردی‌مکان؟
از پی تجدید عهـدای ساقی بزم الست پای از صدر بلـی جـان‌هشته‌اندر آستان ؟
قوه قـدسیه از امر تو در روح القـدس مقصد اصلیه عالـم زجودت شد عیان
شرمم آید باتمام شهوت و نفس وهوی آورم اسم ظـهـور غیبتت را بر زبـان
باوجود آنکه جزشخصت نباشد روح‌بخش جحت نوعیه قائـل گشته بعضی گمرهان
حل‌این اشکال‌کن‌بنمای‌کشف این حجاب هرکراخواهی‌بخوان‌وهرکه‌راخواهی‌بران
ختم‌کن(رفعت)که بحرطبع آمد موج زن نیست پایان سخن‌پیدا چوناطق گشت‌جان
هرکه داند آشنا دربحر معنی آگهست زاین سخن‌کودیده خواب‌پیل‌درهندوستان
قافیه گرشد مکرر سامعا از من رواست چون مرا بردند ازخود بانگاهی مهوشان
تابود هستی ذاتت شاهـد هستی ذات تابود یـاد تو ذکـر مجمع روحانیان
تاجـلال ذوالجلال آمـد عیانت از جمال تـارخت شد نور بخش زمـره قدوسیان
تازند (رفعت) زمهرت رایت اقبال ونصر بر سرایوان کیوان در صف کروبیان

فیض ولطف و جود و احسان و عطایت روز و شب
دشمنان را مستعار و دوستان را مستعان

بعد از این قصیده تقریبا ده صفحه ازنسخه خطی بریده شده وبعد غزلیات نوشته شده .

***

توای‌دل‌ازتجلی کوه‌جانرا طورسنیا کن یدوبیضاعیان ازجیب لاریبی‌چوموسا کن
ظهورکوکب‌مهراست،همچوماه‌طالع‌شو بافلاك‌معانی بعدازاین‌منزل‌چوعیسا کن
اگرتخم امل کاری بیاشخم اطاعت زن وگرمحصول‌خواهی‌خرمن‌ازتحصیل‌تقوا کن
، گل‌باغ مرادی.داغ دل از نامرادی‌جو درخت قدس بالی ریشه در کاخ معلا کن

نمیگویم بسحر چشم فتانی مشو مفتون ولی گویم که باك از فتنه و آشوب و غوغا کن
نمیگویم که بر زلف پریشان شانه کمتر زن ولی گویم حذر از آه عالمسوز دلها کن
توقدر ترك لذت راندانی یا نمیدانی که لذتهاست در این ترك لذت دیده بینا کن
ثمر خواهی درخت صبر بنشان درجنان جان ز تلخی سر که مفروش ازصبوری غوره حلوا کن
نگفتم از کف ساقی سیمین بر مخور ساغر ولی گفتم ترحم بر دل پرخون صبها کن
مجو از نیستی هستی بلندی نیست در پستی بنه این خود پرستی پس ز پستی میل بالا کن
عجب اینجاست کز پست و بلندی نیستی آگه پس ای اعجوبه ترك نام و ننك و زشت و زیبا کن
ره رشدار که جوئی ای بکشتی طمع لنگر طمع بگذار و بی کشتی مکان درعین دریا کن
و خود خواهی نخواهی آنچه آنمحبوب میخواهد طبیب عشق جو و ین درد خود خواهی مداوا کن
شهنشاهی واندر بند هر خر بنده دربندی رها کن بند گی بنده، مولائی مولا کن
طبیب و درد و دارو هر سه موجود ز موجودی نداری سوی ایشان راه رفع چشم اعما کن
چو بر دست تمناسر نهادی پا بدامن کش چو گو در صولجان امر او ترك سر و پا کن
نمیگویم بپای شمع، گل چینی مکن. اما همیگویم ز بلبل شرم و از پروانه پروا کن
مشو مغرور چند و چون بهمت قطع کن هامون پس آنگه از توکل سینه دلرا چو دریا کن
خدا داند که من خود ناخدایم اندر این دریا توخود را آشنا با ناخدا و اهل دریا کن
بهشت از تو کنشت از من همان خوب از تو زشت از من رضایم من تو گرداری سر تسلیم سودا کن
تو ای اسفندیار فکر گرره سوی دل بردی سکندر را بگو باری تو بادارا مدارا کن
مسیحا دم دمی ناقوس زن در سینه چون راهب و یا خود را مسلمان سازیا مارا نصارا کن
امان از نفس کاندر هر نفس دلرا کند پرخون بیا زین خون دل از دیده دامانرا مصفا کن
کنون ره بسته شد ای راهرو از جهد ره بگشا در امروز ار توانی فکری آخر بهر فردا کن
همی دانم خرت لنگست و منزل دور معذوری ولی آدم نژادی از ثری قصد ثریا کن
اگر خواهی رهی آسان بجوئی گوش دل بگشا بدین یك نکته گرواقف شدی عیش مهنا کن
بدامان علی و آل او دست توسل زن تولا بر علی و زهر چه غیر او تبرا کن

چو (رفعت) بندهٔ شرمنده، خلاق معانی شو
زصورت درگذر بل صورت خود نیز معنا کن

جان بخش جانان جهان. جان ودل روح آفرین — امروز پیدا از شرف شد در لباس ماء وطین
سر صمد . قلب احد . بحر ازل . نهر ابد — کز بحر اویك جزرومد . آمدسماوات و زمین
شد عید مولود نبی ، تا چند در تاب و تبی؟ — باشاهد شکر لبی . می نوش اندر فرودین
امروز شمس سرمدی . طالع زبرج ایزدی — کوس ظهور احمدی . کوبند در چرخ برین
ای لعبت سیمین بدن. ماه ختا مهر ختن — یکدم چمان شو در چمن. بنشین بپای یاسمین
بادلبران سیمتن . می نوش اندر انجمن — گه بوس آن سیمین ذقن. گه گیر تاب پرزچین
امروز اشك شوق دل . بارد بدامان متصل — کان غیرت چین وچگل . باروی وموی عنبرین
چون لاله از گلزار جان . روئیدآنروح روان — آمدهویدا در جهان . شاهنشه دنیا و دین
اندر شب مولود او . ظاهر بگیتی جود او — از کوکب مسعوداو . مشهود نجم الثاقبین
بتهای بطحاسر نگون.شدطاق کسری واژ گون — خشکیددریای حرون .شدتیره خسرورا جبین
راه شیاطین از فلك . سد گشت از رجم ملك — برقلب نقد آمد محك . حك شدنشان ساحرین
افتاد جام از دست جم . بر گشت اقبال عجم — دولت زرومی کرد رم .اندر هم آمد قلب چین
شدمحو موهوم ازجهان . معلوم علم آمدعیان — جانان جان روح روان . شدشمع جمع عارفین
افتاد ناقوس از صدا . گم کردراهب دست وپا — آمد کلیسا جبهه سا . بردرگه یثرب زمین
خم قامت جوروستم . پشت جفا شد نیز خم — شد ظلم را منزل عدم . دلشاد شد قلب غمین
آری چو از شست خدا.تیری شود ناگه رها — هم درد باشد هم دوا . بر اهل مهر ومرد کین
چون عشق مطلق خیمه زن .شددرسرای جان وتن — من ما شود . مانیز من . فرقی درین وآن مبین
آن بازعرشی آشیان . چون رفت درمعراج جان — باآن جلال وقدروشان . ماند ازقدم روح الامین
گفت ازچه نالی درپیم ؟ گفتا حریف تونیم — من مست ازبوی میم . توهم می وهم ساتکین
رفت آن کنوزاصطفا . آنجا که نه اوماندوجا — دید اندر آن سبحان سرا . دست علی راز آستین
خود دید احمد یا احد . یا دید اسرار صمد — یا باعلی شو متحد یاهرسه با هم ای دوبین
آنجا دوئی را راه نی . جز احمد آگاه نی — آری بحز اللهٰ نی بزم هویت را معین
مجنون شدم ای عاقلان . آرید زنجیر گران — در بند زلف دلبران . داره جانین است هین

تاچند ای عقل ازجنون درقید چندوبندوچون — بیچون زچندوچون کنون شوزانچنان واینچنین

تا بشنوی زان مه لقا . هردم ندای الصلا
بی رب ارنی از صفا بینی رخ آن نازنین

آخرزنخلی کی کمی ؟ ای کنز مخفی آدمی
توشاد ساز هر غمی . این نشئه‌رادرخویش بین

درانفس آفاق وجان دیدیم کان جان جهان
زه کرده ابروی کمان . در بزم‌دل‌دارد‌مکین

زد ذات پاك غیب دان . از لامکان پا در مکان
اندرزمین‌چون‌آسمان. شدفرش‌چون‌عرش برین

بحر صفات ذوالمنن . آمدزشش سوموج زن
مستجمع سر و علن . شد موج بحر اولین

نور جمال لم یزل . مجموعهٔ فرد اول
دال‌ابد لام ازل . غوث سما غیث زمین

احمد که‌دربزم‌احد . روحیست‌جانبخش جسد
هم اوست اول‌در عدد . هم اوست‌نقطه‌آخرین

آن کبریائی کبریا . مبنای هست این بنا
پیش از وجود ماسوا . با بحرجود آمد قرین

عشق مجرد عقل کل .سرخیل و سردار سبل
ختم تمامی رسل . بر خاتم هستی نگین

شمس الشموس معرفت کنزالرموز هر لغت
معراج دانش در صفت چون درصدف درثمین

از عالم ناسوتیان . تافوق لاهوت توان
درهرتن اوآمدچوجان . درهردل‌اوآمدمکین

الواح اسرار ازل . ارواح اشباح ملل
او را نه مثلی نه‌مثل. اورانه شبهی نه‌قرین

هرچندجزاونیست کس،برانس‌وجان‌فریادرس
برمصطفی‌این‌فخربس کاوراعلی شد جانشین

یعنی بجز ذات علی . غیری نه مخفی وجلی
در باطن وظاهر ولی ذرات را شد مستعین

یا خاتم‌پیغمبران ای روح هستی را روان
ای مقصد قدوسیان ای پیشوای عالمین

آئینه روی خدا . عدل ترازوی خدا
ای سوی بی سوی خدا یارحمة للعالمین

مائیم ودست‌و دامنت . ای‌جان‌جانهاچون‌تنت
هستی‌است‌شاها خرمنت.ازخرمنت‌ماخوشه‌چین

آنانکه با رخسار تو . باطلعت دیدار تو
باپرتو انوار تو . خواهند فردوس برین

هستندبس کوته نظر،زین خودپرستان‌الحذر
با جنت رویت دگرچه جنتی یا حورعین؟

(رفعت)بودحاجت‌طلب.ازدرگهت ای عین‌رب
از مهرسلطان عرب . شد در عجم بالا نشین

ای‌دست دست کبریا. ما را توئی مشکل گشا
تا وامگیری دست‌ما.از رشته حبل المتین

***

گیسوی که‌افتاده ز دوش تو بهر سو ؟	اندر بغل آورده گل و غنچه بپهلو
گر کوکبه روی نکوی تو نه .از چیست ؟	این دست و گریبان شدنش با رخ نیکو
جز بیشه مژگان تو هرگز نشنیدم	شیری که نهان گشته بسرپنجه آهو
چشم تو بخشم آمده یافتنه فتان	تیرازمژه‌برداشته، تیغ از خم ابرو ؟
این راستی از سرو ندیدم :که زقامت	کردی تو قیامت زخرام قد دلجو
بار غم عشق تو بعشاق گران نیست	با آنکه کند خم کمر گنبد نه تو
یاللعجب این کوثر لب ،یاشفق نور ؟	کش خضرچنین گشته حیات ابدی جو
خورشید شنیدی که شود واله وشیدا ؟	**یا ماه شنیدی ز جنون ساخته مشکو ؟**
شیدائی گیسوی تو آمد مه‌وخورشید	با آنکه بود شهره بشیدائی گیسو
خال لب میگون تو دل می برد از حال	حالی که برخسار تو بنشسته چوهندو
ای آینه غیب نمای ملکوتی	وی مرکز لاهوت ز یادت بهیاهو
حق را تو سزاواری از بهر پرستش	با آنکه سزاوار پرستش نه بجز تو
آنجا که زند خیمه اجلال تو اجلال	از بهر طمع عرش بفرشت زده زانو
اندر حرم محترمت بسته‌حق‌احرام	ای کعبه‌حق، قبله دل های خدا جو
هم پایه قدر تو محالست بهر حال	کی نیستی‌محض بهستی است ترازو
دلهای همه خلق جهانست ز مهرت	لبریز چه ز انوار ازل عالم یکرو
از ناوك جانسوز تو داریم بجان شکر	کزسینه ما سرزد چون‌شاخه خود رو
ازپرده تقدیر تو هر روز قضا را	بردیده قضائیست ز تقدیر تو نونو
ای عالم علم و عمل ازیاد تو معمور	ای صیقلی سینه رندان خدا جو
هر چند بغیرازتونه غیریست درامکان	عینی‌بعیان‌چون‌تودراین کون‌ومکان کو؟
موسی‌اگر انوار جلالت بنظر داشت	در طور ظهور تو نمیشد ارنی گو
ازروضه رضوان تو هرسبزه که سرزد	رضوان ثمری بود به پیرامن مینو
لبریز نشد جام جهان از می هستی	گر مستی چشم تو نمیکرد هیاهو
ای مقصد ومقصود خدا در همه احوال	ازخلقت این هستی . زین رتبه تعالو

ای پشت نبی قائمه هستی ایجاد ای های هویت را داد تو کند هو
از ذره ذرات چه درعرش وچه درفرش شیئی نه که علمت نه محیط آمده بر او
از محکمه امر تو ارواح و ملائك هرگز نتوانند تجاوز بیکی مو
حق طالب ذات تو، تو طالب حقی آری بود : الجنس مع الجنس یمیلو
در عالم علم ازلی از پی مشتاق هم خودتو بلی گوئی و هم معنی قالو
قهر تو اگر روی کشد وقتی در هم از بطن زنان نطفه دود تا کمر شو
مهر تو اگر بربشری روی گشاید ازروح قدس خیمه زند صدره آنسو
(رفعت) بتولای تو و آل تو خوشدل گرخوشدلی هر که بود بر زرو بازو
رحمی که نه اوراست بغیر از تو پناهی سر گشته همی گردد در بیشه و آمو
تا هستی ذات تو بود باعث هستی تاراستی دین راست تیغ تو ترازو
احباب تو در کون ومکان خرم و خوشدل
اعدای تو در هر دو جهان باغم و اندو

***

آن ترك شهر آشوب من تاطرح یغما ریخته باغمزه ای یك شهر دل . ازفتنه دریا ریخته
سنبل‌ستان برسروقد . مشکین خطش برگردخد درخم زلف او دوصد . خورشید شیدا ریخته
محومیان او کمر . از مهرمات او قمر ازبسکه از پا تابسر . عقد ثریا ریخته
درچین هزاران چین زده، چین‌طعنه برماچین زده مه هاله بر پروین زده . یاتیر جوزا ریخته
بیضا بیاض روی او . چون آفتابی تاب جو بر آفتاب از تار مو . مشکی مصفا ریخته
بر ملك دلها تاخته . از مو علم افراخته از مژه خنجر ساخته . از چشم خونها ریخته
رضوان‌رخی‌حوری‌نسب،غلمان‌غلامی غنچه‌لب کوثر زلعلش در عجب . قدآب طوبا ریخته
رویش‌جنان‌مویش میان . شکرلبی‌شیرین‌زبان کزشکرین لعلش‌بجان،مرجان جانها ریخته
باغمزه سحر آموخته . بامژه دلها دوخته آتش زهجر افروخته برسینه ما ریخته
مهری‌نهان‌باماش‌بین. چهر چومهرش فاش‌بین آن‌نرگس شهلاش‌بین . چون‌می‌بمینا ریخته
آن سیم ساق سیم تن.سیمی نهاده در سمن درپای یاس ویا سمن سیمی زسیما ریخته

بردست جامی زر نشان . آبی دراوآتش‌فشان   در آتشین آبش نهان . یاقوتِ حمرا ریخته
جم‌زآرزوی جام وی. بخشیده تاج زربکی   کز لعل لب و زجام می . لوءلوی لالا ریخته
ساقی‌چوآن سیمین بدن . می‌آبی‌آتش اوفکن   برپای‌ساقی مرد وزن. از پیر وبرنا ریخته
می‌مشکبوساقی جوان . دلجو . دلارا مهربان   در می زتار گیسوان . روحی دلارا ریخته
از چشمه چشمش دلا . بنما حذر . مگذارپا   کانجا دوصد بابل هلا . برخاك صحرا ریخته
میگوی‌میگونش‌زمن‌دل‌بردودین.جان‌بردوتن   گوئی که در خاك ختن . طرز بخارا ریخته
ازفرق فرقد فرقدان . یاره زگوش اختران   بگرفته از جوزامیان . تربیع لحیا ریخته
بربط بدوش‌وبط‌بکف . چنگی‌بتاروکف‌بدف   شمس الشرف را ازشرف. انوار بیضا ریخته
خالش بلعل جان‌فزا . یاناف آهوی ختا   برسوره حسنش خدا از بسمله با ریخته
عشق زجانم تاب بر.حسنش دلی بیتاب بر   ازلعل صبروتاب بر. سررنج سودا ریخته
برتیر او جانها هدف . خالقی‌نهاده جان بکف   مژگان او ازهرطرف . یك‌خیل دانا ریخته
زنار زلفش خم بخم . ره بسته براهل حرم   وندرکنشتش برقدم . بت‌همچو ترسا ریخته
روزی گذشت‌اندر چمن.آن گلشن گلروی‌من   گل ازغم آن گل بدن . صدخار درپا ریخته
هردم بره دام افکند . از خم یك خام افکند   بهرام را رام افکند. بس دانه برجا ریخته
سحر آفرین‌بین‌پاسخش . چون‌پرده‌مانی‌رخش   ازشرم روی فرخش.بین زیب وزیبا ریخته
ای آفتاب خاوری ای مهر وماهت مشتری   هرسو براهت دلبری . در پست وبالا ریخته
بگذار ناز.ای ناز نین . آخر نیاز مابیین   ازعشق‌خاکسترنشین .هرسودوصدها ریخته
هرجادوصد یوسف جبین. با هجر افتاده‌قرین   کز روی هریك بر زمین نقش زلیخا ریخته
یا کام ده یا جان ستان . یابندمان یا وارهان   کزشوراین‌شکرلبان. خون‌چشم مینا ریخته
ازمهریا روی کرم . کم کن جفا تاکی ستم ؟   کزآه دل سقف حرم . طاق کلیسا ریخته
جانابجانبازان نگر. بر عاشقان تازان نگر   از فتنه فتان نگر. کاشوب و غوغا ریخته
شوخی که باتیرنگه .بشکست قلب صد سپه   بهر سکندر بی گنه بین خون دارا ریخته
سخت‌است باغم ساختن .آسان‌بودجان‌باختن   گوئی دلت را ذوالمنن از سنك خارا ریخته
گیسوزره‌ابروکمان،خنجرزمژگان، قدسنان   از خون خیل عاشقان بس نقش زیبا ریخته

نازم بدان‌شیرین پسر . کزموی‌دزدیده کمر / از خیر و شر دل بردو برزلف چلیپا ریخته
ازخال وخط وقدوخد . بر دین و ایمان راه زد / طرح ازل را تـا ابـد. بانیـم ایـما ریخته
سلطان حسنش بی‌سپه.بگرفته باج‌از مهر ومه / ملك دوعالم ازنگه . بگرفته بر پا ریخته
چشمش‌چوحیدر حیه‌در زابرو‌بکف‌تیغ‌دوسر / خشمش بگاه کین‌شرر . بر جان اعدا ریخته
طالع زبرج طبع‌من . شد مطلعی پرتو فکن / شکرویا شیرین سخن . از نطق گویا ریخته

مطلع ثانی

باز آفتاب خرگهی . ماهی بمینا ریخته / مرغ سحر در جام زر . از بیضه بیضا ریخته
دست‌خدا از آستین . پیدا چو صبح راستین / دست‌جهان آراست این . کاین‌طرح‌زیبا ریخته
طاوس فردوس احد . قاموس اسماء صمد / لام ازل دال ابـد . کـزلاش الا ریخته
ازعین اعیان ساخته . لامش لوا افراخته / یا یکه تازی تاخته . یا را بدریا ریخته
هم نقطه سین است میم . اللّٰه‌رحمن الرحیم / و ز با باثبات قدیم . ازنون وفا یا ریخته
اسمش‌طلسم اسم حق . رسمش ز بسم حق سبق / از باء بسم اندر ورق کنزمسما ریخته
امرش‌چوخون دررگ‌روان.اندر زمین‌و آسمان / نهیش بعرش وفرشیان . فری هویدا ریخته
ازبوستان‌حکمتش . گلهای جود و حشمتش / وز جویبار همتش . روح آب‌آسا ریخته
ازنیست هستی آفرین آمد امیرالمؤمنین / بایك‌نظر درماء وطین . چندین معما ریخته
قطب سپهر سروری خلاق ملك داوری / کز مهر رویش مشتری زیور بغبرا ریخته
دربحارنه صدف . جـودی دریـای شرف / کزجود برخاك نجف انوار یکتا ریخته
صبح رخش رب الفلق‌پیدا کن باطل زحق / زاشفاق روی او شفق. برصبح بیضا ریخته
معدوم راموجود کن . نابود را اوبود کن / باامر او از جودکن طرح دو دنیا ریخته
اصل جمال لم یزل . عین جلال بی بدل / نهـر ابد بحر ازل. ازاو بدریـا ریخته
صبوح و قـدوس قـدم . تسبیح تقدیس‌امم / روح عطا، راح کـرم . بارایش آرا ریخته
انسش‌انیس‌انس‌وجان . قدسش‌مقدس‌ترزجان / روح القدس زامرش روان درراح عیسا ریخته
نامی زنامش انما . آئینه اش یزدان نما / کزسرلوکشف‌الغطا . صد بحر معنا ریخته

کنز الرموز راز،او . انجام هر آغاز، او   بردست شه شهباز.او . کز فرش عنقا ریخته

سیمرغ قاف قرب جان . طاوس بستان جنان   کز عرش طرح آشیان . یك قوس بالا ریخته

نورش بطور انوار ده . فرش بموسی بارده   برطور از آن آثار ده . صد سینه سینا ریخته

درقاب قوسین نظر،منظور وناظر جلوه گر   در منظر منظور بر آهنك ماوا ریخته

سر سویدای دلم . شد قبله گاه مقبلم   بس کعبه دراین منزلم . ازپست وبالا ریخته

معلول‌علت زاستی. جودش جهان آراستی   این لوء لوء لا لاستی کز بحر الا ریخته

منصور ازآن ناصر نبی . درباطن وظاهر نبی   در جامش اندر سرنبی اسرار اسرا ریخته

بر قبضه تیغش خدا . بنوشته واضح لافتا   در رزمش ازسر تاپا انا فتحنا ریخته

در لافتی الا علی . سریست مخفی وجلی   اسرار یزدان زین ولی برقلب والا ریخته

ای آنکه‌حق‌را مظهری‌هرعارضی راجوهری   خویت بمشك عبهری . صد توده‌شهلا ریخته

عشق تو ما را تاابد، روحی هویدا در جسد   بر پای مجنون تو صدمجنون‌و لیلا ریخته

پا تابسر زیباستی . سر تاپا یکتا ستی   برپای قدرت راستی . زیب عرش اعلا ریخته

ای شیر وشمشیرخدا . پشت نبی تیر خدا   کز سهم تقدیر خدا . پشت من وما ریخته

برهرچه می‌بینم توئی . جان ودل ودینم‌توئی   برهان آئینم توئی . کائین ز دینها ریخته

روح مسیحا از دمت. شهباز اسرا همدمت   در هردمی صد آدمت . بیدم چو حوا ریخته

علم‌الله جامع زدم . ذات الله بی کیف وکم   قرآن ناطق از کرم برقلب زالقا ریخته

ای آسمانت آستان . وی جبرئیلت پاسبان   کزنه خداپس کیست‌آن.کاین‌طرح‌اشیا ریخته

موسی شبان خیل تو. فرعون شب درذیل تو   صدها بمصر میل تو فرعون و موسا ریخته

آنجاکه افرازی لوا. فرعون که؟موسی کجا؟   آنجا توهستی و خدا. روح وتن آنجا ریخته

ای‌لی‌مع‌الله تکیه گه.هست‌آفرین بایك نگه   برخاکپایت مهرومه چون پست مولا ریخته

ای همسر خیل رسل. وی جانشین عقل کل   لعل تو حکم جزء وکل در وقت انشا ریخته

ای مصطفی را اصطفا . احمدجلال و حق نما   در وصف قدرت هل اتی‌ازنطق‌طاها ریخته

ای معنی نصر یقین . وی فاتح فتح مبین   کز برق تیغت برزمین یاقوت حمرا ریخته

احمد بمعراج احد . رفت وگذشت از حدمد   چون نشئه می باصمد دیدش بمینا ریخته

گفت ابن عم ماستی. یا خالق یکتاستی — نائی تویا اناستی؟ یا نای درنا ریخته
گفتامنم یزدان تو . خلاق جسم وجان تو — آن من آمد آن تو.آن تودرما ریخته
هم خوان علی هم عالیم . از ما سوادان عالیم — من گوهر اجلالیم اینك بدریا ریخته
هم درثری‌هم درثرا.هم در زمین هم در سما — از من همه ذرات را قوتی بدلها ریخته
برانبیاخاتم توئی . مقصود این عالم توئی — موسی عیسی دم توئی از لعل بیضا ریخته
عالی هر اعلامنم . برانس و جان مولا منم — با خالق یکتا منم . روحی باعضا ریخته
پیغمبر یزدان‌توئی . حسن و جمال‌جان توئی — درشرع و دین ایمان توئی‌احکام‌تقوا ریخته
سلطان ملك جان منم . روحو دل قرآن منم — درهر سری پنهان منم . سر سویدا ریخته
ن کیستم؟تو. تومنی . من حق.توحق‌رااُمنی — حق‌در تو طرح مسکنی. درقلب والا ریخته
ای علت اولای حق . طور دلت سینای حق — ای آیت اسمای حق . از تو هویدا ریخته
مستوفی احکام تو. بنوشت چون ارقام تو — از لوح گیتی نام تو. انشا و املا ریخته
(رفعت)چسان گیردقلم. مدح‌توچون‌سازدرقم؟ — کز قدر وز جاه تو دم . از دم عدمها ریخته
با اینکه اندر بحر دل موجیست ما را متصل — کز موج دل دریا خجل وزدل بصحرا ریخته
اما تو بحر سر مدی . نور احد با احمدی — قدر تو آب عسجدی. از شعر شعرا ریخته
(رفعت)نه خاقانیستم . پیش رخت فانیستم — از نار پروا نیستم. کز عشق پروا ریخته
ازهرچه‌مقصودم‌توئی . معبود ومسجودم توئی — سرمایه بودم توئی . من سود و سودا ریخته
تا نارو خاك وباد وآب . ازمهر رویت کامیاب — تا صد هزاران آفتاب. پیشت چو حربا ریخته
خلدرخت سرسبز و تر. از آب‌فیضت بارور — کوثر زلعلت هی ثمر بر نخل طوبا ریخته
(رفعت)ز مدحت شادمان باد از غم آزادگان — بین آبروی دشمنان زین مدح شیوا ریخته

تا از مدیحت زدعلم . بربام عرش آن محترم
صد آفرینش بر قدم . از عرش اعلا ریخته



دوش ازبرمیخواران. رفتم سوی میخانه ‌ ‌ یکباره تهی دیدم . ازمی خم وپیمانه

باخادم میخانه. گفتم که چه شدمی گفت ‌ ‌ خوردندو گرودادند . سجاده وصددانه

گفتم که نه می نوشان .سجاده بدوشانند ‌ ‌ کز کارصواب ایشان . دورند دلیرانه

پس شیخك شوخی خاست آنبزم زنطق آراست ‌ ‌ گفت ازسرمستی راست، باشوخی شیخانه

کای خیل خراباتی . بافرقه طاماتی ‌ ‌ رحمی وکراماتی . سازید کریمانه

شکرانه ره جوئی . شدنیکی ونیکوئی ‌ ‌ گر گمشده میجوئی . مائیم ضعیفانه

کثرت چورها کردند توحید خدا کردند ‌ ‌ در وادی آبادی . یاوادی ویرانه

از عشق رخ یاری . وز طلعت دلداری ‌ ‌ هم شام شبی دارند . هم روزی روزانه

زداین سخن دلکش . برجان ودلم آتش ‌ ‌ با آن صنم مهوش . باآن بت فرزانه

گفتم صنما اغیار. این گونه گمان دارند ‌ ‌ مانیز یقین داریم . برلطف عظیمانه

جاناجگرم شدخون دلشدزغمت مجنون ‌ ‌ گفتاکه ترااکنون. جانیست بکاشانه

گفتم دلمن بردی. گفتابه که بسپردی ‌ ‌ گفتم بسرزلفت گفت این تو واین شانه

گفتم که نمی یابم . جانا دل من واده ‌ ‌ گفتاندهدعاقل . دلدر کف دیوانه

گفتم که بیکتائی . بشناختمت، گفتا ‌ ‌ پس ازچه بجاماندی. چون مرغ دراین لانه

رفتی چوتوما آئیم. نی باتودو تاآئیم ‌ ‌ نی ازتو جداآئیم .نی باتودر اینخانه

گفت آنکه بهرسوتاخت. بشناخته و نشناخت ‌ ‌ چون رخت دوئی انداخت اوماست نه بیگانه

گفتم که سروصلت. دارم صنما گفتا ‌ ‌ یاشمع شواندرجمع . یاباش چو پروانه

گفتم که توسلطانی . برمسند سبحانی ‌ ‌ گفتاکه اگردانی. کوعشق عبیدانه

گفتم که سکندروار. اندرظلماتم گفت ‌ ‌ بانور علی دارید. سری وسری یانه

بانور جمال او . ظلمت بکجا ماند ‌ ‌ باجاه وجلال او . کم حشمت شاهانه

چو نرخ بنقاب آورد. گل بودو گلاب آورد ‌ ‌ معدن در ناب آورد .دریادرو دردانه

هرجا که رخ زیباست. ازحسن حسن پیداست ‌ ‌ این صالح حق سیماست . باخوی شفیقانه

ای آهوی صحرائی .وی گوهردریائی ‌ ‌ بامائی وبی مائی . چون نور لطیفانه

چونسوی توره بردیم.خودرا بتوبسپردیم ‌ ‌ ازجام تومی خوردیم . بی کوزه وپیمانه

جانها همه قربانت . حاضر پی‌فرمانت | خواهی چه‌سلیمانت.چون‌مور کشددانه
ازحسرت‌دلدارم . عمریست که بیمارم | کایـد بسرآن یارم . یك روز طبیبانه
ملك‌توبودجاویدشمعیست‌دراو خورشید | مملوك شدار کس دید. آنغرملوکانه
هم‌آیت رحمت‌را . هـم‌شمع سعادت را | سلطان ولایت را . توجانی و جانانه
هرچند گران باریست. بارغم عشق‌اما | معشوق توئی‌هر گز . خالی‌نکنم‌شانه
ای سر سویدایم . وی روح هیولایم | این هویم‌واین‌هایم .در این سرپیرانه
ازنر گس‌مست‌تواست.هستیم‌زهست‌تواست | ازجام الست‌تواست . این‌نغمه مستانه
گرنفس‌وهواخواهد . یاران‌توبفریبد | روبه چه مجـال‌آرد . بر حمله شیرانه
ماجمع پریشانیم . درمانده وحیرانیم | مگذار که درمانیم. درپنجه خصمانه
جزیادلبت هرچند . بایدزهمه دل کند | عالم‌زفسون‌خرسند . وین خلق‌زافسانه
شاهادل‌احبابت . خون گشت زهربابت | بنمای رواحاجت . ایدوست مجیبانه
ای‌اصل‌اجابت‌را . هم‌دعوت وهم‌حاجت | مرغ دل (رفعت) را . هم آبی وهم‌دانه

***

ای رایت جلال ظهور چه مظهری ؟ | ای آیت کمال صدور چه مصدری ؟
روحی . بلی . ولیك‌چه‌روح‌مجسمی؟ | جسمی. بلی .ولیك چه جسم‌منوری؟
سلطان عاشقانی وخلاق جسم وجان | هم جلوه جمالی و هم جلوه پـروری
اندر فضای قدرت قدرت فزای و هم | بس سیر کرده دیـد فضای‌مقدری
شیرازه وجـودی و دروازه نمود | آئینـه شهـودی و مـرآت داوری
در بزم لی مع الله همدم باحمدی | در باغ قل هوالله نخل‌احد بـری
ز اسرار قلب و سرسرائر توآ گهی | بر قلب‌و سر قلب‌تو سر مستری
اندر صف تمامی ممکن چو واجبی | ونـدر مقـام قرب قرین پیمبری
هر گز ندیده دیدهٔ بینای ماه‌ومهر | رخشان تر‌ازجمال‌تومهری واختری
آنجا که با کلافی یوسف نمیخرند | حق زهره جمال ترا هست مشتری
ازآسمان عشق تو عقل‌است کوکبی | وندرزمین‌مهرتوسنگ‌است گوهری

در قبض و بسط هردل، از تو علامتی — در نیستی، و هستی عالم مخیری
با اشك چشم وآه دل زار همرهی — با سوز سینه وجگرخون توهمسری
لبیك آه نیمه شبی را تو یا ربی — الله روز دلشدگان را تو اکبری
جوزا.به تیغ‌قهرتو کمتر حمایلی — مریخ . تیغ عدل ترا، پره پری
شیر فلك برزم تو لرزنده روبهی — گاو زمین ز عزم تو بار زمین بری
جز تیغ بیدریغ تو در عرصه نبرد — فربه عناصری نشنیدم ز لاغری
جزقهرلطف روح توازپردلان کسی — روح روان بجنگ‌نبخشدبه پیکری
از شوق بوسه بردم تیغ‌توروح خصم — آمد چنانکه دلشده شایق بدلبری
روزیکه مرغ عزم تو پرواز آورد — زانسوی‌بزم قرب مراوراست‌محضری
رضوان.بی ولای تو خوابست‌یاخیال — گو خصم‌راچه‌زحمت‌بیهوده‌میبری ؟
لب تشنگان سوختهٔ عشق یار را — زآب جمال، آتش‌هجران ز دل بری
مخمورهر کسی که بمیخانه حدوث — از باده قدیم تو نا خورده ساغری
علم وحیات‌وقدرت‌وفضل‌و کمال‌وجود — اندر برصفات تو شیئی محقری
لوح و قلم . قضا وقدر. عرش‌وفرش‌را — خلاق از اراده و ناهی و آمری
برعقل‌و روح نفس‌وحسدشاه‌ومالکی — برعشق وشوق وجذبه عشاق‌ناظری
چون کرد جلوه ذات،ز آئینه صفات — حسن تو دیدوشدبرخ‌خویش‌مشتری
این جلوهٔ جمال وجلال تو تا ابد — باقی بودچولطف بهرشهرو کشوری
از انما یطهر،مار است شاهدی — و زهل اتی به بینه داریم دفتری
در بوطهٔ نهاده و بگداختم چو مس — گویا که چرخ‌خواست‌کند‌کیمیا گری
شوری‌زشوره‌دارم وسیماب‌زاشك‌چشم — روحی نهاده در جسد نفس پروری
درسحق‌ومحق کوشش بسیار کرده‌ام — آمد محققم که تو گو گرد احمری
از اسب پیل اوژن (رفعت)پیاده‌ام — شاها نموده مات رخم چرخ اخضری
افتاده ام بششدر ایام مهره وار — ازپنجه عطای گشایم برخ دری
شور و نوای راست زعشاق ملك ری — دربند بند من کند از راست نشتری

تازاشك وآه هردم درآب وآتش است مرغ دلم که یافته طبع سمندری
بادا بهار علم تو از آب فیض سبز آذر کند بکشت عدوی تو آذری

***

رخ جانانه یا مصداق فردوس برین استی ؟ حیات روح یا ریحان سرای اهل دینستی
مه برج یقین . یا مهر افلاك حقایق فر ؟ جنان اهل دل یا جنت اهل یقینستی ؟
بحیرت مانده دل هردم که با لعلت شود همدم گمانش آنکه پیدا آن لبان شکر نیستی
زترك مست، حال چشم خونریز تو پرسیدم بگفتا با کمان ابروان اندر کمینستی
بشمشیر دو ابرو ملك عالم را مسخر کن چرا دائم با بروی توما ناموت چینستی
زتاب آفتاب عشق عقل از تاب شددرتب همانا عقل درزاری زعشق دور بینستی
نقاب از رخ بر افکن تا کنی خورشید را شیدا که شیدائی رویت عین خورشید آفرینستی
کمند زلف بگشارا وصدچین را زیك چین زن قیامت را زقامت کن بپا گو محشر اینستی
زتیر غمزه وزقوس دو ابرو عزم یغما کن سپاه حسنت امروز ازیسار واز یمینستی
نمارحمی که ازمهر رخ ماهت دوصد لیلا چو مجنون درسر کوی تو خاکستر نشینستی
بیا جانا بده بستان می لعل اندرین بستان چرا با خیل سرمستان بتا دائم بکینستی
نمیدانی که رفعت از ازل شد بنده شاهی که شاهانش بدر گه کمتر از عبد کمینستی
ندانستی که خاك آستان آن شهنشاهم که خاك آستان روبش زمژگان حور عینستی
ولی الله اعظم کادم مسجود در پیشش بصد عجز وادب کمتر زخیل ساجدینستی
مبارك ذات اوشد معنی آیات رحمانی تبارك قدر وطاها رتبه عین یاوسینستی
زنصر الله والفتح آشکار اشد ترا قدرت که در انافتحنا معنی فتح مبینستی
شهاب ثاقب شست خداوندی خداوندا به تن روح خدادست حقت در آسینستی
از آنجائیکه در وحدت دوئی شر کست یکتائی زسر لافتا الاعلی مارا یقینستی
بخاك آستانت آسمان را کی کنم همسر که خاك آستانت برتر از عرش برینستی
نبی را در شب معراج قرب دوست شد ظاهر که درملك خدائی مالك الملك امینستی
بچشم اهل معنی سرلو کشف الغطائی تو بر اهل یقین خود مقصد حق الیقینستی

بطور سینهٔ سینا ارانی گفت اگر موسی ‌ نمیدیداو که باا و بل بهر شیئی قرینستی
ز سیر قاب وقوسین نظر در اول و آخر ‌ تو خود هستی نمای اولین و آخر ینستی
بدانجائیکه آمد لامکان خشتی ز ایوانش ‌ تو از روز ازل آنجا بصد (رفعت) مکینستی
نقاب لی مع الله بر فکن انی انا الله گو ‌ عیان از نخل جودت این نداتا یوم دینستی
مثالی قالب و روح اضافی نور لاهوتی ‌ ممثل از تو ای بی مثل نی از ماءِ وطینستی
شکیب و صبر و آرام و توان و تاب و هر طاقت ‌ قرار بیقراری شادی هر دل غمینستی
ز بازویت ترازوی عدالت راست شد آری ‌ مگر تیغ کجست در راستی میزان دینستی
زهر وضعی که گوید بنده گوینده افزونی ‌ که وصافت خدا بر انبیای مرسلینستی
همای عرش سیر فکرتم را بس که باز آید ‌ بخویش از نطق حق گوید امیر المؤمنینستی
ز دامان جلالت دست (رفعت) کی شود کوته؟
که هر موی تو متن رشته حبل المتینستی

***

جمعه و نوروز و مولود ولی کرد گار ‌ با ورود حضرت صالح علی شاهست یار
اینچنین عید سعیدی نامد اندر روزگار ‌ چونکه آمد وارد بیدخت شاه کامکار
خاك بیدخت از قدوم حضرتش شد مشکبار
شهریار لامکان امروز آمد آشکار
از پی تبریك این اعیاد روح انس و جان ‌ جمله در تسبیح و در تقدیس بگشاده زبان
خاصه از بهر ورود حضرت قطب زمان ‌ بین چه مولود و ورودی گشت باهم توأمان
هست این نوروز خیل عاشقان و عارفان
چونکه آمد حجت حق شهر دل را شهریار
جمعه عید سالکان نوروز روز واصلان ‌ میدهد مولود ثانی را باهل دل نشان
یعنی آنروزیکه این مولود در اقلیم جان ‌ از دم روح القدس آمد عیان بر سالکان
عید نوروز است اندر عرش دل یابد مکان
آن علی عالی اعلا شه گردون مدار

عید اهل دل‌دلا دیدار دلدار است و بس عاشقان را جان بکف از بهر دیدارست و بس
حضرت صالح‌علی عشاق را یارست و بس از رخش نور علی یکسر پدیدارست و بس
معنی سلطان سعادت بخش هرکارست و بس
رحمت او هست خوان نعمت پروردگـار

گرچه خوان نعمتش گسترده در ارض و سما سالکان را نعمتی خاص است از خوان لقا
بهره‌ور بودیم یکچندی ازین خوان صفا رفت چون روح از تن و ماندیم یکسر بینوا
شد سوی بیدخت کرد آن خاک را چون توتیا
بهر چشم ساکنان و زائـران آن دیـار

نعمت بی منت حق بین در این عید سعید بهر گونا بادیان عیدی سعید آمد پدید
رحمت حق حجة مطلق چه مهر از ره رسید آیت نوروز و مولوداست این شاه مجید
صالح دور است قطب وقت سلطان حمید
آمد ای سلاك همچون شمس در نصف النهار

مدتی از بهر جان بخشی بشهر و بوم و بر بود ثابت جان و جسمش دایماً اندر سفر
هر کجا بنهاد پا، شد سنك لعل و خاك زر پای هر نخلی نشست آن نخل آمد با ثمر
هر کرا بنواخت بر عرش از جلالت سود سر
هر کرا برداشت آمد آسمانش خاکسار

مجلس او بود از تعلیم اسماء پرخروش لیك صوتی جز صدای حق نمی‌آمد بگوش
عاقلان مجنون و خیل عارفان رفته ز هوش شرزه شیر از هیبتش روبه پلنك از بیم موش
مرحبا بر این جلال و آفرین بر این وقار

معنی من کان لله بـود کان الله لـه بد بفرمانش زمان و آسمان و مهر و مه
هر که آمد بنده او شد بعالم پادشه هر که آمد منکر او شد بگیتی روسیه
یك نگاهش برد یوسف را بتخت از قعر چه
نی عجب از حرف کن او داد هستی را دثار

حضرت صالحعلیشه ای جلال ذوالجلال انبیاء و اولیا را حسن و برهان و جمال

لیك چو نرفتی زهجرت سوخت مارا پر و بال　　　هست باذرات همچون ذوالجلالت اتصال
گرچه باما ئی قرین و همنشین در کل حال
بی پر و بالیم و نومید وزخجلت شرمسار

کاشکی ما خاك ره بودیم یاخشت سرا　　　کاندر ان ره یادر آن مجلس بدیمت زیرپا
سالکان کشور بیدخت را صد مرحبا　　　برچنین نعمت که ازحق مرشمار اشدعطا
یادمی آرید درآن بزم عرش آئین زما
کزفراق روی شه داریم چشم اشکبار

معنی این هرسه عید آمد بصورت این ورود　　　هم علی آمد بتخت وحجة آمد در وجود
هم بروزجمعه آمد صاحب ما در شهود　　　عید سلاکست وعیدواصل وعیدعهود
عاشقان وعارفان! معشوق خود برقع گشود
تا نماید کشف بر ما قدرت پروردگار

وی حسن حسن وحسن خوی وحسن اسم وصفات　　　چشم احسان ازتو ماداریم نزلات ومنات
چون تو ئی محسن بجمع محسنین ومحسنات　　　عیدی ازلطف تو میخواهیم وازجودت نجات
ما گرفتار وتوئی حلال کل مشکلات
تشنه‌ما وندرلب لعل تو آب خوشگوار

نیست مارا غیراحسان تو ای محسن پناه　　　هست احسان تو کوه وحاجت ما پر کاه
ماهمه عبدیم وتو سلطان، گدائیم وتو شاه　　　شرمساریم وزسر تا پا همه غرق گناه
عفوفرما ازکرم بگشای ازالطاف راه
آن رهی کزجنت فضل تو گردم شاهوار

حکم تونافذبود بر بادوخاك ونار و آب　　　ابررا گفتی بباردآب رحمت برتراب
فرقه‌ای گفتند آمدخانه‌های ما خراب　　　امرکردی تانبارد ابر گردد آفتاب
ای مطیع امروفرمانت دعای مستجاب
ماهمه گشتیم ازجور حوادث بی‌قرار

ای ولی عصردرارض وسمافرمان تراست　　　دردمندیم ای شفای عافیت درمان تراست

ماهمه‌چون‌جسم‌بیجانیم‌نقدجان‌تراست (رفعت)و امیدواری‌رحمت‌و احسان‌تراست
شکر این احسان‌وجودلطف‌بی‌پایان‌تراست
کی رود نومید ومحروم از درت امیدوار

***

هیچ میدانی‌چهاای‌سر وقامت میکنی؟ میکشی‌وزنده میسازی قیامت می کنی
جنت جاوید را ای جنت جاوید من آشکار آری زرخ هر جا امامت میکنی
گر قدوقامت (بقد قامت) بتا افراختی از چه با ابرو بقتل ما اشارت‌میکنی؟
بهریغما چشم‌وابروی تو همدستان‌شدند خودچرا هرجادل‌ودینی‌است‌غارتمیکنی؟
شانه برزلف پریشان میزنی‌آهسته زن چون پریشان مجمع‌اهل‌عبادت میکنی
میگذاری پا بباغ و داغ بردل لاله را. سرو را ای‌نارون غرق خجالت میکنی
چون‌بنای هستیم‌ای سیمتن‌دردست‌تست خواهی‌اروپران‌اگرخواهی‌عمارت‌میکنی
مالکی‌برعقل‌ودین‌وروح‌وجسم‌وجان‌هنوز حکم ترك معصیت امر اطاعت میکنی
صدهزاران بارمارا، گربسوزی‌زاشتیاق باز با ماازکرم‌لطف و عنایت می کنی
با چنین نوری که درپیشانی اقبال تست آشکارا کار سلطان و سعادت میکنی
نیست (رفعت) قابل،ازلطف‌وکرم اورا چنین
عاشق‌آن روی وموی و قد وقامت میکنی

***

عنبرین زلف تو چین چین و شکین در شکنست درخم‌هر شکنی بسته دل مردوزن است
ترك جان در ره‌آن‌خسروشیرین دهنان کار خسرو نبود کار من و کوهکن‌است
خال‌کنج لب میگون تو دل برد زحال یارب این نافه زآهوی ختا یاختن‌است
درك اندام تو ممکن نشود زانکه ترا صاف‌تر زآینه مردمك دیده‌تن‌است
زسفر یاد نیارد، نکند میل وطن آن غریبی که‌سرکوی‌تو اوراوطن‌است
ناله بلبل شوریده زعشق رخ گل روزوشب‌بین‌بگلستان‌وچمن‌همچومنست
قلم قدرت تا صورت خوب تو کشید گفت جف القلم‌این‌صورت‌خلاق‌منست

بجلال تو که تادید جمال تو جلال | جلوه گاه نظرش ناظر حسن حسن است
مسکن ازمنزل قربست و گر خلد برین | بهر (رفعت) همه جابی تو چو بیت الحزنست

***

مکان نور علیشاه شد مقام سعادت | زه‌ند سکهٔ شاهنشهی بنام سعادت
یگانه گوهری ازبحر لایزالی سلطان | ره‌سعادت پیمود باتمام سعادت
زملك سرمد آمد شعاع شمس هویت | نمود روشن ایوان وصحن وبام سعادت
شهی بملك سعادت رسید از ره رحمت | که بودیادش ذکر علی الدوام سعادت
به پشت پرده قرب آنچه دیددیدهٔ احمد | پدید آمد درمسجد الحرام سعادت
رواق قلب سعادت چوشرق نور علی شد | یکیست سال ومه وروزوصبح وشام سعادت
لباس کثرت ازتن فکنده بود که جانش | بملك جانان بنهادباز گام سعادت
چوخواست رخت کشدزین جهان سپرد بصالح | هزار ۰کشور از وادی السلام سعادت
چو تاج سلطان بنهاد نور برسر صالح | بسوی صالح شد قبله وقیام سعادت
چو صالح ازپی دیدار نور آمد، آمد | تمام شهد مناجات حق بکام سعادت
زیمن نور علیشاه بوی رحمت رحمان | رسید از یمن عشق برمشام سعادت
مه ربیع نخسین دونیمه گشت که آمد | روان . روان زتن روح احترام سعادت
ندای ارجعی از دل شنید جان گرامش | فکند غالب وشد روح مستدام سعادت

بسال تاریخش گفت زامر حضرت سلطان
بکام نور علیشاه باد جام سعادت

۱۳۲۶

***

شکوه ازجور تو غیراز تو به نزد که برم | که زبیداد توایدوست رسدبردادم؟
درس خاموشیم آموخته باعشوه نگاه | ورنه میشد زفراقت بفلك فریادم
چشم مست تو پی قتل من ارتیغ کشید | راست ابروی کجت شد زوفا جلادم

* * *

سپهر مجد و کرم قطب وقت نورعلی | جمال عشق و دل عشق و روح ربانی
فصول چار کتاب واصول پنج خطاب | جلیس هر دل و دانای راز پنهانی
چوخواست روح روانش خلاصی ازتن پاك | نوشت جانش ازبهر جسم فرمانی
که نیست زین پس مارا سرجهانداری | نبا شد این دل دیگر پی جهانبانی
سپرده ایم بصالح علی مصالح ملك | بدست اوست کنون خاتم سلیمانی
بسالکان طریقت نمود راه وصال | بـو اصلان حقیقت نمـود برهانی
که شمس طلعت صالحعلی نمودطلوع | بنه چراغ که خندید صبح نورانی
چو از ربیع نخستین گذشت نیم تمام | به برج وحدت شد آفتاب رخشانی
لباس جان زبدن کندرخت روح زتن | به بزم قرب روان گشت جان جانانی
چو شدزملك سعادت بکشوررحمت | عیان ز حشمت او گشت فر یزدانی

چو (رفعت) از پی تاریخ هر کجادیدم
جمال نور علی بود و عرش رحمانی

رباعی

در نسخه خطی که در دست داشتیم بیش از دورباعی و دوتك بیتی وجود نداشت

گر کافرو گبرو گر مسلمانم مـن | گر رند و خـراباتـی رنـدانم مـن
گر بنده وگر بدهـر سلطانـم مـن | آنچم تولقب دهی شهـا آنـم مـن

***

با باده خرو باده خورو باده فروش | گوباده خروباده خور و باده فروش
ای باده خرو باده خور و باده فروش | کوباده خرو باده خورو باده‌فروش؟

مشتاق لقای یار هستم هستم
ورعاشق بیقـرار هستم هستم

از ازل تا ابدم یکقدمی بیش نبود | بیش از یك قدمی از ازلم تا ابدم

* * *

آن کسانی کز وجود جود، موجود آمدند | ساجد اندر فرش و اندر عرش مسجود آمدند
حق‌پرستان حقیقت چون بحق محلق شدند | شاهد غیب و شهود شهد مشهود آمدند
از ازل مستغرق بحر ولای او شدند | تا که در بحر ولایت جودی جود آمدند
تاج سلطانی او از فقر فخری داشتند | چون بتخت بندگی با بخت مسعود آمدند
خلعت مثلیت از عبدی اطعنی بافتند | قائل کس غافل اندر بود و تا بود آمدند
گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گه قلم | گاه عبد و گاه عابد گاه معبود آمدند
آنچنان گشتند در دریای وحدت غوطه‌ور | کز حدود حد لحد غیر محدود آمدند
نی‌مرمد کرده تا در صورت آدم شدند | از احد تا احمد از احمد بمحمود آمدند
نور اللهند در مصباح مشکوة وزجاج | گه برون از شرق و غرب و آتش و دود آمدند
تا بسلطان ولایت حضرت سلطانعلی | جمله یك نورند گر خود دیر یا زود آمدند
محرم بزم تقرب محرم خلد وصال | آنکه سلاکش بدوم رتبه مولود آمدند
عاشقان روی او معشوق اهل دل شدند | ساکنان کون اوهم سیر مقصود آمدند
نی قدم زد بیرضای حق بعالم نی‌نفس | زان سبب هر کس که اندر هر کجا بود آمدند
آدم و خاتم زهر عالم بسوی کوی او | هر که راه حق زرر زوی صدق پیمود آمدند
تا نپنداری شهیدان ره او مرده‌اند | حی و مرزوق از عطای رب مسجود آمدند
چشم دل بگشا و بنگر اولیا کز خاك پاك | کیمیای قلب و کحل چشم مرمود آمدند
اندرین شب ساقیان باقی خم الست | در برش بهر وفای عهد معهود آمدند
آدم و شیث و خلیل و موسی و عیسی و خضر | در نمازش با شعیب و صالح و هود آمدند
وارثش نور علی و صالح آن پور علی | که نگین بخش سلیمان ابن داود آمدند
یا علی بین دوستانت را چو موسی و خلیل | دشمن اندر هر زمان فرعون و نمرود آمدند
خود تو دانی نیست ما را جز ولایت مقصدی | منکران قصد ما نا با چه مقصود آمدند
اندرین مجلس گدایان تو ای سلطان دین | با دلی محزون و با قلبی غم اندود آمدند
گر زیان از رفتنت کردند کل ماسوی | لیك از نور علی یکباره باسود آمدند
گر شناسا شد برب کعبه دل از معرفت | داند ای (رفعت) که فائض رفته بهبود آمدند

مقداری غزل و مسمط از یك دفتر خطی آقای دکتر نورالحکما بدست ما رسید که بعد از قصائد درج شد

عاشقان را نوبت شادی‌وغم آمد پدید — محرمان را رهبردیروحرم آمدپدید
روح سلطان‌ازتن نورعلی آمد عیان — این کرامت‌ازدم‌صاحب کرم آمدپدید
گشت چون‌نورعلی‌راجای‌درطورعلی — نعره انی انا الله دمبدم آمد پدید
سالکان‌راجامه‌جان‌تابدامن **گشت‌چاك** — عاشقان را از عدم سرقدم آمد پدید
بر همه ذرات روز رستخیزوشام‌حشر — زین‌غم‌وشادی که‌شدتوأم‌بهم آمدپدید
خالق موت وحیاتند اولیانیکونگر — زین‌حیات‌وموت‌ایشانراچه کم‌آمدپدید
بقعه پاك سعادت مجمع‌البحرین شد — بحراسرار هویت بین ز یم‌آمد پدید
بین که موسی‌با عصاآمدیدبیضابکف — عیسی وقت ازدم‌این زنده‌دم‌آمد پدید
ناقةالله رازکوه آورد گرصالح‌برون — صالح الله زین ولی ذوالنعم‌آمد پدید
رحمت ازنعمت‌زنعمت‌شدسعادت آشکار — ازسعادت‌شخص سلطان‌باعلم‌آمدپدید
رفت آدم سوی جنت خاتم‌آمدآشکار — رفت‌داوود وسلیمان باحشم‌آمد پدید
حضرت صالح علی ازمشرق نور علی — همچوسلطان‌باتمام کیف‌وکم‌آمدپدید
کشتی امکان بساحل آمد ازبحرازل — نم زیم شد آشکارا یم زنم آمد پدید
حضرت نورعلی اسرار سلطان وجود — با سعادت هم قرین وهم قدم‌آمدپدید
آنچه‌پنهان‌بود اندرپرده غیب‌وشهود — آشکارا ار صمد بود ارصنم آمد پدید
مدتی سلطانی کونین بود اندرعرب — حالیا این سلطنت‌اندر عجم‌آمدپدید
از دل سلاك کوی صالح نور علی — آینه اسکندری با جام جم‌آمد پدید

گوبتاریخش‌چوشدنورعلی عرشی‌مقام
عرش فوق کرسی‌ولوح‌وقلم آمد پدید

***

دوش گفت در گوشم هاتفی به پنهانی — کای‌وصال‌رادرخور ، چندغرق‌هجرانی؟
آن‌توئی که گردامن،برجهان‌برافشانی — صد هزار عالم را ، باقی آری وفانی
اندکی‌بروی ازخویش ، پای‌نه بآسانی
تا بملك جان آئی زین‌طلسم جسمانی

از من‌وتوئی‌بگذر ، فارغ‌ازمن وماشو | اسم ورسم را بگذار ، معنی مسیحاشو
لااله الاالله ، گوی و از خودی واشو | باده وصالش را ، جام وخم و مینا شو
همچو دلبر یکتا ، بنده باش‌ویکتاشو
خواهی ار بقا ایدل ، شو براه او فانی

دانی‌آنکه‌این‌نوروز،ازچه گشت‌روزعید | بهر آنکه بستانی جام از کف جمشید
وندر آن‌جهان‌بین‌جام‌نوشی‌ازمی‌جاوید | یعنی‌آنکه اندروی ، بینی آیت‌توحید
آیتی کزآن‌آیت ، بینی‌آنچه بایددید
از سرادق سر مد ، تا سرای امکانی

سالکان صلا کامروز روزعیدنوروزاست | زاهدان بجام امروز ، باده‌ریاسوزاست
عاشقان‌رخ‌معشوق،مهروماه‌افروزاست | پیرمیفروشان‌را ، رخ‌چوبخت‌فیروزاست
شادآنکه‌نوروزش ، همعنان‌نوروزاست
چون به‌عرش‌دل‌ظاهر گشت‌سریزدانی

شمس مشرق وحدت ، ماه برج اللهی | آن‌کتاب حمد حق ، سر قل هواللهی
شاهباز دست شاه ، باز بازوی شاهی | شاهدوصال دوست ، بحرهست راماهی

• • • • • • • • • • • • • • • • • • • •

قصر شهرسرمد را ، اصل وباعث‌وبانی

روح‌وجان‌وعشق‌وعقل‌شهدوصل‌حقجویان | آفتاب شرق‌هست ، بانی جهان جان
عالم مشیت را ، از وجود او بستان | باده هویت را ، اوست نشئه در دوران
داده جام‌وحدت‌را ، جوداوبسرمستان
کزوجودسرمستان، شددو کون‌امکانی

انبیا و جزء و کل قطره ای زدریایش | پای بند تقدیرش ، سرنهاده بر پایش
اولیا همه سر مست ، از می تولایش | مظهرالعجائب‌خواند، احمداحدرایش
هم علی اعلایش ،گفت علی اعلایش
زد بعرش اعظم باز تکیه ذات‌رحمانی

چونکه‌اندراین‌نوروز ، عین‌معنی‌داور جودی بحارجود ، فلك‌ذات را لنگر
حجة الله بالغ ، قدرت الله اکبر زانما ولی الله ، نقش روح پیغمبر
ظاهر خلافت را پا نهاد بر منبر
زد بنام اوسبحان ، باز کوس سلطانی

دوستان شرر برجان . زدزنام سلطانم عقل‌وهوش‌رفت‌ازسر ، بلکه‌بادل‌وجانم
گوئیاشدم مجنون ، کاینچنین‌پریشانم پرسم‌از کەحال‌دل ؟ عشق کرده‌حیرانم
گو بروا گرجان‌رفت،هست‌جان‌جانانم
خرم‌آنکه جان بازد ، درهوای‌جانانی

هر که از خزان‌هجر، نوبهاروصلی‌دید وآنکه‌اندرین‌یك‌فصل.روی‌چارفصلی‌دید
شدبدل کەچون‌ابدال‌زین‌بدل‌هم‌اصلی‌دید وز کتاب عشق‌یار،بی کتاب‌فصلی‌دید
قطع کرد ازعالم. هم زقطع فصلی دید
کی کندبترك‌جان . اینقدر گرانجانی

عیدماست‌آنروزی‌کاندرین جهان‌جان کردگار عقل وجان والی ابد سلطان
پس‌بعرش دل‌بینی ، جاومنزل رحمان تا علی ذوالاعلا هستت از نظر پنهان
نیست‌روزتونوروز،نیست شمس‌توتابان
همسر خزانی ، گر در بهاربستانی

عبدصالحی‌ای‌جان خیزوعبدصالح‌شو ورنه‌خواه صالح باش‌خواه‌زشت‌وطالح‌شو
سر بپای اوبگذار مصلح مصالح شو خوان نعمت الله راملح باش و مالح شو
صالح نبی رایار ، شونه قوم صالح‌شو
تا که ناقه اورا ، پی کنی زنادانی

ایدل ازبر دلبر بینمت بری داری گوئیا نهان بااو سری وسری داری
ازوفابماامروز ، چشم دیگری داری بهر چشم‌بد ازرخ ، عود ومجمری‌داری
خاستی وازقامت ، شور محشری داری
دیده ورخ صالح ، یاجلال سبحانی

دیدی آنکه ازقدرت ساخت قالب آدم ساخت قالب آدم ، پس دمیددروی دم
آنکه درهمه ادوار ، شدبانبیا همدم پس زمام موجودات ، داد بر کف خاتم
سر انبیا اینست ، غیر اولیا محرم
فهم این سخن مشکل میشود بآسانی

چون حباب وجزرومد، مختلف پدیداراست نیك چون نظربازی، جمله بحرسرشاراست
از موثر مطلق این تمام آثار است این اثر موثر وار ، در تمام ادوار است
مرتضی بهردوری یاریار و اغیاراست
هست اولی کاورا ، نیست اول وثانی

او بعالم بیحد . حد بیحدی دارد در عوالم سرمد ، تاج سرمدی دارد
هم بذره پروردن ، دست حق یدی دارد درلباس حرف خط ، خلق ابجدی دارد
بهر جامع امکان ، هرزمان یدی دارد
از لباس سبحانی ، باللباس انسانی

آن علی ذوالاعلا آن وجود ذوالموجود بیشتر زخلق وامر، بودوهست وخواهد بود
ساجد جناب او، جان ، آدم مسجود روح عیسی مریم ، رهنمای شیث وهود
نور طور بر موسی ،شدزنار اومشهود
ظلمت عدم زان نار ،بازگشت نورانی

اسم اعظم پنهان، درتمام اسما کیست؟ آن مربی ذرات ،در تمام اشیا کیست ؟
آن با نبیا همسنك،همقرین چو یکتا کیست؟ آن باحمد مرسل ، در نهاز و پیدا کیست؟
بنده ایم سرتاسر،پس امام ومولا کیست؟
کیست خالق ورزاق درلباس جسمانی

آنکه قدرت حق را، داد قدراو قدرت آنکه نورسلطان را کردظاهرازصورت
آنکه ازعلی دارد ،این سعادت ورحمت آنکه چیده در خوانش،آیت همه نعمت
آنکه ریزه خوار اوست ،صد هزار چون (رفعت)
آنکه مور او شاید ، تاکند سلیمانی

هست حضرت صالح، اسم اعظم الله | خودز اسم اعظم جو، بر علی و سلطان راه
هست ناقه صالح، سالکان این درگاه | هر که پی کند سوزد، صالحش بن و بنگاه

ارچه آب حلم او، هست دفع نور آه
آب رحمتش آید، چون ز جوی رحمانی

جز تو در همه عالم نیست بهر ما یاری | ار بود نمی بینم جز تو دار و دیاری
ما ز غفلت ار خوابیم، یا علی تو بیداری | ما گروه بیکس را ساز از کرم یاری

چون تو حاجت دل را، دل نگفته میدانی

***

شبی پور ادهم شد اندر سرای | پی راحت آورد بر تخت جای
بدان دستگاه جلالت که داشت | بخاطر همی نقش حق می نگاشت
بجز یاد حق در خیالش نبود | چه اندر قیام و چه اندر قعود
مناجات کردی بسوی الاه | که ای پادشاه همه پادشاه
مکان نی که اندر مکان جویمت | نه امکان که در لا مکان جویمت
تو معشوق من بر توام عشقباز | ز تو جمله ناز است و از من نیاز
بنا گه شنید او ز بام سرا | بسختی و سستی صدائی ز پا
بخود گفت آیا در این نیمه‌شب | که باشد چنین خودسرو بی‌ادب
شب و در حرمخانه پادشاه | اگر ماه آید گذارد کلاه
مگر پاسبان رفته باشد بخواب | وگرنه کجا زهره آفتاب؟
بر آشفت و گفتا بگو کیستی؟ | برین بام اندر پی چیستی؟
بگفتا که ای پادشاه جهان | که شد آستانت بر آسمان
شتر کرده گم. ساربان پیشه‌ام | پی جستجویش در اندیشه ام
بدین بام عقلم بود ره کشان | مگر ز اشترم یابم اینجا نشان
بدو گفت سلطان عجب ابلهی | نیابی در این دهر روی بهی
شتر ماده اندر بیابان شده | شتر جوی در قصر شاهان شده

جوابش چنین گفت آن ساربان   که ابله تر ازمن توئی درجهان
چوحق جوی بر تخت و بر بستری   یقین شد که از من تو ابله تری
از این حرف آنشاه عالی گهر   ندانست یکباره پا را ز سر
خراسان باهل خراسان گذاشت   مگو سخت بسیار آسان گذاشت
بپوشید چشم آن شه ازتخت وتاج   نه از باج دم زد دگر نز خراج
کرم بین بپاداش این ملك پست   بتخت تحبون الله نشست
بلی مرد حق در پی جاه نیست   الف دیده جز فکر الله نیست
چو دانست دنیا ندارد ثمر   نمیزد رهی جز ره دادگر
شب وروز وروز وشب اندرخیال   بکاهد بریاد حق چون هلال
درآنشب که او را شب بدر بود   و یا همسر لیلة القدر بود
بخود گفتگو کرد اندرمناص   که کی گردم ازاین علایق خلاص

* * *

ایا مرد میدان این رسم و راه   بیاموز از آن مرد عالم پناه
که چون کرد ترك و بحق بار یافت   فنا شد بقا راز دیدار یافت
دگر این فقیران که بی مونسند   بر سفلگان سفله ئی بیکسند
بایشان مکن با حقارت نظر   مزن بر همه هستی خود شرر
نگویم که شو همقرین فقیر   ولی از فقیران یکی دست گیر
مپندار کاین بیکسانند خوار   که محوندوسرمست ازچشم یار
همه محو رخسار شاه خودند   پیاده ز پیل سیاه خودند
چو تا زند اسب از پی دارو گیر   نه شاهی بجا ماند و نی وزیر
بذات خدائی که فرمان ازاوست   اثرهای هر قلب سوزان ازاوست
بدان چشم فتان وآن روی ماه   بدان نفی و اثبات لاوالاه
که هستند رندان نیکو سیر   میان همین خیل بی پا و سر
که گلزار جان سبز ازایشان بود   دو عالم از ایشان گلستان بود

گر آهی بر آرند از دل شبی   گشایند لب از پی یا ربی
بیك گردش چشم پر آبشان   برد سیل ،بنیاد گردنکشان
ز (رفعت) تواین پندرا گوشدار   که به پند از گوهر شاهوار
چو نتوانی آسان زدنیا گذشت   نشاید عزیزا ز عقبا گذشت
پس اندر میان باش با سوزوساز   توانی اگر شودلا دل نواز
ز آه دل زار غافل مشو   بآزار مخلوق یکدل مشو
بجو همت از باطن هر فقیر   که هرمرغرا هست نوعی‌صفیر
و یا خویش را یار شهباز کن   بسیمرغ قاف قدم ناز کن
ویا جهد فرمای وشهباز باش   سخن ختم شد مفهم راز باش
من و تو نه آنیم جانا . نه این   نه خرمن خدائیم‌ونی‌خوشه‌چین



شنیدم‌که اسکندر پاکزاد   چو پا بر سریر جلالت نهاد
ز خیل دلیران شمشیر زن   بدی در رکابش دو صد انجمن
ولی با چنین قدرت و فروهنك   مدد زاهل‌دل خواستی‌وقت‌جنك
مراعات درویش را داشتی   بدان باغ نخل سخا کاشتی
شهان زیر دست فقیران بدند   بخلوت شب و روز ایشان بدند
بزرگان لشکر بجوش آمدند   دلی پر زکین درخروش آمدند
که‌فتح و ظفر دردم تیغ ماست   چه حاجت شهانرا باهل‌دعاست
سکندر از اینحال شد با خبر   که گویند از ماست فتح و ظفر
ولیکن جوابی بایشان نداد   خموشی جوابیست بهر رشاد
بدین دور ما نیز از این گروه   بسی هست وهستند اندر ستوه
که‌آیا فلان در جهان ابلهست   که‌از حال‌هرخسته دل‌آگهست
غرض چون بعزم سفر تاختند   بمازندران رخت انداختند
دژی بود بر قلهٔ کوهسار   چو برج منا بارویش استوار

درو مردمی پر دل و جنگجو / همه دیو ساران نا شسته رو
سکندر بتسخیر دژ امر داد / دلیران بفرمان آن کیقباد
چهل روز با جد و جهد تمام / ز جان‌شسته‌دست ازپی ننك‌ونام
بکوشید آن لشکر پر شکوه / که شاید رسانند خود را بکوه
بایشان نشد فتح یکبار یار / سپاهی و سردار گشتند خوار
سکندرچودید این‌چنین‌روزشوم / بپرسید از اهل آن مرز و بوم
که‌دراین بروبوم‌واین کوهسار / بدرویشی آریدم امیدوار
فقیری زخود رسته وبی نشان / ندارید ایقوم خاطر نشان
که‌من سوی اورخت بندم‌بشب / برش افکنم رخت حاجت طلب
بگفتند ای تاج کل ملوك / دراین کوه پیریست‌ز اهل‌سلوك
ندانیم از مذهب و مشربش / بلند است در روز و شب یاربش
سکندر بگوینده انعام داد / بشب سوی آن پیر پیغام داد
که‌ماراست‌بر در گهت حاجتی / که برپای بوست شود رخصتی
چورخصت‌طلب کرد شدسوی‌پیر / مدد خواست از پیر روشن‌ضمیر
زدل پیر درویش آهی کشید / بن وبیخ آن قلعه شد ناپدید
سکندر چوبر گشت‌دربان‌رسید / کفن‌پیرهن کرده بر کف کلید
که ایشاه! شاهی باقبال تو. / نه،ورهست‌عبدیست ز اجلال تو
اگر صد هزاران مه و سال‌بود / سپه از یمن تا به بنگال‌بود
شب‌وروز کوشیدی‌ازجهدو کین / بدی بی ثمر کوشش آن و این
ولی بخت واقبالت ای پادشاه / فرو ریخت دیوار که را چوکاه
کنون گنج طهمورث و کیقباد / دگر گنج کاوس وهر کی نژاد
تمامی براه تو آمد نثار / که‌نصرت ترا باشد از کردگار
سکندر بروی سپه سر بسر / فکند ازره قهر و کین یك نظر
که‌دیدیدیکسرهنرهای خویش / نرفتید بهر چه یك گام پیش

ولی یك دعا از لب ارجمند | کشیده گران چرخ‌را زیربند
غرض‌ای برادرزمن گوش گیر | توان‌داری‌ار. زین‌بیان‌توش گیر
بهر جای دیدی فقیری‌غریب | زخوان کرم بخش او را نصیب
اگر هست سلطان مالك رقاب | عوض یابی از وی بغیر حساب
اگر بینوایست و درمانده‌است | خدایش بخوان تو بنشانده‌است
ترا گر فرستد خدا میهمان | ببین چیست درخور بفرماهمان
ز(رفعت)مجو کبرو کین‌وغرض | نجوید در این پند دادن عوض
مرا مزد باشد ز جای دگر | ندانم ترا هست ز آنجا خبر
خدائیکه رزاق‌انس است وجان | مرا از کرم گستراینده خوان

چگونه کنم شکر احسان تمام
زعاجز بود عجز ختم کلام

***

چنین گفت چنگیز باپور راد | پس از من‌مده مذهب خود بباد
مکن ملت دیگری را قبول | توخودباش‌برخلق‌وبرخودرسول
کسی‌راکه کردی بخودپیشوا | مبین چاره ناچار غیر از رضا
کسانیکه در ملت دیگرند | ترا در همه دم ملامت‌کرند
کسانیکه یار تو بودند زود | بتابند رخ از درت همچو دود
کسی‌راکه گشتی‌توازجان‌مرید | به نزد مریدان اوئی جدید
بتحقیق اگر بر گشائی تولب | برون رفته ای از طریق ادب
نداری جوی آبرو پیششان | دمادم خوری طعنه از نیششان
اگر لعل ویاقوت قوتت بود | تمام کتب در ثبوتت بود
اگرپنج حسی اگرشش‌جهات | اگر داوری برحیات وممات
اگرچون‌فلاطون حکمت‌سرای | اگر چون سکندر بعلم وبرای
اگر معنی واصل هر مطلبی | اگر عین لبیك هر یاربی

اگر کعبه ات آید اندر طواف
خدا گر بقدرت کند اعتراف
گر عبد توباشد زجان جبرئیل
بـه نزد مریدان اوئی ذلیل
خطا رفت آنکس که گفت اینچنین
بچنگیز بادا هـزار آفـرین
(۱) نه از بصره خرمانه گندم زری
نه راهی به پیش ونه روئی به‌پی
ز شام و زمصر و زروم و حلب
طلب کار من عاقلان روز وشب
من افتاده در چین جعد خیال
ببستم لب از هر جواب و سئوال
زبهر یکی گل دوصد زخم خار
خورم بهر یك مهره‌صدنیش مار
زمشتی حسودان خم گشته پشت
چرا بایدم خورد زخم درشت؟
ایـا عاقـلان همـه بوم وبر
از این جاهلان الحذر الحذر
بگیرید ازمن بهـر حال پند
چو رفعت رهانید خود از گزند
خـدا درهمه رتبه‌ات حاضر است
بحال همه انس وجان ناظر است
تو گر راه جوئی و گر راه‌خواه
زخود جوی و از بارگاه الاه
خدا را تواز جان ودل بنده شو
نه همچون خران بند خر بنده شو
سخن را بود رو بصاحبدلان
نـه با ناشناسان سود و زیان

***

قسمت قاسم چو شد جام بلا
از کف ساقی دشت کـربلا
آفتابی بـود در بـرج خیام
که هزاران آفتابش بد غلام
سیب سیمایش به از گلنار بود
عارض او مطلع انوار بـود
آب حیوانش ز لعل حق پرست
خضر از لعل لبش گردیده مست
قاسم اورا نام فرزند حسن
نور چشم شاه بیغسل و کفن
عم خود را دید تنها و غریب
نه دگر یار و نه یاور نه حبیب
شد به نزد خسرو لب تشنگان
عرض کرد ای نورعقل وروح جان

---

(۱) مثل اینکه داستان فوق ناقص است یکمرتبه ازداستان چنگیز منحرف شده در هرصورت هرطوریکه در نسخه ثبت بود درج شد.

ای اجیر خوان فیضت ما سوا — چون توشاهی اینچنین تنهاچرا ؟
اذن میدان ده که تنك آمددلم — کاروان صبر رفت از منزلم
شاه فرمود اینچنین بیدل مباش — بر سر زخمم نمك دیگر مپاش
شد ز شه مأیوس وآمد درخیام — روزروشن پیش چشمش گشت شام
خاك برسر ریخت چادرخاك کرد — خاك گل از دیده نمناك کرد
مادرش چون حالت فرزند دید — گفت چونی ؟ گفت گشتم ناامید
رفتم اندر نزد عم خویشتن — تا فدا سازم براهش جان و تن
نیست راضی شاه بر قربانیم — قابل قربانی سلطان نیم
چون یتیمم نیستم بر سر پدر — با که گویم سوز قلب پر شرر
گفت مادر : از پی دفع محن — بسته تعویذی ببازویت حسن
بر گشا بنگر که حکم شاه چیست — قاسم آنرا باز کردومیگریست
دید بنوشته است سلطان زمن — چونکه اندر کربلاسازی وطن
شدچوعمویت حسین فردو وحید — جمله اصحابش زظلم و کین شهید
جان خود را ساز درراهش نثار — تاشوی مقبول بزم کردگار
قاسم آنرا بر گرفت وشد روان — در بر سلطان لاهوتی مکان
داد و خاك راه شه را بوسه داد — خواست زان بحر کرم اذن جهاد
شاهدین فرمود کای سرو چمن — یك امانت داری اندر نزد من
در حرم بد شاه دین را دختری — غیرت حور و ملك رشك پری
نام آن شهزاده بودی فاطمه — بود بر دیوان عصمت خاتمه
بهر قاسم کرد شه عیشی بپا — داد مهری را بماهی از وفا
در درون حجله داماد و عروس — ناگهان برخاست بانك طبل و کوس
قاسم ازجاجست ناگه چون سپند — دامنش بگرفت سخت آن مستمند
گفت قاسم ایعروس با وفا — دامنم را کن ز دست خود رها
بیکس وتنهاست شاه دین پناه — قتلگه بهتر مرا زین حجله گاه

وعده دیدار روز محشر است   شاهد ما زاده پیغمبر است

الغرض بعد ازوداع وشوروشین   رخصت میدان گرفت‌او ازحسین

برج زین شد جای ماه ده چهار   تاخت در میدان سمند کار زار

گفت ابن سعد را کای‌دین تباه   آل احمدرا چه جرم و چه گناه

گر شما از آل شیطان نیستید   نه یهود و ترك و نه هندیستید

این زنان آل رسول سر مدند   نه نصارا نه یهود و مرتدند

از چه بستیدآب را بررویشان   کرده ایدآشفته همچون‌مویشان

مرد میدان کیست کوآیدبجنك   تا سوی دوزخ شتابد بیدرنك

هر که زیشان‌شدبمیدان‌رهسپار   سرنگون افتاد اندر قعر نار

ارزق شامی که بد مرد دلیر   چار فرزندش چو شد اندر سعیر

خشم‌آگین‌جانب شهزاده‌تاخت   شاه‌دین‌یعنی حسین اورا شناخت

گفت با اهل حرم خرد و کبار   کاین حریف قاسم آمد نابکار

من دعا گویم شما آمین کنان   لب گشاد اندر دعا سلطان جان

جمله آمین گو شدند اهل حرم   ناگهان دیدند کز پشت خیم

میرسد آوای جانسوزی بگوش   در دعا با کردگار عیب پوش

رفت زینب تا از او جوید نشان   دیدعروس‌آنجانشسته‌خونفشان

مو پریشان گشته سرگرم دعا   بر کفش قرآن لبش اندر ثنا

الغرض قاسم چو شیر خشمگین   زد بفرق ارزق آندم تیغ کین

تاکمر بدریدش‌آنکه باز گشت   در حرم با اهل‌بیت انباز گشت

دید چون داماد راآنسان‌عروس   ارغوان رویش‌شد ازغم‌سندروس

دامنش بگرفت در پهلو نشاند   گرداز آن‌رخسار چون گل برفشاند

گفت آیا نو عروسی همچو من   دیده‌هر گزچشم‌این چرخ کهن

کرد چون قاسم وداع آخرین   شدبمیدان همچوشیر خشمگین

آنقدر کشت و فکند ازآن رمه   که هویدا شد ز لشکرهمهمه

نا گهان یك ظالمی با تیغ کین / زد بفرق و او فکندش برزمین
گفت با صوت حزین و سوز آه / کای عمو در یابم از این رزمگاه
شد حسین همچو هژبرجنگجو / قاتل قاسم بشه شد رو برو
شه فکندآن تیغ ودست او فکند / ناله آن نا مسلمان شد بلند
لشکر از هرسو بسوی شاه دین / تاختندی از یسار و از یمین
ناله قاسم دگر ره شد بلند / کای عمو بنگر که ازسم سمند
سینه و پهلو وپشتم گشت نرم / من بدین حال و تواندررزم گرم
نعش او را شه زبود و باز گشت / ماتمی اندر حرم آغاز گشت
نوعروس آمد بر داماد خویش / همچوموی خویشتن گشته پریش
گفت کس دیدست درروی زمین / نو عروسی تازه داهادی چنین ؟
هیچ دامادی زخون بندد حنا ؟ / کی عروسی دیده کس اندرعزا؟
پیکر داماد گشته چاك چاك / نو عروسش ریخته برفرق خاك
او تن صد چاك اندر قتلگاه / من میان حجله پوشیده سیاه

بس کن ای (رفعت) که خون ازدل چکید
این چنین عیشی بعالم کس ندید



چون علی اکبر شبیه مصطفی / نور چشم انبیا و اولیا
دید کان سلطان اقلیم وجود / خالق جان مالك غیب و شهود
مانده تنها همچو ذات پاك خویش / از غم احباب حال او پریش
قد علم بنمود باسوز والم / اذن میدان خواست از میرامم
شه زبحر غیب آمد در شهود / دید اکبر گشته لاهوتی وجود
چهره از انوار عشق افروخته / ماسوا را ز آتش دل سوخته
شاه دین ازعزم او بارید خون / دامنش شد زاشك خونین لاله گون
گفت ایشمع شبستان حرم / یکجهان جان را میفکن درالم

رحم کن بر بیکسی این زنان　مادر خود را میفکن در فغان
روز لیلا رامکن چون شب‌سیاه　رو زمادر اذن بهر جنك خواه
رفت اکبر سوی خیمه باادب　اذن میدان کرد از لیلا طلب
گفت لیلا کای گل باغ مراد　تو چراغ غیرتی وین قوم باد
هست قلب عالم امکان حسین　تو چراغ قلب او را زیب وزین
قلب عالم را مگردان منقلب　مادر خود را مگر دان مضطرب
گفت اکبر مادرا انصاف ده　این سخن را گوش ازالطاف ده
فاطمه در محشر ارسازد سئوال　از تو اندر بزم قرب لایزال
که مگر خون علی اکبر ترا　به بد از خون عزیز مصطفی
از جواب اکبر شیرین سخن　روحی آمد ام لیلا را بتن
گفت با اکبر خدا همراه تو　رو که سر دادم بخاك راه تو
اکبرازمادر چورخصت بازیافت　در بر سلطان مظلومان شتافت
بوسه باران کرد پای شاه را　شاه نیز آنعارض چون ماه را
دادرخصت‌چونکه‌دیدش‌دست‌وبار　سوی بزم‌خاص وقرب کرد کار
بر بدن پوشید از گیسو زره　بر کمان ابروان افکند زه
بیدقی زآه دل اهل حرم　تیر از مژگان سپر از دردوغم
قامتی‌چون سرو وباروئی چوماه　بر کفش خطی‌سنان از سوز آه
بر کمر زابروی ، تیغ آبدار　چون هلال اما بمعنی ذوالفقار
بر سرش عمامه ختم رسل　دربرش پیراهنی از عقل کل
یافت پس رخصت زسبط بوتراب　پای غیرت را نهاد اندر رکاب
برج زین‌شدمنزل شمس الشرف　آفتاب از تاب رویش منخسف
از پی او لشکر آه ونگاه　یعنی آه طفلکان بی گناه
زینب‌ازمژگان‌برویش‌ریخت‌آب　ام لیلا را جگر از غم کباب
بادوصدحسرت سکینه‌سینه‌ریش　همچومویش حال‌شاه دین‌پریش

سر بسوی آسمان برداشت شاه بر کشید از سینه پرسوز آه
کای خدا بنگر که سوی این سپاه نو جوانی را فرستادم براه
که شبیه حضرت پیغمبر است نور چشم مصطفی وحیدر است
الغرض چون تاخت درمیدان سمند پس ندا بر داشت با بانك بلند
کای گروه کفر کیش ناقبول ظلم وعدوان چند باآل رسول ؟
اهل بیت احمد از سوز عطش آن یکی افتاده وان یك کرده غش
ظلم و کین باعترت احمد چرا ؟ جنگجو با خالق سرمد چرا ؟
چشم لشکر ز آن سئوال وزان جواب خیره شد برچشم نور بوتراب
احمدی دیدند برپشت براق جفت حق یعنی ز کل خلق طاق
با عمر گفتند کای بی آبرو جنك باختم رسولان از چه رو
گفت: احمد نیست سبط احمد است روح لیلا وحسین را مقصد است
برحسین بن علی شد کار تنك که علی را داده اذن ازبهر جنك
حمله ور گردید بروی، ای سپاه که حسین را نیست جز اکبر پناه
آن سپه یکباره چون گرك دژم حمله ور گشتند برصید حرم
پس علی اکبر بآهنك مصاف ذوالفقار آورد بیرون از غلاف
خویش را افکند در قلب سپاه روز اهل کوفه شد شام سیاه
هر کرا بر فرق زد از زین گذشت هر که را بر گردن از تمکین گذشت
نیزه اش چون مردم مرکب میربود تیغ او از نیزه سبقت مینمود
بس سر ازتن تن ززین آمد بخاك سینه خاك آمد از سرپنجه چاك
هر سر مویش زغیرت تیرشد ابرویش بران تراز شمشیر شد
خنجرش گر سینه اعدا شکافت صولتش قلب سپه یکجا شکافت
بس زد و بس کشت و بس بدرید صف پشت کردند آنسپاه ازهرطرف
لیك لعلش ازعطش گشته کبود تشنگی از جان او طاقت ربود
تاخت بافتح وظفر سوی پدر تا کند شاید گلوی تشنه تر

گفت بابا از عطش دلخسته ام — کرده سنگینی آهن خسته ام
شه زبان اندر دهان او نهاد — چشمهٔ رحمت زچشم او گشاد
پس بخاتم لعل او را مهر کرد — تانگردد فاش راز اهل درد
« هر کرا اسرار حق آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند »
الغرض بعد از وداع اهل بیت — بادل حق جوی هی‌زد بر کمیت
سوی‌میدان‌تاخت‌بر کف‌ذوالفقار — قلب رازد بریمین و بریسار
دور شد چون خصم از پیرامنش — همچو باران تیرباران شد تنش
کی توان گفتن که‌ناگه‌ازیمین — زد بفرقش ظالمی شمشیر کین
شد زتیغ آن لعین بدسیر — آشکا را نکتهٔ شق القمر
شمس‌وحدت‌تا کمر درخون‌نشست — در خم غم باز افلاطون نشست
سر نهادآن‌لحظه برقر پوس‌زین — گفت ای بابا بیا حالم ببین
شاهدین‌چون‌برسرشهزاده‌تاخت — شمع رویش‌دید ازغم میگداخت
پس سرش‌را برسر زانو نهاد — چشم‌حق بین‌اکبرمحزون گشاد
گفت بابا از غمم پیر آمدی — آمدی اما عجب دیر آمدی
ای پدر جان ام لیلای حزین — گشت بادرد وغم ومحنت قرین
زینب‌ارچه‌خسته‌دل‌زین ماجراست — لیك اوخود دختر شیر خداست
ام لیلا را بزینب می سپار — زینبت را باخدای کرد گار
بعدازآن‌شدچشم اکبر اشکبار — شاه فرمود ازچه میگریی توزار
گفت باشد گریه ام ازبهراین — گرروی درخیمه‌ای سلطان‌دین
گر سکینه گویدتا کبر کجاست — چون توان گفتن قتیل اشقیاست
بس کن‌ای(رفعت) که‌خون‌ازسر گذشت — چون حسین درخیمه بی اکبر گذشت



• هست‌مروی که‌پس‌ازقتل شه‌تشنه لبان — این خبر گوشزد آمد بهمه جهان
آنکه‌اول‌بسوی قبر حسین‌روی نمود — شیعیان! جـابر عبد الله انصاری بود

زدبسر،خون‌زبصرریخت‌پس‌آن‌پیر گرام با ادب گفت که‌ای‌شاه‌بخون‌خفته‌سلام
تا سه‌نوبت چو ازآن‌قبر جوابی نشنید کرد اززندگی خود بجهان‌قطع‌امید
بعدازآن گفت که‌ای‌غرقه‌بخون‌حق‌داری که‌ندادی توجوابی بمن‌ازغمخواری
زانکه در شام بود رأس تودربزم‌یزید هست‌در کربلا جسم توای شاه شهید
ناگهان دید که شد ناله چاوش بلند هودجی چند سیه‌پوش‌و اسیرانی چند
دید جمعی زن‌واطفال‌پریشان گیسو معجری‌بر سر هر یك ز پریشانی مو
زینب وعابد وکلثوم وسکینه بفغان ام لیلا ز غم اکبر خود ناله کنان
خویشتن را زشتر ها بزمین افکندند شوراز فرش بدین‌عرش برین‌افکندند
حلقه بستند تمامی‌بسر قبر حسین شدبپا از اسرا غلغله و شیون و شین
زینب افتاد زمانی بسر قبر خموش پس‌بپاخاست‌بر آورد‌بدینگونه خروش
کای برادر چه‌شکایت کنم‌ازشام‌خراب جگرم ازالم‌ومحنت وغم گشت کباب
این سکینه که ترا زیب‌بروزانو بود ازطپانچه‌رخ‌اوبین که‌چسان گشته کبود
عابدین با تن تبدار غل اندر گردن خسته از طعنه نی،جان گرامش درتن
آب ونان بود باطفال توای‌تشنه حرام با چنین حال رسیدیم بدروازه شام
مرد وزن ازپی عشرت‌بدرو بام شدند بتماشا همه از مرد و زن شام شدند
بود در منزل بی سقف شها منزلمان آن خرابه بدی آبادتر از این دلمان
طعنه خلق و غم در بدری از طرفی بهر اطفال غم بی پدری از طرفی
چه کشیدیم برادر ز ستم های یزید دیده چرخ چو اوسنگدل و شوم‌ندید
با چنین‌حال‌چگوئیم که‌برماچه گذشت چونکه‌دیدیم‌سر اطهرت‌ایشاه بطشت
ناله کردیم ولی ظلم یزید افزونشد لب ودندان توازچوب ستم پرخونشد
ظالمی فاطمه‌راخواست‌ازآن‌شوم کنیز ای فلك آل علی‌خوار وزنازاده عزیز
گردر این دشت نبود اینهمهٔ نا محرم تن خود کردمی‌عریان بدوچشم‌پرنم
تا ببینی که ز جور و ستم شمر دغا تن من گشته سیه ای‌پسر شیر خدا
هر یکی زان اسرا ناله دیگر کردند سر هر قبر بسی شکوه‌مکرر کردند

تا رسیدند تمامی بلب شط فرات　　شدشان از غم عباس علی قطع حیات

سیل خون از دل (رفعت) هله تاسر آمد

ام لیلا بسر تربت اکبر آمد



بحر طویل

ابتدای سخن از معنی بسم‌الله ورحمان ورحیم است . بنام ملك العرش که مستجمع افراد وعدیمست دراوتجزیه را نیست ره وهست زهر رازنهان آگه ذاتش زهزاران ازل البته قدیمست بود واحد واما نه چنانیکه بود وحدت معروفه که گوئی یك وآنگاه دوم جوئی یاآنکه دونصف یکی اورا بخیال آری وتخم ازبراین شوره زمین کاری ومردود شوی لیك چنان دان بهمه شئی بود ساری وازجمله مجرد بود و عاری واورا نه شریکست ونه ضد نیست ورا همسرو (ند) فهم وخرد را نبود ره بوصالش،شده در نعت وصفت ناطقه لالش،زهمه شیئی عیان بین توجمالش،زرخ ختم رسل فاش نگرنورجلالش زشب سیرچوپاسی بگذشت احمد ومحمود ومحمد بسریر عظمت خفته وبیدارجهان بود دلش حمد کنان لعل لبانش چویکی غنچه نشکفته بناگاه صدای پر جبریل شنید آنشه وبگشود نظردید زهرسوی دوصد خیل وملك صف زده همراهی جبریل امین برق براقی که زرخساروسروساق وسمش مات پری گشته وحوری به تراب قدمش رخ برجا هشته . غلمان سرزلفین سمن سای بخاك رهش آغشته ملائك همگی نعره صلوات کشیدند بخاك قدم ختم رسل . حضرت جبریل

امین بوسه زد و گفت که دارم بتوازحضرت معشوق سلامی‌وپیامی که ایامعنی‌لولاك
نه افلاك وبهشت وقلم ولوح ودگر کرسی وعرش‌آمده ازبهرقدومت چوزمین فرش
وتمنای لقای تونموده‌ند زجا خیزوببین قدرخود وقدرت ما را ـ نبی الله چوبشنید زجا
خاست بصد شوق وشعف زین براق عرش‌عظیم آمد وبرقلب احد نقطه میم آمدوبر
پشت همان مرکب فرخنده همه سرقدیم‌آمد درگام اول شد بسوی مسجد اقصی و
کشید ازجگراونعره زشوق قدم سید بطحا وازآن نعره بوجد وطرب آمد ز ثری
تابثریاغرض‌ازمسجداقصا که‌بودآخراین‌عالم‌دنیاورسولان‌معلاهمه‌بودند درآنجاخبری
نیزجزاین هست چوسلطان رسل‌ازقدم‌اقدم‌خوددادشرف‌مسجدوآنگاه‌فرودآمدوارواح
رسل‌دربرآن‌هادی کل‌آمده‌باعجزتمنای‌امامت‌بنمودندبفرمان‌خداکرد امامت‌نبی‌الله‌از
آنجابسوی‌عالم‌بالاشدوزین‌شش‌جهت‌وپنج‌حس‌وچارحدودبشری‌رست‌ولی‌بابشریت‌بسوی
مرتبه امر بپیوست سوی بحر مسال آمد و از بحر مسالی چو یکی گوهر سرمد
گذرا گشت بسوی کره نار چویك شعله جواله روان گشت و بطوف قدمش آتش
سوزنده جنان آب روان گشت بمنزلگه مه آمد وچون یافت قمرمژده پی خدمت‌او
بست کمر ازطبق نقره خامی که ورابود بسر دربرآن فخر بشر ازپی‌ایثار فروریخت
ازآنجا بسوی برج عطارد شد وآنگاه عطارد قلم از دست بینداخت بخدمت شد و
درچاکری حضرت اودل‌زهمه شیی بپرداخت وزآن جای‌بسوی فلك زهره روان گشت
زکف زهره چنگی همه آلات طرب رابزمین هشت بخدمت چویکی عبدکمین‌آمد
وزآنجای‌بسرمنزل‌خورشید شدو نیر رخشنده شد ونیر رخشنده بدان عارض فرخنده
بتمجید شدوبوسه بخاك قدم‌خسرو بطحازد وزویافت بسی فروضیارا ـ شد چوروح‌الله
از این واقعه آگه بربرهان حقیقت شد و گفت ای نبی رأفت و رحمت زتو ماراست
بسرتاج شرافت نه‌کسی را بود این قدر و شرف چون تودری هیچ نبودست و نباشد
بصدف ماهمه جزئیم وتوکل این من واین خیل رسل جمله بدربار پرانوار تو داریم
رخ عجز ونیاز وسر تسلیم شه سرمد مه محمود محمد بجوابش زره لطف ستودی
واز آنجا گذر ازشوق نمودی و یکی منبری از نور شرف دید و یکی قبه زیاقوت

بهر پایه ز آثار جلال وعظمت فوج ملایك زپی یکدگر استاده ودرصدرهمان منبر انور چونظر کرد پیمبر زصفا دیدرخ حیدر صفدر علی عالی اعلا ولی والی والاشه اورنك فتحنا نبی از شوق بفرمود بجبریل امین بین که علی یافته سبقت ز من اندر ره معراج، امین گفت که ای برسر هستی زجلال و شرفت تاج ملایك بتمنای رخ حیدر کرار بنالیده بدرگاه مهین خالق جبار و زانوار جمال است که بینی توهمین صورت فرخنده، نبی حمد کنان رفت سوی منزل مریخ چو آن کوکب رخشنده بدید آمدو افکند زکف تیغ وسراز عجز بخاك ره سلطان رسل سود بپابرد بسی حمدو ثنا معنی اسماء خدا رفت بسوی فلك مشتری ومشتری ازوجد وطرب عقد ثریا به نثار رهش افکند زکف . رفت نبی عربی بادوصد اجلال وشرف روبسوی بزم زحل . یافت خبر چون زحل از مقدم آن میراجل بهر نثار قدمش ریخت جلل بست بخدمت کمر و یافت تشرف پس از آن رفت رسول فلکی تا فلك اطلس وز آنجا سوی اعلاشد وطی کرد بسی بحر پرانوار وازآن پس بسوی مسجد معمور شد وبار دگر زآدم وخاتم همه بستند بخدمت کمرو کرد امامت نبی‌الله بدان خیل رسل چونکه از آن خانه معمور برون آمد ودو چشمه عیان دید بنوشید زیك چشمه وزان دگری شست تن و داخل جنت شدو بر کرسی (رفعت) شدو رضوان به نثار رهش افکند سراندرقدمش حوری وغلمان زدگر سوی بکف مجمره عود بهر قصر قدم رنجه بفرمود عروسان بهشتی برهش جان بکف آورده و بی پرده نهادند بخاك قدمش چهره و طوبی زره شوق هر آن طوق که از درو گهر داشت بیفکند بس انهار ز هر گوشه روان دید و بفردوس برین آمد و قصری بنظر آمدش از لعل وز یاقوت و در او دید یکی تخت پراز گوهروبرتخت نظر کرد عیان دید علی کرده مکان ازرخ او شاد روان گشت گروهی بنظر آمدش از حوری و غلمان برآن معنی یزدان بادب بسته صف از هرطرفی گفت بجبریل ببین مرتبه‌و قدر علی را۔ گفت جبریل که ای خسرو اقلیم رسالت بود این خسرو اقلیم ولایت بخدانیست مکانی بسماوات و زمین و فلك وعرش که خالی بود از نور جمال اسدالله: علی هست زهررا زنهان آگه و گفتا نبی

نبی‌اله که قدر علی از این همه اعلا بود . و او ولـی حضـرت یـکـتـا بودوبسم خـدا
را نقطبابودآنـگاه سوی رتبه اعلا شد و همراه بهارون وبموساشد وبشنید که موسی
بخود این گفت که مرقوم مراهست گمان اینکه منم برتر وبهتر زهمه خلق جهان
لیك ندانند که‌اندر براین معنی لولاك منم پست تراز خاك نبودی اگر ازرتبه‌احمد
نشدی خلق کسی‌درهمه ادوار خدا را نبود بنده به ازاحمد مختار که اوراست وصی
دردوجهان حیدر کرارغرض خسرواورنك دنی رفت ازآن جابسوی سدره عیان دید
جلالی که‌ندیده‌ست ونبیند کسی آنگاه یـکی‌قصر زهردربنظرآمدی اوراکه نظیرش
نتوان یافت بپرسید زجبریل امین گفت که‌ازخادم او پرس چو پرسید بگفتا که بود
از وصی‌ختم رسولان نبی الله‌بسی شاد شد و کرد بسی شکرخدارا۔الغرض ماند براق
از ره وجبریل امین نیز بجا ماند بفرمود رسول از چه نیائی زپیم ؟ گفت بفرما که
حریف تونیم یکسر موگر گذرم برق تجلی فتد اندر پرم اینك تو و این راه که
من نیستم‌آگاه نبی رفت به تنهائی وناگاه یکی شیر عیان گشت پس از نعت‌بگفتا
که منم‌شیر خداوندی و این راه مرا باشداگرخواهی ازاینجا گذری تاکه بیابی
خبری سازمراکام روا دادنبی خاتم وره باز شدآنگاه شداز عالم اقدس بسوی فیض
مقدس پس از آن دید بسی بحر پرانواربهربحرزدی غوط ولی‌پای نبی ماند زرفتار
بگفتا که ایا بار خدا باش مرا راهنما دید که یك شقه از انوار از آن مرحله‌پیدا
شد وشد رفرف وسربرقدم شاه فلك جاه نهادازشعف و گفت نشین برزبر زین من و
ساز سرافراز مرادرزمن آنخسرواورنك شرف گشت سوار و بسوی طی حجـابات
ومقامات شد و کرد گذر از سرلوح وقلم وکرسی و آنـگه بسوی غیب مضاف آمد و
بالای سرادق شد وهفتادهزار از حجب قرب عیان دید و سوی عالم اطلاق شد وعرش
عیان دید و گذشت از قدرعینی تفصیلی اجمال وسوی مرکز لاهوت شد و شد بسوی
طوردوم عالم اسماز میان وچو درکنگره قاف قدیم از عظمت کرد نظر دید بسی
شهرو بهرشهر بسی مسجدوبس منبرو محراب بهر مسجد و هر منبر محراب علی
بود عیان . گشت محمد زوفا شکر کنان رفت سوی عالم تحمیـد وازآنجا بسـوی

بحر ازل‌تاخت چو آن بحر بپرداخت‌سوی‌غیب‌غیوبی‌شد ومستغرق انوار منیر آمدوهفتاد
هزار ازحجب رحمت عصمت بنظر آمد وزآنها گذرا گشت وبملك احدی رفت‌و گذر
کرد زافلاك ابد رفت برون ازفلك سرمد طی کرد حجابات معبد گذرا شد پس از
آن درفلك لاوبرون‌رفت زمنزلگه‌الاوبزد خیمه از آنجابمقامیکه در آنجا نه مقامست
ونه‌جاقرب بعیدست زقربیکه بود قرب نما نقطهٔ میم‌از کمر احمدی‌افتادنماند اسمی
ورسم‌وصفتی‌نعتی‌وحرف‌ولغتی‌بین‌بمقداردوقوسین کمان ماندنداآمدایاختم‌رسل‌خوش
برما آمده‌ای احمد مرسل زوجود خودوذرات سماوات وزمین وفلك و کرسی و لوح
و قلم وعرش‌شنیدآنسخن‌آنگاه بتعظیم وسجودآمد وبنمود چنین عرض که ای‌خالق
هر بنده‌آزادجنابت‌بمن‌این‌فخروشرف داد دوم‌بارندا آمد چون صوت‌اول‌کای‌نبی‌رحمت
اگرذات گرام تونبودی بنظرخلق نمیکردم‌این‌هردوسرارا۔احمدآن‌صوت‌چوبشنید
بسنجید که‌این‌صوت‌خدایا که علی‌صاحب‌آن‌صوت‌بودرخ بزمین‌سود دگرباره‌خداوند
بفرمود که بنگربزمین معنی اسماءیقین‌چون‌بزمین کرد نظردیدعلی‌راکه‌نظرسوی
وی‌افکنده‌لبش گرم‌تبسم‌به‌نبی کردتکلم که‌مبارك‌بودت‌ایشه والنجم‌وتبارك چورسول
مدنی دیدچنین‌مرتبه‌را کردبسی حمدوثناباز زدرگاه‌خداسوی‌رسول‌دوسرا آمدی‌آواز
که بردار سرای محرم هرراز چو احمد بنیوشید همان صوت علی بود که بشنیده
هماندم ززمین‌ماندبسی درعجب ودید یکی خوان‌ویکی ماهی بریان ودراو بودیکی
ظرف پراز شیرندا آمد ایامعنی اسمابود این ماهیت جمله اشیاکه نهادیم برت شیر
زپستان معانی بشکر خنده بیالادوببین لذت قرب احمد ازآن نکته بسی شاد شد
وشکر بپابرد وسر افکند وچنین کرد بیان کای بتو هر راز عیان نیست مرا تاب
که تنها خورم این‌مائده راکن مددی دید یکی‌دست ازآن پرده عیان گشت ویکی
لقمه ازآنماهی وآنشیر چو برداشت نهان شد زنظر خوان همان سیب دونیم آمد و
یك نیمه ازآن شد به پس‌پرده . چوبی پرده نبی‌دید بدان دست یدالله علی خوان چو
نهان گشت بسی‌راز مگورا بخفی وبجلی دید وشنید او که زدربار الهی بسوی احمد
مختار خطاب‌آمد . کای‌منبع اسرار نه مارا بزمین وبزمان غیر علی هست ولی‌اوست

وصی تووشیر من وشمشیر تو ومعنی تقدیر من وباعث توقیرتو هر کس که بمن‌راه تقرب‌طلبد هست‌علی راهنمانیست بجز طاعت اوراه نجاتی اگراین‌خلق‌سوی طاعت‌او متفق آیند شود آتش دوزخ زمیان دوستی او ست‌بدین‌کون و مکان حرزامان فرض‌بودمهرعلی‌برتوایافخرزمان گوبهمه پیروجوان‌تاکه‌بجویندازاوراه‌دارا‌یافت رخصت به نزول آمد وبگذشت‌زحد احدی‌تابسوی سدره‌و جبرئیل امین منتظرمقدم برهان یقین بودبدیدش رخ‌رخشنده‌وشدپیش رخش بنده وپیمود د.گرباره‌ره‌وخواست زه وزخ شود آگه بسوی مالك دوزخ ز خدا امر شد ودید هر آنرا که معذب بعذابست‌زهر گونه‌وزآنجا بزمین‌آمد ودر نزد.نبی‌سرور دین آمد و گفتا که مبارك بودت رفتن معراج‌نبی‌دید درانگشت علی خاتم وآن نیمهٔ از سیب که در پرده نهان گشت. مرآن را زکه ازحق به نبی‌عربی‌قرشی گفته شدی گفت‌علی جملهٔ آن راز وزانجام وز آغاز عیان‌شد به‌نبی بودعلی همره و گفتا که توئی سر خداوند و کسی‌پی‌نبرد سرخدا را.بار الها بحق‌روح رسالت‌بعلی‌شاه‌ولایت‌بهمه‌معنی‌اسما وحقیقت نظری ساز زجودو کرم و لطف و عطا بر همهٔ امت احمد که نپچیده سر از دوستی آل علی خاصه برفعت نظر از لطف بفرما که بجز مهر علی نیست مراو را بجهان ملجأوملجانبوددردل اوغیرهواداری اولادپیمبر شب و روز است مرا اورا هوس منقب حیدر صفدر بهمین شیوه کند فخر بشاهان جهان دار سراسر بشفیع آورد این قصه معراج پیمبر ببرت در صف محشر تو بیامرز گناه همه را از کرم و رحمت بی‌مر توئی ایخالق اکبر زکرم ازهمه برتر چه شود گر تو بیامرزی‌ازلطاف گناه همه خلق دو سرا را

هزار بار برحمت امیدوار ترم چو طفل مرضعه‌هردم‌بشیر مادر خویش
گناه من اگر ازحد و وصف‌افزونست بزرك تر نبود باری از مقدر خویش
اگرچه نامه سیاهم ولی مراست امید شفاعت نبی و بر گذشت داور خویش
بزرگوار خدایا تو چاره سازی کن که‌من‌چومهره‌ای‌افتاده‌ام‌بششدرخویش

***

طوطی ناطقهٔ هند معانی وفا شد بشکرخائی و برلب شکرشکر شه قادر
وحی وصمد وناظروقیوم وقدیم ازلی خالق پنهان وجلی مالك ملك احدی واقف هر نیك
وبدی صانع بی آلت وید جامع هررشد ورشد راحم هرعاصی وبی ملجاء وعالم بخفا
وبظهورات وبروزات همه ذره وذرات سماوات وحجابات ومقامات خدائیکه بیك حرف
کن ایجاد همه کون ومکان کرد زمین را چه زمان کرد حکیمی که ز آثار، صفا بخشد
وبردرد دوا بخشد برخسته نوا بخشد وبرسینه صفا بخشد برهر گل وهرخار عطا
بخشد وبرشاخ وشخ ازلطف دهد میوه صدرنك بخوان کرمش مرد وزن وپیر وجوان و
ملك وحور وفلك مهرومه وارض وسما پست وبلند وحجروبحروبروخشك وتر ونور
وظلم، شادی وغم مهروستم آب وهوا آتش وباد وثمروتلخی وشیرینی ازآن خوان
کرم بهربه اندازه دهد مورزمین مرغ هوا را بعدحمد ملك ملك احد نعت بود در
خورسلطان صمد قدرمحمد نبی امی مرسل فلکی سیْرومزمل بشرف صادر اول بجلال
اکمل واجمل بهمه مرتبه اعقل ثمر گلشن هستی به می ناطقه مستی. ازل علم فصاحت ابد
حلم رشاقت پدررحمت ورافت قلم ولوح مروت رقم فتروموّدت قدم اقدم اکرم شیم پرچم
اعظم دوجهان زنده بجودش همگی خم بسجودش بی اثیارنمودش سرنه طاق زراندوده
بود گرم فرودش بگشا گوش دررنوش، بسر گر بودت هوش، شوی سرخوش ومد هوش
ازاین نکتهٔ فرخنده دل پیروجوان زنده شود هست روایت که چو شد حضرت صدیقه
اکبر گل گلزار پیمبر زصفا درخورهمسرهمه اصحاب نبی را بدی این شوق بسر در
برآن سیدسرورسخنان گشت مکرر بجز ازحیدرصفدرولی خالق اکبر اسدالله فلك فر
علی آن معنی داورنگشودی لب چون زمزم وکوثرولی اندردل خودداشت ازاین واقعه
آذرازحیا داشت مناجات بدرگاه خداتا کندش کام روا . الغرض ازهرطرفی صاحب جاه
وشرفی درپی آن گوهربحرعظمت دم زدی ازدولت وثروت . شه اورنك جلالت بجواب
همه فرمود که این درکرامت بود ازبحرهویت سزد اورابه معیت مهی ازچرخ فتوت
یکی از جملهٔ اصحاب که بد مالك مال وحشم وسیم وزرواسب و کنیزو شترو حلهٔ
دیبای فراوان برشاهنشه خوبان شد وشد مشتری مهردرخشان چوبسی دم ززروزیور

خود زد نبی ازقهربدو گفت که باخازن گنجینه هستی نسزد فخرزمـال و حشم این خویش پرستی بنه آنگاه یکی مشت گران . سنك بدامان وی افکند که این رابسر مال بنه تا بزیادت‌شودآنمردنظر کرد که آنسنك‌همه لعل‌و گهر گشته‌زجاخاست‌بصد خجلت‌و گفتاشه‌اورنك‌رسالت که‌بودفاطمه‌محبوبه‌یزدان‌وهرآنرا که‌خداخواست کند همسر اوجمله ببندید دم ازلا و نعم تاچه بود حکم دراین کار خدا را ـ ناگهان حضرت جبریل امین‌در برسلطان مبین‌آمد وآورد سلامی وپیامی‌زخدا . کای زوجود تو نمود همه اشیا سزد از هستی توفخر نماید همه ارض وسما . گوی بانصار ومهاجر که شماراست بسر همسری دخترنیك اختر من در شب یکشنبه این مه زسما زهره بهرخانه فرودآید وساید بزمین روی،بود صاحب‌آنخانه سزاوار بدین گوهر شهوار زاصحاب وزانصار شنیدند چو ازاحمد مختار پیامی که بداز حضرت جبار همه بردر ودیوار شدند از پی دیدار مدینه شده زابخار یکی طبلـهٔ عطار پراکنده زهر سوی بسی لوءِ لوءِ شهوار ولی حیدر کرار بدی گرم مناجات بدرگاه مهین حضرت دادار که ای واحد غفار توئی ازدل این بنده خبردار نوازی اگرم یا که بسوری وبسازی بهمه شئی توئی قادر ومختار مرانیست بغیر ازتو وپیغمبر اکرم نه کسی یار ومدد کار نه یکدرهم ودینار وز آنسوی دگر فاطمه بادیدهٔخونبار مناجات کنان گفت که ای واهب ستار پسرعم مرا ساز بمن‌یار برخلق تواورا منما خوار بیکبار زسکان سماوات وز ارکان زمین بردر دادار مبین خـاك نشین گشته گشودند زبان کای ببرت راز همه خلق عیان این دوگل گلشن خود را بهم ازلطف رسان نیست زرحم وکرمت دور که مرهم نهی ازجودوعطا بردل ناسور ونمائی بجهان شاد دل فاطمه و شیرخدا را ـ چونکه پاسی بگذشت از شب موعود همه خلق بدل مشعله افروخته ومنتظر وعدهٔ معبود که از چرخ سوم زهره رخ خویش عیان کرد همی سوی زمین میل زآن سوی زمان کرد زایوان عطـارد گذرا گشت وز کیوان وقمر شد بدر و در کره نار وهوا در کره آب شد وبر کره خاك روان یکسره درتاب شدو یکسره اصحاب نبی آمده حیران ونظر دوخته کاین نجم سعادت بچه برجی شود از شوق

مکین،شهر مدینه شدی از رتبه براز خلد برین هر کسی این شوق بسر داشت که
گردد بچنین‌قرن قرین تا که شدآن کوکب رخشنده سوی خانه خورشید وسماوات
وزمین مهر کرم . میرامم . نور احد. سرصمد . شمع هدا . جمع تقی . شیر خدا
بدردجا . قوت بازوی رسول دوسرا منبع علم ازلی معدن آیات جلی . حیدر صفدر
اسدالله علی عاکف وطائف‌شد وبگشاد زبانرا بشهادت پس ازآن گفت که این عیش
مبارك بشما باد خوشا حال عروسی که علی‌هست براو مهتر وداماد چنان فاطمه شد
شاد که تکبیر کنان غنچه لب‌را بگشاد وچو شدآن زهره پی طوف دگربار بتهلیل
لب فاطمه شد باز چو شد زهره پی منزل خود بازبتسبیح شدی فاطمه دمساز کنون
سبحه صدیقه بودکاشف هرراز خلایق چوبدیدند زاعجاز بانجام وبآغاز بگفتند علی
را سزد این رتبه واین ناز علی گرنبدی فاطمه کی داشتی انباز ؛ خدا خواسته با
فاطمه همراز نماید علی آن شمع هدارا - صبح چون‌بیضه بیضای زراند وده سر از
شرق برآورد تو گفتی ز خدا پیش نبی این خبر آورد که امروز بفیروزی و اقبال
قرین حسن‌بعشقست نشاط وطرب ازمروابد تابد مشقت غرض چندتن از جمله انصار
ومهاجر به بردایره قوس ازل‌تاابد معنی یك واحد و مبنای احد شیر سر افراز صمد
آمده گفتندچه‌مانع‌شدت‌ازآنکه‌نخواهی زنبی‌فاطمه راهیچ مپرهیز تواز فقر و زجا
شیزونماحاجت‌خود پیش‌نبی‌عرض بماآمده‌این‌فرض‌همانا که خداوندورسولش‌زبرای
تو یکی گوهر عصمت بنمودند ذخیره اسدالله برفخر بشرآمد و بنشست زبس شرم
وحیادم نزد ازچون وچرا گفت رسول ای ولی چضرت دادار گمانم که ترا حاجتی
آورده بدربار بخواه آنچه توخواهی که بود حاجت تو حاجت من گفت علی کای
تومرا دافع هررنج ومحن دربر توهست عیان نیست مراقوة تقریر وبیان گربنوازی
وسرافراز نمائی وکنی فاطمه راهمسر من‌فخر نمایم بهمه اهل زمن گفت رسول ای
زتو ظاهر بزمین وبسما آیت تجلیل کنون حضرت جبریل بدین مژده مرا شادنمود
وبسرود آنکه کنون حضرت خلاق جلیل ازپی‌این‌سور براحیل بفرمود که شوخطبه
گر وفاطمه را خود بعلی عقد نمودست وبفرموده که در ملك جنان حوری و غلمان

درو مرجان بهشتی بنمایند نثار امرد گر گشت بطوبا که بسی حلـه ودیبا به نثار آورد وحوری وغلمان بربایند وپی تحفه بریکدگر آرند ونمایند زجان حمدوثنارا ـ یا علی روسوی مسجد که من اینك زپی آیم بر اصحـاب مراین عقده‌ات از دل بگشایم ولی‌الله بمسجد شد واز پی نبی‌الله رسید وبفرح گفت باصحاب که من‌فاطمه را زامر خداوند به بحر کـرم وجود علی دادم وآنـگاه بگفتا که چه داری زپی خرج ؟ علـی عرض نمود ای نبی‌الله مرا نیست بکف غیر همین تیغ و زره باشتری گفت نبی‌تیغ کج توزپی راستی دین خداوندبود لازم واماشتراز بهرسواری ومعیشت بتو چون تیغ ضرور است زره را بفروشید وبگیرید هرآنچیز که درخانه بود لازم واز بهر ولیمه بگذارید فلان مبلغ از آنوجه بگوئید بطباخ قضاتا که بخوان کرم آرد زنوالی که خدا کرده معین بسرائید که خنیا گر این‌بزم بود زهره وناهید زند دستك وذرات سماوات وزمین وفلك وعرش‌وملك‌جمله بوجدند و طرب از پی‌دامادی سلطان‌عجم میرعرب گوش فلك‌این نشنیده‌است نه چشم فلك این دیده که دامادبود معنی اسما و عروس فلـکی حجله بود حضرت زهرا وخدا عاقد و پیغمبر او شاهد و ارواح رسل ساجد و جبریل امین جاهـد ومیکال کمین وارد وراحیل گزین ماجـد والقصه چو اسباب مهیاشد ودست همه یکباره محنا نبی آندم برزهرا شد و گفتا که مبارك بتو این عیش چو زهرا بشنید این سخن از شوق ببارید بسی درو گهر گفت علی داده چه مهریه مارا؟ ـ گفت احمد که ایا گوهر سرمد زپی مهرخدا بهرعلی داد ترا دولت بیحد گـفت جبریل امین خمس زمین خلـد برین کشور پر لشـکر دین شهر پراز بهریقین خاتـم اسلام نگین مملکت پازپسین هرچه بکانست دفین و وآنچه ببحراست در ولعل ثمین و آنچه بعالم بود از زینت وزین معنی قرآن مبین یازده ازنسل تو گردند امامان امین دشمن تو در دو جهانست غمین هست محب تو بفردوس برین‌صدر نشین‌دوستی‌تست‌بتوحید خداوندقرین‌مهرتو دربرج دل‌شیعه‌ابن‌عم توهست‌مـکین هست‌بدربارتوجبریل امین‌عبد کمین شافعه محشری ودختر پیغمبری وزهرةازهرهفت‌دریا وسماوات وزمین‌وملك وکوکب و سیاره وعرش وفلك وشوری

وشیرینی و کوه و کمر وبحر وبروخشك وتر و کعبه و دیگر حجر وزمزم وطوبا و
دگر کوثر وانهار فرات وحیوان قلزم جیحون ودگر نیل زعمان همه آب جهانرا
بتو مهریه عطا کرده خداوند علی تاتوشوی راضی ایامرضیه این شوهر توهست ولی
حق وداماد نبی شیرخدا جوهر شمشیر خدا بهر عدو تیر خدا نیست درا ین کـون
و مکان همسر و همتـای وی از جـاه و جلال و حسب و حشمت و اجـلال و سخـا
وکرم وجود و عطا گرچه بجویند همه ارض و سمارا ـ گفت احمد بزنان ساز
عروسی بنمائید درعیش وطرب را بگشائید و خـدارا بستائید بام سلمه گفت نمـا
مشکوی خود خالی وزینت بنمائید که امشب زپی خرمی این گهر بحر ولایت در
دریای سعادت علی عالی اعلا که دراین ارض وسمانیست وراهمسروهمتا،نهاگر بود
قرینش بجهان حضرت زهرا زسما زامرخدا حضرت جبریل و سرافیل که بد حاجب
دربار جلیل آید وهمراه گروهی زملك ناقه‌ای ازنور زفردوس بهمراهی و رضوان ز
جنان آمد وبس حوری وغلمان وبکف مجمره ازچهرهٔ چون مهر درخشان و در آن
مجمره‌ای بود زشمس وقمر ومشتری وزهره ومریخ وزحل ذوذنب ونجم و عطارد ز
صفا عود محمد شه محمود بفرمود که آرند برش ناقه مسعودنشانند بدان ناقه خود
او فاطمه را برد سوی حجره ذات‌الله جامع قلم و لوح وقضا وقدر و کرسی وعرش از
پی دیدار بهشتی صفتان مات رخ ازآن رخ گلنار زده صف برآن بانوی کیوان خدم
آن شیئی که موجود بد از اندك وبسیار پس از لطف وکرم احمد مختار بگفتا که ایا
حیدر کرار بود فاطمه گلدسته‌ای از گلشن اسرار سزد فخر کنیزان ورا بر همه
اهل جهان ساره وهاجر ببرش خادمه فخر کنان این تواین جان جهان کرد علی سجده
شکری ورسول مدنی روی بدرگاه خدا کرد که ایخالق پیداونهان باش تودشمن بکسی
کوبود ازظلم وستم دشمن ایشان بمحبان وی ازلطف وکرم باش تومحبوب ملائك همه
چون(رفعت)بیدل بگشادندبآمین لب و گفتنددعارا ـ کردگاراحداواقف هرنیك وبدا!
رفعت ازآنرو که بدرگاه تودارد سرتسلیم زکف هشت زروزیورومال وحشم وچشم امیدش
نبودجزبتو،مگذار که گردد بجهان خوارعطاسازبوی مهرده وچارچومنصور رود گر

سراوبرزبرداراياخالق‌جباربجزمنقبت حيدر كرارنداردسر گفتارازاين منصب شهوار كند فخربشاهان جهاندارمراو را بود ازعالم اسرارپديداردوصد پرده انوارزهرنور عيان‌رتبه‌ای‌ازمرتبه‌یارزعشق رخ‌آن طلعت وديدار كشم‌آه شررباررخ‌اوست‌زهرذره پديداربهرسو كه‌ببينم بنظرنيست جزازيارنمودارنبينم بجهان لايق اسرار ببندم لب ازاين قصه مبادا كه فتدسرشهان در كف اغيارشوديارخبردار، كنم‌شكر كه داده‌است ازاين خوان كرم‌قسمت مارا .

***

رفعت‌علاوه بر ديوان مثنويهائی‌نيز ساخته يكی از آنها كه در دست است داستان يوسف‌وزليخاست كه در حدود شش‌هزاربيت است درآن‌علاوه بر داستان‌سرائی‌بتاويل وتفسيرسوره يوسف نيزپرداخته است و درآن‌داستانهای جدا گانه‌ای را برشته نظم كشيده‌اگرعمری وفرصتی باقی‌بود اميدواريم بتوانيم آنرا نيز بچاپ برسانيم فعلا برای‌حسن‌ختام‌ديوان‌قطعاتی از ساقی‌نامه و توصيف يوسف وزليخا درج ميشود

***

الهی آتش عشقی بر افروز
بنای هستيم را پاك برسوز

اگر چه‌حال ميسوز مولیكن
بزن بر آتشم از لطف دامن

بنای هستيم زيروز بر كن
شرار عاشقی را شعله‌ور كن

عزيزان عاشقم پوشيده تا كی ؟
نوای عاشقی زد يار در نی

چه‌ميدانم كه‌رسوائی كدام است
بگردم از چه‌رواين‌ازدحام‌است

همی خواهم بپوشم راز خود را
كه تا بينم رخ طناز خود را

چه سازم؛ اشك‌وآهم گشته‌غماز
رخ زردم نمايد كشف هر راز

بروی ساده روئی دل سپردم
كه در اول نظر از خويش‌بردم

مسلمانان كنون من‌بت‌پرستم
بگردن رشتهٔ ز نار بستم

اگر جوئيد از من كفر واسلام
بگويم روی‌وموی‌آن گل اندام

كنون من با زليخا هم خيالم
اسير دلبری يوسف جمالم

خدنك عشق اندر سینه جا کرد — نه او کرد و نه من کردم خدا کرد
بیاساقی که مرغ شوق زد بال — می تفصیل کن در جام اجمال
بده زان جام کز جم یادگار است — که جام جم بما امیدوار است
بیا ساقی که از شوق رخ دوست — نمیگنجد تنم امروز در پوست
بیاد این پریرویان بده جام — که مستی به ز هشیاری در ایام
برخت وبخت و ننك و نام پازن — حریفان را در این عشرت صلا زن
بیا پی جام را در گردش انداز — زمی بر جان و بر دل تابش انداز
ردای زهد خشك از باده تر کن — ریا را از دو عالم در بدر کن
بمطرب گو، بچنك وتار زن چنك — طرب را ساز کن باساز و آهنك
مغنی پرده از شهناز بر دار — تومطرب نیز چنك از ساز بردار
ز ارغانون ببر قانون ز دستم — که اندر قید قانون پای بستم
نوای نای را پر شور تر کن — بهر بندم هویدا صدشرر کن
نوای سازم اندر سوز آورد — شب هجران ز وصل این روز آورد
به بزم عیش یوسف کن نظاره — ببین یوسف رخان ماه پاره
بخدمت بسته چون غلمان کمرها — زده آتش ز حسرت بر جگرها
قصب پوشیده برتن آتشی رنك — به آتش بسته لوح نقش ارژنك
نهان در کوثر لب آب حیوان — بنوشی چشمهٔ از نوش پنهان
دهانشان را اگر چه هیچ گفتند — در نا سفته را با هیچ سفتند
نشد برمن عیان این سرموهوم — که موجود است لعلش یا که معدوم
بشوخی دل ز دلداران ربودند — چو تار زلف را بر رخ گشودند
یکی را بر کف از رخسار مجمر — در آن مجمر خدی سوزان چو آذر
یکی از خال عود و زلف و عنبر — دماغ جان و دل کرده معطر
میانش را مگو چون تاری ازموست — مکن مو را طناب آخر نه نیکوست
کله کج کرده ماهان کله دار — بسر از طره شان دستار ز رتار

همه‌شیرین‌لب‌وسیمین بنا گوش لب نوشین بسان چشمهٔ نوش
نه‌شیرین‌لعلشان گرم‌شکرخند شکرخندی‌بسی شیرین‌تراز قند
بغمزه آفت یك خیل غماز زسحر چشم وزان لعل پراعجاز
زده بر فتنه ره از چشم مفتون ولی خود فتنهٔ یك شهر مفتون
کمرها چون بعزم رقص بستند بچرخی‌از فراز چرخ چستند
بچرخی‌چرخ‌از گردش فکندند بجان انس‌وجان‌آتش فکندند
عطارد را قلم از دست افتاد ولی مریخ آنجا مست افتاد
چوآن‌مه‌طلعتان کاکل‌فشاندند بدامان دامن سنبل فشاندند
ز انگشتان هلال مه نمودند رك خون از دل عالم گشودند
بهر تاری دل عالم ببستند کمراز کوه زلف‌خودشکستند
بوقت‌گردش از سوئی بسوئی تو گوئی کوه را بسته بموئی
کبوتر وار در وقت معلق همانا گوی خورشیدند الحق
میان خیمه قندیل بلورین ولی آویخت از بالا بپائین
ز سیمین ساق پا از ساق سیمین بمجلس‌عکس چندین‌ماه‌پروین
بدست هر یکی جامی لبالب به نوشانوش عشرت روزتا شب
بیا ساقی که‌وقت ناز آمد بما معشوق ماهمراز آمد
بیاور جامی از خمخانه عشق بمرغ دل ده آب ودانهٔ عشق
بده پیمانه‌کز پیمان گذشتم بسودای بتی از جان گذشتم
قدح پرکن صراحی سازخالی نما سرمستم از جام جلالی
توئی‌ساقی چرا مخمور مائیم طبیبی پس چرا رنجور مائیم
خم‌اندرجوش‌ورندان باده‌نوشند سخن گویان‌دراین‌معنی **خموشند**
نشسته شاهد ماجام در دست کجائیدای قدح نوشان‌سرمست
پریشان کرده زلفین پریشان نقاب افکنده بررخ ماه تابان
بتاب ! ای‌آفتاب مشتری سوز برافکن پرده از رخسار نوروز

بمطرب گو که برزن چنك برتار | بیفکن سیم را درقید منقار
مزن دیگر نوائی غیر عشاق | که آمد طاقت دلدادگان طاق
بیا ساقی که هشیاری نخواهم | بزن مطرب که بیداری نخواهم
چنانم ساز ازاین نشئه سرمست | که نشناسم دراینعالم سرازدست
بیاساقی که وقت شور و مستی است | که مستی بمرا ازخودپرستیست
بده جامی که در آغاز و انجام | زدست دوست باید خوردن جام
از آن می ده که سازد بی نشانم | بسازد یابسوزد من چه دانم
ازآن می ده که اندر جام یعقوب | چوساقی ریخت طالب گشت مطلوب
چو بحر باده اندر جذر ومدشد | به یوسف حسن وبراخوان حسد شد
بشهر مصر شور افتاد وغوغا | که آمد آفت جان زلیخا
رسد سوداگری فردا بیازار | بهمراهش یکی مهری پرانوار
غلامی زاین سفر آورده همراه | قمر باعقرب آمد ماه باآه
زحسنش صورت معنی بودمات | جمالش ذات رابنموده اثبات
شنیدند اینسخن از پیرو پرنا | که دربازار تابد شمس فردا
زلیخارا یکی گفت ای جگرخون | شوی فردا ز شور عشق مجنون
شود خورشید فردا آشکارا | جوانی ، دلبری ، شوخی دلارا
قیامت قامتی آید پدیدار | که دارد صد قیامت رابرفتار
دوچشم دلفریبش مست ومخمور | بمستی در تمام شهر مشهور
پریزادیست مانا سرو آزاد | ندیدم سرو آزادی پریزاد
چومژگانش به ابروتیرپیوست | سپر کن سینه ورنه کی توان رست
زلعلش خضرخواهد جرعهٔ آب | ولی آنچشمهٔ نوش است نایاب
بود یوسف ولی عین جمالست | جمال ازصورت حسنش مثالست
زلیخا نام یوسف را چه بشنید | پریدش رنك ودل درسینه لرزید
تب عشقش بتن زان نام افتاد | هماندم طشت او از بام افتاد

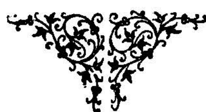
تضمین ها

مسمطات

مخمسات

مربع ترکیب

قصائد



آثار دیگر مؤلف این کتاب

نام کتاب		تاریخ انتشار
گلهائیکه پژمرد	(مجموعه شعر)	مرداد ماه ۱۳۳٦
گرگ مجروح	(داستان منظوم)	بهمن ماه ۱۳۳۳
تذکره شعرای سمنان		شهریورماه ۱۳۳۷
ستارگان تابان ادبیات ایران	(بیوگرافی و آثارشعرا)	فروردین ماه ۱۳۳۸

آماده بچاپ

فرزند کوهستانها	(داستان واقعی)
دنیای رنگها	(مجموعه شعر)
دیوان مشتاق سمنانی	
سرالاسرار : از رفعت	(داستان یوسف وزلیخا)